بندهٔ سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاده باز
عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز

زاهد خلوتنشین از خان و مان دل بر گرفت
مجلسی مستانه در کوی مغان بنهاد باز

توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز

بر خیال عقل بی بنیاد بی‌بنیادی من
تا چه آید بر سرت زین عقل بی‌بنیاد باز

روی دل بر در گه سلطان خود آورده‌ایم
آمده بر در گه شه بندهٔ آزاد باز

آب چشم ما چو دجله میرود هر سو روان
شاید از معمور سازد خطهٔ بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمت‌الله یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشاد باز
آفتابی در قمر بنمود باز

جام و پیمانه بما بخشید او
می به پیمانه بما پیمود باز

مخزن اسرار را در باز کرد
گنجها ایثار ما فرمود باز

آفتاب حسن او چون رو نمود
مه ز نور روی او افزود باز

دیر آمد خود بر ما زود رفت
گفتمش جانا مرو نشنود باز

عقل شهبازیست خوش پرواز کرد
در هوای عاشقی فرسود باز

نعمت الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس
دردمندی ز دردمندان پرس

ذوق سر مستئی که ما داریم
گر ندانی بیا ز رندان پرس

کفر زلفش که میبرد ایمان
مو بمو از من پریشان پرس

رندمست خوشی اگر یابی
بدمی از منش فراوان پرس

عاشقان حال عاشقان دانند
حالت عاشقی از ایشان پرس

دامن دل بگیر و دلبر جوی
جان فدا کن خبر ز جانان پرس

جام و حدت بنوش رندانه
ذوق این می ز باده‌نوشان پرس

در دل ما در آ و خوش بنشین
گنج جوئی ز کنج ویران پرس

نور خورشید را بما بخشد حسن ماهان ز ماهرویان پرس
عشق لیلی زجان مجنون جو ذوق بلقیس از سلیمان پرس
نعمت الله یار یاران است
حال این یار ما زیاران پرس
لذت جان ما ز مستان پرس ذوق رندان زمی پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی در خرابات رو ز رندان پرس
نو شکن جام می که نوشت باد بعد ازاین ذوق باده نوشان پرس
درد مندانه گر دوا جوئی درد دردش بجوی و درمان پرس
سر زلفش اگر بدست آری حال شوریده پریشان پرس
جان عاشق بپرسشی دریاب آنگهی هرچه خواهی ازجان پرس
ساقی بزم نعمت اللهم
ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی زدردی دردش چو ما بپرس مانند دردمند زدردش دوا بپرس
نقش بلا بگو تو که آرام جان ماست لطفی کن از کرم چو ببینی زما بپرس
ما بنده‌ایم و حضرت او پادشاه ماست با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بی‌خبر خبر عشق او مجو سر بست عشق او ز دل ما بیا بپرس
بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان از رند مست لذت ذوق مرا پرس
ما محرمیم در حرم کبریای او اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس
ازما مپرس قصهٔ دنیا و آخرت
امازسیدم خبری ازخدا بپرس

رنج عشقی کشیده‌ام که مپرس درد دردی چشیده‌ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش برو بحری بریده‌ام که مپرس
دیده‌ام صورتی که دیده ندید معنئی را شنیده‌ام که مپرس
گفته‌ام نکته تو را که مگو خط بحرفی کشیده‌ام که مپرس
بلبل مست گلشن عشقم ز آشیانی پریده‌ام که مپرس
عاشق و رند ولا ابالی وار از جهانی رسیده‌ام که مپرس

بندهٔ وا فروختم ببها
سیدی را خریده‌ایم که مپرس

گرم و سردی چشیده‌ام که مپرس | هم بمردی رسیده‌ام که مپرس
این چنین جام می که می نوشی | درد دردی چشیده‌ام که مپرس
این چنین مست و لاابالی وار | از جهانی رسیده‌ام که مپرس
سختی گفتم از زبان حبیب | هم بگوشی شنیده‌ام که مپرس
گل این گلستان سلطانی | هم بدستی بچیده‌ام که مپرس
گوهری را فروختم ببهاء | جوهری را خریده‌ام که مپرس

در همه روی روشن سید
آفتابی بدیده‌ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه میباش | حریف خلوت جانانه میباش
اگر تو مست مجنونی ندیدی | ببین لیلی و خود دیوانه میباش
در دل میزن اما در شب و روز | مقیم گوشهٔ آن خانه میباش
بصورت ساحلی معنی چو دریا | ورای این و آن دردانه میباش
دلت گنجینهٔ گنجی است دائم | بیا در کنج این ویرانه میباش
فدای عشق کن جان گرامی | دل و دلدار و هم جانانه میباش

در آمد از در دل نعمت الله
چو شمعی تو برو پروانه میباش

جان بجانان سپار و خوش میباش | دل بدلبر گذار و خوش میباش
آن یکی در هزار خوش می بین | یك بیك می شمار و خوش میباش
گرچه با عاشقی و سر مستی | فارغی از خمار و خوش میباش
در خرابات عشق رندانه | با می خوشگوار خوش میباش
بنظر می نگار نقش و نگار | با خیال نگار خوش میباش
عاشقانه در آ بمجلس ما | دمی با ما بر آر خوش میباش

جام می نوش شادی سید
از کسی غم مدار خوش میباش

دل بدلبر گذار و خوش میباس جان بجانان سپارو خوش میباش
نقش رویش که نورچشم من است بنظر می نگار و خوش میباش
باش با جام می دمی همدم نفسی خوش بر آروخوش میباش
هرچه داری همه امانت اوست جمله با او سپارو خوش میباش
چوهمه اوست غیراو خود نیست همه رادوست دارو خوش میباش
تنگه زر یکی و تنگه بسی تنگها زر شمارو خوش میباش

یار جانی نعمت‌الله شو
باش بایار یار خوش میباش

درددردش بنوش خوش میباش کسوت او بپوش خوش میباش
بخرابات رو خوشی بنشین همدم میفروش خوش میباش
ساقی ار میدهد تو را جامی بستان و بنوش خوش میباش
همچو خم شراب مستانه گرم شوخوش بجوش خوش میباش
همه میخانه گر دهد ساقی عاشقانه بنوش وخوش میباش
نوش کن جام می که نوشت باد تا نیائی بهوش وخوش میباش

سخن از ذوق نعمت الله گو
ورنگوئی خموش وخوش میباش

سیدی خواهی بناه و بنده باش بنده شودر بندگی پاینده باش
گر بتیغ عشق او کشته شوی حی قیومی برو دل زنده باش
در هوای گلستان عشق او همچوغنچه بالب پرخنده باش
جان فدا کن گوقبولت اوفتد تاقیامت زین کرم شرمنده باش
خیز از این سایه بنشین آفتاب هم بنور روی او تابنده باش
سروری ملك بقا گر بایدت در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب
یکزمان هم صحبت این بنده باش

گر فسرده نیستی گرما نه باش عاقلی ور عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان عاشقانه از خرد بیگانه باش

عشق بحر بیکران است ای پسر گر بدریا میروی مردانه باش
زاهد مغرور و کنج صومعه تو مقیم گوشهٔ میخانه باش
عشق دریا صورت توچون صدف معنیش چون طالب در دانه باش
شمع عشقش صورتی درما فکند ذوق اگرداری بیا پروانه باش
تن رها کن جان بجانان می سپار
نعمت الله را بجو جانان باش

ایدل ار عاشقی بیا خوش باش روچوما صادقی بیاخوش باش
خوش بلائیست عشق بالایش جان فدا کن درین بلاخوش باش
همه کس خوش بودبساز وسزا تو بساز وبه ناسزاخوش باش
از غم دی و غصه فردا بگذر امروزوحالیاخوش باش
جان بباد هوا سپار ایدل بهوایش در آن هواخوش باش
خوش عزیز است عمر ومیگذرد مگذارش مرو بیا خوش باش
خوش بود گفته خوش سید
خوش بخوان راست درنواخوش باش

ایدل ارچه شکستهٔ خوش باش با غمش عهد بستهٔ خوش باش
دردردش چوصاف درمان نوش وزجفا گر چه خستهٔ خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن از جهان گر گسستهٔ خوش باش
دنیی و آخرت رها کردی از همه باز رستهٔ خوش باش
بود بندی ز عقل بر پایت از چنین بند جستهٔ خوش باش
بزم عشقست و عاشقان سرمست با حریفان نشستهٔ خوش باش
دل سید شکستهٔ عشق است
گر توچون اوشکستهٔ خوش باش

زر بپاش و خواجه زر پاش باش سر بنه برپاش و خاك پاش باش
زهد بگذار و بمیخانه خرام در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی برو همنشین رندگی او باش باش
روز امروزت غنیمت می شمر دی گذشت آسوده ازفرداش باش

گر بیابی سید هر دو سرا
ناظر آن دیدهٔ بیناش باش

عشق سرمست است و دارد دورباش عقل را گوید از این در دورباش
تندرست است آنکه دارد درد عشق ور بود بی درد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور چون غم او میخوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو ور بمخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر ور نداری این نظر منظور باش
عشق سر داری اگر داری بیا بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردم است
چشم داری طالب این نور باش

پاك باش و بی وضو یکدم مباش جز که با پاکان دمی همدم مباش
دنیی دون گر نماند گو ممان پیر زن گر مرد در ماتم مباش
پند رندان گوش کن گر عارفی جام می را نوش کن بی جم مباش
اسم اعظم پادشاه عالمست لحظهٔ بی صاحب اعظم مباش
گر کسی در عشق او جان میدهد جان رها کن کمتر از هر کم مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت در فراقش نیز هم بی غم مباش

یك دمی با نعمت الله هم بر آر
لحظه با غیر او همدم مباش

اگر میلی بما داری بیا و بنده ما باش زجام جان مئی بستان روان و بر سر ما باش
ز سر مستان بزم ما طریق عاقلی کم جو ز ما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش
خراباتست و عاشق مست و با معشوق خود همدم بروای عقل سر گردان بجای خویشتن میباش
کسی گو نقش میبندد خیال غیر او امروز بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
بدور چشم مست او جهان پر فتنه میبینم بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش
منه رخ بر رخش ایجانکه تو خاری و رویش گل مکن بیداد بارویش بخار آن روی گل مخراش

بهر نقشیکه میبندم خیال نعمة الله است
چه خوش نقشیکه میبندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند وقلاش همصحبت عاشقان او باش
هر نور که دیده یا بد از دل در پای خیال عشق او باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند عاقل چکند حریف قلاش
ظاهر جامیم و باطنا می صورت نقشیم ومعنی نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود گفتیم حدیث عشق خودفاش
می نوش ز جام ساقی ما سرمست چوچشم یارخوشباش

من بنده سیدم که دایم
مست است وحریف ورند واو باش

بحر درجوش است و جانم در خروش عقل میگوید که راز خود بپوش
عاقلی می‌خورد و عقل از دست رفت او فتاده بی‌خود و بی‌عقل و هوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می ذوق می می‌بایدت می را بنوش
خم می در جوش و ساقی در حضور در سرای ما و ما درجست وجوش
ساقی ما خرقه می شوید بمی آفرین بر دست او و شست وشوی
در خرابات مغان مست و خراب میکشندم چون سبو رندان بدوش

سید مستان چو میگوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می درجوش و رندان در خروش گر تو رندی جرعهٔ زین می بنوش
دل بساقی ده که تا یابی حیات جان فدا کن در هوای می فروش
گوهـر در یتیم از ما بجو تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
هر که یك جرعه بنوشد زین شراب تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عشق میگوئی بگو ورحدیث از عقل میپرسی خموش
مجلس عشق است سرمستان رند میکشندم چون سبورندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری بنه
خلعتی از خرقهٔ سید بپوش

بگوش وهوش من آمدند ای ساقی دوش که جام جم بستان و می حلال بنوش

بیا که مجلس عشقست و عاشقان سرمست مدام همدم جامند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
بعشق ساقی رندان که جان من بفداش سبوی مجلس رندانه خوش کشم بردوش
بمشت گل نتوان آفتاب را اندود بگو بعاشق مستی که عشق را مپپوش
بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت تو باز خر بجوی و بنیم جو بفروش

شنو که سید سرمست وعظ میگوید
بگو خطیب مخوان خطبه یکزمان خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش جام می را بگیر وخوش مینوش
ذوق مستی کسی که دریابد گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست می گردم همچو رندان خوشی سبو بردوش
ساغر می مدام می‌نوشم سرخوشانه چو خم می درجوش
راز هشیار پیش مست مگو ور بگوئی بگو که آن مپپوش
گوهر بحر ماست گفته ما خوشبود هر که میکند در گوش

شاهد ماست ساقی سرمست
نعمت الله گرفته در آغوش

در خرابات تاسحر که دوش میکشیدم سبوی می بردوش
شادی روی ساقی سر مست دوش تاروز بود نوشا نوش
بزم عشق‌است خرقه‌را برکن جامهٔ عاشقانهٔ در پوش
در ره عاشقی و می‌خواری عاشقانه بجان ودل می کوش
ما خراباتیان سر مستیم چو نخم میفروش‌خوش درجوش
گل تبسم کنان ومی در جام بلبل مست کی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او
جام‌در دور و عاشقان‌مدهوش

جام می شادی رندان نوشنوش ور توانی رازخود در پوشپوش
خوشبوئی از برای عاشقان میکشیدم تا سحر بردوش‌دوش
خم‌می‌درجوش‌و ساقی‌در حضور از چنین خمخانهٔ‌سر جوش جوش

عقل میگوید مخور بسیار می　　عشق میگوید فراوان نوش نوش

عشق آمد عقل و هوش ما ببرد　　کی بیابد اینچنین بیهوش هوش

ایصبا احوال ما را از کرم　　گر توانی شمهٔ در گوش گوش

تا مرید نعمت‌الله باشدش

کرده پیدا عارفی درواش اوش

درد دردش چو صاف درمان نوش　　نوش کن جام می فراوان نوش

جرعه درد درد اگر یابی　　شادی روی درد مندان نوش ·

نوش نوش و خموش خوش میباش　　آشکارا مکن به پنهان نوش

می ما مستی دگر دارد　　عاشقانه بیا چو مستان نوش

نه شراب حرام می گویم　　می پاك حلال جانان نوش

می خمخانه محبت او　　با حریفان و باده نوشان نوش

نعمت‌الله ماست ساقی ما

جام گیتی نما چو رندان نوش

از جام حباب آب مینوش　　آن آب ازین حباب مینوش

جامی چو بود سبو کدامست　　خمخانه بی حساب مینوش

او آب حیات و تشنه مائیم　　از چشمهٔ ما تو آب مینوش

می نوش می محبت او　　مستانه در آن جناب مینوش

گر می نوشی تو در خرابات　　با ساقی بی حجاب مینوش

از گلشن ما گلی بدست آر　　میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمت‌الله

رندانه بیا شراب مینوش

دلخوشم از عشق جان افزای خویش　　دوست دارم یار بی همتای خویش

در نظر نقش خیالش بسته‌ام　　خوش نشسته نور او برجای خویش

کنج میخانه بود ماوای ما　　جنت الماوای ماوای خویش

آبروی عالمی از ما بود　　نه ز جوی غیر از دریای خویش

شمع عشقش آتشی خوش برفروخت　　سوختم از عشق سر تا پای خویش

هر که او سودای عشقش میکند   میکندسر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیده‌ام

روشنست از نور مه سیمای خویش

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خویش   منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خویش

بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزو مندم   چه باشد ار بدست آری رضای مبتلای خویش

بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر   شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش

بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز   دم ما یکدمی خوش کن بآواز نوای خویش

دوا ی درد دل درداست اگر داری غنیمت دان   که دارد در همه عالم از ین خوشتر دوایخویش

تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی   کرم فرما بلطف امروز بنواز این گدایخویش

سوختم بر آتش دل عود خویش

یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرتم اما بعشق   او ایازست و منم محمود خویش

تا نشستم بر سر کوی غمش   سا کنم در جنت موعود خویش

بود من در بود او نابود شد   فارغم از بود و از نابود خویش

دیده ام جانان جان عالمی   در میان جان غم فرسود خویش

تا مرا بخشید حق نور وجود   واقفم از واجد و موجود خویش

جان مقبولم قبولش او فتاد   دلخوشم از طالع مسعود خویش

ز آفتاب مهر رویش دیده‌ام   نور عالم سایه ممدود خویش

عارف دل در برم رقصان شده   ز استماع نغمه داود خویش

عاشق و میخانه و صوفی و زهد   هر کسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد

ایمن آمد از زیان و سود خویش

عزتی ده مرا بعزت خویش   زنده گردان مرا بطاعت خویش

غصه غم ز پیش دل بردار   شادمان کن مرا بخدمت خویش

در دلم آتشی است بنشانش   رحمتی کن بجان حضرت خویش

پاک گردان دلم ز هستی خود   غیر را ره مده بخلوت خویش

همت من ز تو تو را خواهد | برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت توست | دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمت الله بمن تو بخشیدی
باز مستان بنده نعمت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش | غرق بحر محیط گردانش
نقطه در الف نظر میکن | الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید | نقش بند و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد | باشد آن درد عین درمانش
عشق شاه است گنج سلطانی | دل عشاق کنج ویرانش
جام می میدهد بما ساقی | بستان این و نوشکن آنش

جام گیتی نماست سید ما
همه عالم تن است و او جانش

هفت هیکل بذوق میخوانش | معنی یك بیك همی دانش
سخنی عارفانه می گویم | از لب در فشان خندانش
سر بینداز بر سر میدان | همچو گوئی به پیش چوگانش
هر خیالی که نقش او دارد | نور چشمم بدیده بنشانش
موج و دریا بنزد ما آب است | جام و می را حباب میخوانش
دردمندی که درد دل دارد | درد درد دل است درمانش

باش همراه سید رندان
در طریقیکه نیست پایانش

چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش | بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
بیاور دردی دردش که آن صاف دوای ماست | کسیکو درد دلدارد همان درد است درمانش
دلم گنجینهٔ عشق است و خوش گنجی در او پنهان | چنین گنجی اگر جوئی بود در کنج ویرانش
من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنو بذوق از من | بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام میبردست | سر ما و آستان او و دست ما و دامانش
اگر تو آبرو جوئی بیا با من دمی بنشین | که دریائیست بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر می را بشادی روی یارانش

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش — برافکن زلف از عارض شب من روز گردانش
چه‌خوش درد دلی دارم که هر درمان فدای او — بجان این درد میجویم نخواهم کرد درمانش
دلم گنجینه عشق است و نقد گنج او دردی — اگر گنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی — ز ذوق اینشعر مستانه از آن مجلس فرو خوانش

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت‌الله را
بجان جمله رندان که میخواهند رندانش

ساقی سر خوش ما همدم ما می بینش — جام می را بکف آور بصفا می بینش
آفتابیست که بر هر دو جهان تافته است — می نماید بتو روشن همه جا می بینش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده — خوش خیالیست در این دیده ما می بینش
خیز و آئینه از مردم بینا بطلب — بنشین در نظر ما و خدا می بینش
نور چشم مستکه چشمت ابدا روشن باد — برو ای نور دو چشم و ابدا می بینش
گر جفائی کند آن دوست بجان منت دار — بکش آن جور ولی لطف و وفا می بینش

بنده با سید سرمست حریف است مدام
پادشاهی بکرم یار گدا می بینش

بیا ای نور چشم اهل بینش — بنور او جمال او ببینش
نیازی کن اگر او میکند ناز — بجان میکش تو ناز نازنینش
نثار تو است گنج کنت کنزا — مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم تو را بخشد خداوند — تو او را از همه عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی — بیا با ما در این دریا نشینش
گهی سازی زند گاهی نوازد — همان آرام جانست و هم اینش

جهان روشن شده از نعمت‌الله
نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش — جانم بفدای چشم مستش
برخاست بلا و فتنه بنشست — از قد بلند و زلف پستش

بنشست بتخت دل چو شاهی — یارب چه خوش است این نشستش
صد توبه بیك کرشمه شکست — سرمستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست — عهد من و توبه هم شکستش
در مذهب عشق هیچ بد نیست — نیك است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف نعمت‌الله
سر بر قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه بان حضرتش — کیست آدم پاسبان حضرتش
هر چه بود و هست و خواهد بود هم — هست و بود و باشد از آن حضرتش
آفتابش نور بخش عالم است — دادمت روشن نشان حضرتش
مجلس عشق است و ما مست و خراب — باده نوشان عاشقان حضرتش
دل بمن ده تا روان گویم ز جان — این معانی از بیان حضرتش
کشتهٔ عشقم از آنم زنده دل — حی جاویدم بجان حضرتش

سید مست است و جام می بدست
رند و سرخوش بندگان حضرتش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش — دیدم که میکشیدم مستانه سو بسویش
بگرفته در کنارم ترسا بچه بصد ناز — بسته میان بزنار بگشوده بود مویش
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم — با هر که دم بر آرم باشم بگفت و گویش
عالم شده منور ز نور طلعت او — خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنج است عشق جانان در کنج دل دفینه — گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فروریز — این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گل فتادیم
از عشق نعمت‌الله بنهاده رو برویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش — نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور — در چشم من چو آید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده می نگارم — جائی دگر نشاید نقش خیال رویش
دایم ز نو خیالش بر دیده میکشم نقش — پیوسته خود نپاید نقش خیال رویش

هر لحظهٔ خیالی بر دیده نقش بندم | هردم دلی رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید | چون پرده بر گشاید نقش خیال رویش

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
چون نور مینماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و رندان در پیش | جام می بر دست ومستان در پیش
عزم کردم تا خرابات مغان | عاشقان و مـی پرستان در پیش
نعره مستانه میزد دمبدم | های و هوی باده نوشان در پیش
گر بمستی عربده کردی دمی | لطف فرمودی فراوان در پیش
چون روان شد از برم عمر عزیز | دل روان شداز بدن جان در پیش
در هوای بزم او نی در خروش | چنك با زلف پریشان در پیش
درد دردش نوش کن ایجان من | تا بیابی صاف درمان در پیش
خضر رفته از پی ساقی ما | نوش کرده آب حیوان در پیش

خوش خرامان میرود مست و خراب
نعمة الله و حریفان در پیش

چه خوشحالی که می‌یابم جمالش | چه‌خوش‌خوابی که‌میبینم خیالش
بیا بر چشم ما بنشین زمانی | که تا بینی بچشم من جمالش
برای حسن او فالی گرفتم | بر آمد سورهٔ طه بفالش
مثالش می نماید جام باده | نظر کن در مثال بی مثالش
خراباتست و ما مست و خرابیم | نخواهد بود عقل اینجا مجالش
دلم در بحر عشقش غرقه گردید | ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله
حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبر دادم و جان برسرش | یافتم صد جان وجانان برسرش
لطف او بخشید ما را از کرم | جنت جاوید و حوران برسرش
دست جانان گیرا گر دستت دهد | سر بپای او بنه جان بر سرش
عقل بی درداست ودرد سر دهد | دردسر بگذار ودرمان برسرش

کفر زلفش دین ما بر باد داد　　میرود اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان میدهد ساقی بما　　بعد از آن نقل فراوان برسرش
در ولایت حکم ماسید نوشت
مهر آل و نام سلطان برسرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش　　در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد　　کی التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم درد دردش شادی روی رندان　　ما را چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید　　درچشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر　　زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش
نقشیست یا خیالی آن نقش ما نبینیم　　درخواب اگر نماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماهروئی　　آخرچه نقش بندد شکل هلال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما بیابی　　از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش
غیرت نمیگذارد تا غیر او درآید
بی وصل او نخواهد سید وصال غیرش

خوش مطربیست عشقش بنواخت باز سازش　　آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش
خواهی که بازیابی رمزی زر از معشوق　　میباش عاشقانه با محرمان رازش
جانی که نو نیاز است جانان بجان گدازد　　یارب که آفرین باد بر جان نو نیازش
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکن　　باز آ، درد دردش خوش دوا بسازش
آن یار ناز نینم زارم گذاشت بازم　　شکرانه جان ببازم گر آورند بازش
جام جم است پر می عالم زخم وحدت　　نوشم می حقیقت از ساغر مجازش
ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله
ذوق خوشی طلب کن ازجان پاکبازش

روح اعظم نایب حق خوانمش　　لاجرم بر تخت دل بنشانمش
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح دل　　خازن گنج الهی دانمش
مهر و مه میخوانمش در روز و شب　　گه بصورت گه بمعنی خوانمش
عهد با او بسته ام روز ازل　　تا ابد پا بند آن پیمانمش

نور چشم مست اوو دیده دمبدم | درخیالش سو بسو گردانمش
عقل مخمور است و من مست خراب | گر در آید اینچنین کی مانمش

نعمة الله مخزن اسرار اوست
هرچه میخواهم ازو بستانمش

بیا ایصوفی صافی می جام صفا درکش | بیاور دردی دردش بامید دوا درکش
حریف بزم رندان شو چرا مخمور میگردی | زدست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلای او مقام مبتلایان است | اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
زخاکپاك سرمستی اگر گردی بدست آری | روان در دیده جانت بسان توتیا درکش
خراباتست و می در جام و او معشوق میخواران | اگر تو عاشق اوئی بعشق او بیا درکش
اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی | اجازت خواه مستانه بیا و خوش مرا درکش

سوی الله را و داعی کن مرید نعمت الله شو
قدم در ملك باقی نه رقم گرد فنا درکش

غلغله عاشقان مجلس کوی غمش | سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی غمش
در خم چوگان غم دل شده غلطان بسر | شادی آنسر که او گردد و کوی غمش
ایندل مسکین من خرم و دلشاد شد | تا بمشامم رسید شمه بوی غمش
مست می غم شدم شادی مستان غم | میل ندارم بهیچ جز که بسوی غمش
گفت من و کوی او راحت قلب حزین | جست دل و جوی جان دیدن روی غمش
بی سر و بی پا منم همدم رندان غم | سرخوشم و میروم بر سر کوی غمش

درد غم و درد او آمده درمان ما
سید ما شد بجان بندهٔ خوی غمش

آن یکی از هر یکی میجویمش | دو نمیگویم یکی میگویمش
دیده گر نقش خیال غیر دید | پاکبازانه روان میشویمش
شد معطر عالمی از بوی او | اینچنین بوی خوشی میبویمش
یك حقیقت در دو عالم رو نمود | درد و عالم آن یکی میگویمش

سیدم تخم محبت کاشته
از محبت من چنین میرویمش

عشق او در جان روان میدارمش — جان چنین خوشتر چنان میدارمش
مهر او روشن‌تر است از نور چشم — گرچه از مردم نهان میدارمش
گنج عشقی دارم اندر کنج دل — لیک بی نام و نشان میدارمش
یك عروس بکر دارم در ضمیر — از برای عاشقان میدارمش
درد سر میداد عقل بوالفضول — از بر خود بر کران میدارمش
سید از دان و ستاد آزاد شد
فارغ از سود و زیان میدارمش

جام عین شراب دریابش — همچو آب وحباب دریابش
همه‌عالم تن است واوجانست — خوش حبابی پر آب دریابش
آفتابی ز ماه بسته نقاب — ماه بین آفتاب دریابش
دامن بندگی ساقی گیر — شاه عالی جناب دریابش
غیر او گر خیال میبندی — مینماید بخواب دریابش
گر بمیخانه فرصتی یابی — نوش‌می بیحساب پایانش
نعمت‌الله را اگر یابی
رندومست‌وخراب دریابش

عاشقانه بیاد او سر خوش — ساغرمی‌چو عاشقان در کش
مست‌او شو چه‌جای‌هشیاریست — نوشکن جام بادهٔ بی غش
دل‌اصحاب‌عشق‌وصحبت‌دوست — جان یاران‌و مهر آن‌مهوش
عشق‌او آتش‌است‌وماچون‌عود — خوشبود عود خاصه‌بر آتش
آستین برجهان جان افشان — دامن ازدست‌ملك‌دل‌در کش
ازسر هردو کون خوش‌برخیز — بنشین‌یکزمان بعشقش‌خوش
روز عید است باش قربانش — همچو سید ولی مگو ترکش
آفتابست وماه خوانندش
همه بینند ولی ندانندش

نورچشم‌است ومردم دیده — در نظر دائماً نشانندش
روح‌محض‌است‌ازسرش‌تاپا — یك بیك بوسه‌واستانندش

نقش غیری خیال اگر بندم　　آب چشم زدیده رانندش
عاشقانی که سیم بینند
در تحیر که تا چه خوانندش

درد دردش درد خواری بایدش　　دردمندی برد باری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن　　عاشق است و گلعذاری بایدش
دل بدلبر جان بجانان میدهد　　هر که او وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که مینوشد مدام　　خوشحریفی و کناری بایدش
درچنین میدان که ما گوئی زدیم　　پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آئینه او آئینه دار　　آینه آئینه داری بایدش
یار یاران ترك اغیاران کند
گرچه سید یارغاری بایدش

دردمندیم ز او دوا فارغ　　مستمندیم و او شفا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن　　بینوائیم و از نوا فارغ
در وصالیم وفارغ از هجران　　در بقائیم و از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما　　یار جویای ما و ما فارغ
بندگانیم و ایمن از سید
پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف　　ازصدف گوهر طلب کن ای خلف
گوهر هر کس که باشد خوبتر　　باشد اورا بریکی دیگر صدف
کی تواند بود گیلان همچو مصر　　یا کجا باشد سقر مثل نجف
کشف و کشاف است ما را در نظر　　کی بود چون کشف ما کشف کشف
گرچه دریا آبرو دارد ولی　　غیر بادش نیست دریارا بکف
در پی نقش خیال این و آن　　حیف باشد گر شود عمرت تلف
نعمت‌الله مجلسی آراسته
آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که مارا باز بنوازی بلطف　　یکزمانی از کرم با ما بپردازی بلطف

حالت ما گرچه خوابست از کرم معمور ساز خوش بود گر سازما را باز بنوازی بلطف
گرچه بر خاك درم انداختی ای نور چشم چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف
آفتاب عالمی و عالمی در سایه ات لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف

عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان زما
این لطیفه گر که با ما عشق میبازی بلطف

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق ای عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضهٔ رضوان ماست جنت المأوای ما بستان سرای کوی عشق
عقل سر گردان چه داند ذوق بزم عاشقان ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
خانقه هرگز ندارم من بجای میکده خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق
مانم چشم و غم دل دوست میداریم دوست زانکه جان میبخشد این آب و هوای کوی عشق
صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت الله دمبدم از ما نوائی میبرد
تا نوائی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق او فتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست سر نهاده دائما در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق وی است عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملك عالم را بسلطانی گرفت حضرت یکتای بیهمتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده این بلا میجو تو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او
نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست باز جو ذوق عاشقان از عشق
هرچه در کاینات موجود است جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند عاقلانند غافلان از عشق

نعمت الله که مهر مستان است
میدهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است وجوهرش حق — این است رموز سر مطلق
جانست چو موج و دل چو دریا — مائیم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست — بگشای بعشق بند مغلق
عاشق صور است و معنی معشوق — وین هر دو زعشق گشته مشتق
عشقش باشارت اصابع — کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم — نالان بنوای خوش برونق

مستیم وخراب همچو سید
گویای انا الحقیم و بر حق

در آینهٔ وجود مطلق — خود بینم وخود نمایم الحق
مائیم حباب وآب دریا — هم جام شراب و بحر و زورق
او معشوقست وعاشق ما — از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم وخراب در خرابات — ایمن ز معبدیم ومطلق
یك جرعه زدرد درد ساقی — بهتر ز هزار جام رادق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن — از نالهٔ ما گرفت رونق

هر قول که گفت نعمت الله
گفتند جهانیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق — که انا الحق همی زنم برحق
زورق اندر محیط نیست عجب — عجبست این محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار — اوست معشوق عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم — تا گشودیم رمز این مغلق

ظاهر و باطن تو ای سید
ظاهرت خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده‌ام زورق — که دو عالم دراوست مستغرق
نتوان زورق ازمحیط شناخت — یا وجود محیط از زورق

نور خورشید در سپهر یکی است — شد مرتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو — نیك در یاب سر این مغلق
خود پرستی و ما و من گوئی — راه گم کردهٔ ایا احمق
دیدهٔ ما ندید غیری را — تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشد
تا بنوشید راوق مطلق

عشق است زیاده بر همه خلق — عشقست فتاده بر همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت — بنیاد نهاد بر همه خلق
ساقی در آن سرای باقی — از لطف گشاده بر همه خلق
خورشید جمال او عیان شد — زان نور فتاده بر همه خلق
بگشود ز روی لطف و احسان — جودش در داد بر همه خلق
عشق آمد و جام باده آورد — جاویدان باد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله
شد خرم و شاد بر همه خلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق — بیار جام شرابی بده بعاشق صادق
دوای صاف نخواهیم درد درد بیاور — که جان خستهٔ ماراست درد درد موافق
حضور شاهد غیب است و سر خوشان موحد — سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
امیر بزم جهانیم و شاه ما ساقی است — چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و امق
برای دیدن یار است دیده ها همه بینا — ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق
اگر نه مرد مجازی نگر تو از سر تحقیق — حقیقت همه حقست نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثاق اوست همیشه
اگرچه نیست خرابه در او نشیمن و لایق

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق — حیران شده در نرگس مست تو خلایق
بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدیم — سروی چو قدت رسته در اطراف حدائق
اکنون که چمن رونق گلزار جنان شد — رو بادهٔ گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدارای دل شیدا — باشد که میسر شودت کشف حقایق

رندی که نهد پا بره کعبهٔ مقصود واجب بود اول قدمش ترك علایق
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند دردی کش میخانه کند حل دقایق
سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمك ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمك
با آن دهان تنك او انگشتری نسبت مکن خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمك
دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم زانشد بچشم آن و این نیمی شکر نیمی نمك
مهمانم آن کان نمك چو ندید عذرم خواست گفت صد خوان کشم پیشت ازین نیمی شکر نیمی نمك
سیدا گر گوید سخن در مصر و هندستان کنند
بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمك

ای نهان کرده در آن تنك شکربار نمك بستهٔ پستهٔ خندان و در آن بار نمك
شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد به ازاین کس نبرد بر سر بازار نمك
ما زشورا به دیده نمکی آوردیم پیش همچو تو عزیزی نبود خار نمك
از نمکدان دهانت سخنی می گویم میکشم خوان کرم می کنم ایثار نمك
سخن من نمکین است برت می آرم میبرم زیره بکرمان بنمکسار نمك
می خرامی و نمك از تو فرو می ریزد قدمی نه که خرم از تو بخروار نمك
نمکی ریخته بر دل ریش سید
گرچه دل سوزش اما کشد آزار نمك

گر مشکك را شکی باشد بیك کی موحد دو یکی افتد بشك
ذوق بحر ما ز دریا دل طلب یا در آور بحر و هیچو از سمك
یك سبو پر آب و یك کوزه پر آب آن یکی بسیار دار داین کمك
در نمکسار خوشی افتاده ایم هر که چون ما او فتد گردد نمك
همدم جام می ار باشی دمی حاصل عمر عزیز است ان دمك
درد درد دل بود درمان ما زخم تیغ عشق بر دل مرهمك
بزم عشاقست و سید در نظر
مست و دل شادیم و فارغ از غمك

امشب شب قدر است و بر احباب مبارك — بر خدمت آن شیخ و بر آن شاب مبارك
یا رب که مبارك بود این عید بیاران — فرصت شمر این دولت و دریاب مبارك
خوش نقش خیالی است که بستم بدیده — در حالت بیداری و در خواب مبارك
عقدی است در این عید که گویند جهانی — بر بندگی خواجه و حجاب مبارك

این وصلت جاوید که جاوید بماناد
بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارك

سخن ناز کان بود نازك — گفته کنده نشنود نازك
دیدهٔ ما بعشق دیدن او — بچپ و راست میرود نازك
هر که با ناز کان بسر آرد — گرچه باشد گران بود نازك
عقل گوید سخن ولی کنده — بچنان کنده نگرود نازك
نقش رویش خیال می بندم — بیقینم که بد رود نازك

گفته سیداست خوش خواند
نازنینی که او بود نازك

نقش نقاش است نقش این خیال — غیر این نقش خیال او محال
در همه آئینه روشن نمود — آن جمال بی مثال پر کمال
عشق جانان است جان عاشقان — اینچنین جانی کجا یابد زوال
آفتابی مه لقا پیدا شده — گاه بدری مینماید گه هلال
عشق سرمست است در کوی مغان — عقل مخمور است و مانده بی مجال
چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی گه هجر باشد گه وصال

نعمت الله در محیط عشق او
خوش حیاتی باشد از آب زلال

آفتابی می پرستم لایزال — مهر من هرگز نمیگیرد زوال
دیده در آئینه گیتی نما — دیده تمثال جمال بی مثال
گر چه ذره مینماید آفتاب — ماه نور او نماید بر کمال
یك نفس با ما درین دریا در آ — نوش کن گر تشنهٔ آب زلال
مینماید حسن او هر آینه — او جمیل و دوست میدارد جمال

چشم مستش چشم بندی میکند | میبرد از چشم ما خواب و خیال
رند سرمستیم و با سید حریف
عاشق و معشوق دائم در وصال

ای دهنت و هم میانت خیال | کار دل از هر دو خیال محال
لب بلبم نه که بجان تشنه‌ام | ای لب تو چشمهٔ آب زلال
مصحف رویتو چو یوسف بدید | خواند ز بر آیت حسن و جمال
آینه با روی تو یکرو شده | نور تو بنموده در او این مثال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد | چون خم ابروی تو مه شد هلال
در همه احوال ببین روشن است | از نظرت دیده اهل کمال
سید ما بود پس از قرن چند
باز شنیدست که شد مست حال

ای لب تو چشمهٔ آب زلال | مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم | خوشتر از ین نقش که بسته خیال
دیده برو بد بمژه خاك راه | بر درت ار باز بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست | صورت بی مثل شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان | نسبت او کی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بودم دور نیست | مست خدا نیست محب جمال
نور الهی است که پیدا شده
سید عالم یزل ولا یزال

خواجه مخمور باز ماند بمال | رند سرمست و جام مالا مال
خواجه درویش شد چو مال نماند | عرض و مالش برفت و ماند و بال
گرچه مالش نماند او باقیست | گو برو از برای مال و منال
حالیا خوش بذوق میگردد | حال ما با محول الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی | نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما چو می نگرم | مینماید جمال او بکمال

ساقیم سید است و من سر مست
باده در جام همچو آب زلال

دل صفهٔ صفاست و ما صوفیان دل — دل خلوت خداست و ماسا کنان دل
یار است درمیان و منم در کنار جان — یار است در کنار و منم درمیان دل
هر کس معانی دل و جانکی بیان کند — از جان ما شنو بحقیقت بیان دل
از اهل دل نشان دلم جو که در جهان — جز اهل دل کسی نشناسد نشان دل
عقلست در ولایت تن کار ساز جان — عشقست در ممالك جان پاسبان دل
ایجان بیا و باده صافی ما بنوش — از دست ساقئی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبلی است که در بوستان عشق
میسازد این نوای خوش از بوستان عشق

جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل — یا روح چیست خادم خلوتسرای دل
در چارسوی عشق که بیرون دو سر است — صد جان روان دهند بیکدم بهای دل
از جان بسوز سینه که یابی و جان جان — در جان بساز چشم که بینی لقای دل
آن مهر ماه روی که جانست نام او — چون ذره ایست گشته روا ندر هوای دل
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب — کامد بزیر سایه فر همای دل
دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان میکنی بگو
جان عرش اعظم است و بر او هست وای دل

بایزید است جان و هم جانان دل — بایزید است سرور و سلطان دل
بایزید است پیشوای اهل دل — بایزید است مقتدای جان دل
بایزید است کاشف اسرار غیب — بایزید است واقف سبحان دل
بایزید است قائل قول بلی — بایزید است حافظ قرآن دل
بایزید است آفتاب چرخ و جان — با یزید است نقطهٔ دوران دل
بایزید است گوهر بحر محیط — بایزید است جوهر ارکان دل

بایزید است بایزید است بایزید
سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل　　مظهر کبریاست یعنی دل
درد مند است و درد مینوشد　　درد دردش دواست یعنی دل
دل نظر گاه حضرت عشق است　　مثل او خود کجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطان است　　فارغ از دوسراست یعنی دل
گنج و گنجینهٔ طلسم نگر　　جامع انتهاست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست　　روز و شب باخداست یعنی دل
نعمت الله بذوق میگوید
جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی بادل　　و گر جانانه میجوئی فدا کن جان خود بادل
تو چون پروانهٔ ای عقل و ما چون شمع و عشق آتش　　تورا دامن همیسوزد بعشق او و ما را دل
دلم بحر است و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح　　زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خراباتست و رندان مست و ساقی جام می بر دست　　بهای جرعه صد جان چه قدرش هست اینجا دل
به امیدیکه در غربت بکام دل رسم روزی　　غریبی میکشم دائم ندارد میل ما را دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق　　و گر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل
حریف نعمت اللهم که میر می پرستانست
چه خوش رندیکه از ذوقش شود سرمست جان دل

حاصل ما دل است و حاصل دل　　درد عشقست بنگر این حاصل
درد عشقش بیان کنم چه بود　　مشگل حل و حل هر مشگل
گوشهٔ دل سرای اوست ولی　　عشق لا خارج است ولا داخل
عاقبت باز گشت جمله بماست　　بوالعجب حق بحق شود واصل
بحر عشقش بما چو موجی زد　　هم زما شد حجاب ما حائل
جسم و جانرا بجزو کل بسپار　　بیسر و پا در آ بخلوت دل
شاهبازی نه بلبل گلزار　　روح محضی چه میکنی گل و گل
عشق او گوهر خزانهٔ ماست　　معنی دریا و صورتم ساحل
تا که سید زخود کناری کرد
درمیان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار در دل جان در غم هجر دوست واصل
حاصل درد است و درد درمان خودخوشتر ازاین کجاست حاصل
درمان درد است و درد درمان چون حل کنم این دوای مشکل
ما ساکن کوی می فروشیم کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم وشاه و درویش در و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت‌الله
رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از غافل چه حاصل ازاین سودای بی‌حاصل چه‌حاصل
سخن از عاشقان وعشق میگو ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذروحق راطلب کن مجو باطل ازین باطل چه‌حاصل
تو را خلوت‌سرادرملك جانست سرای دل طلب‌از گل چه حاصل
بدریا درفکن خودرا چه غواص ستاره برطلب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگوئی دگر بار اگرتو نیستی واصل چه حاصل
ز سرمستان گریزانی چو زاهد بمخموران شدی مایل‌چه‌حاصل
تو را چون نیست ذوق نعمت الله
ازین قول وازآن قائل چه حاصل

من چنین سرمست یارم‌سن نجك‌من سویله گل غیرعشقش نیست کارم‌سن نجك‌من سویله گل
من بعشق او تمامم عاشقانرا من امام رهنمای‌خاص‌وعامم‌سن نجك‌من سویله گل
غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم گلشن بویای‌عشقم‌سن نجك‌من سویله گل
من بکام دل رسیدم مونس جانرا پدید گفتم‌اسرارشنیدم سن‌نجك من‌سو یله‌گل
عشق اوماند بآتش می بسوزد عود دلخوش گل‌منی یاقریدش سن‌نجك‌من‌سویله‌گل
یاد او ورد زبانم ورد او درمان جانم مهر او نور روانم سن‌نجك‌من‌سویله‌گل
بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم
من‌ازاین‌مردم جدایم‌من نجك من سویله‌گل

دختری بر باد داده غنچه خندان گل — بلبل سر مست مانده واله وحیران گل
خوش گلستانی ودر وی عندلیب جان ما — هر زمانی داستانی سازد از دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان — زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ماچو دیدی در گذشت — یکدو هفته پیش نبود رونق دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست — گرچه باشد بیوفا گل آن ما ماند آن گل
هر که میخواهد که گل چیند نه اندیشد ز خار — دامن گل چیدم و دست من و دامان گل

نعمت‌الله از برای گل ببستان میرود
گر نه گل چیند چه کار آید سرا بستان گل

چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم — فراغت خوش بود جانا اگرچه باشد آن یکدم
اگر همدم همیخواهی چو ما با جام همدم شو — و گر محرم همیجوئی مجو جز خویشرا محرم
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام میبر دست — بیا و نوش کن جامیکه خوش وقتی شوی در دم
خیال نقش روی او و نور دیده ما بین — که سرمستانه در خلوتنشسته هر دو خوش باهم
دوای دردمندان است و درد عشق او — خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
شراب شوق مینوشم سخن از عشق میگویم — رایت‌الله فی عینی و عینی عینه فافهم

بر و ایعقل سرگردان که من مستم تو مخموری
حریف نعمت‌اللهم فراغت دارم از عالم

مائیم ز نار عشق آدم — مائیم ز نور مهر خاتم
مادر دم عشق همچو نائیم — او در دم ما چو روح دردم
دردیست مرا دوای درمان — زخمی است مرا بجای مرهم
مائیم بوصل دوست دلشاد — مائیم ز هجر یار در غم
که شبنم گلستان عشقیم — گاهی شده جمع و آمده هم
در ملک قدم قدم نه از عشق — تا گویندت که خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمت‌الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

باز رستیم از وجود واز عدم — گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می داریم و مینوشیم می — کی بود ما را هوای جام جم

مجلس عشق است و ما مست شراب — جان جانان شاد بنشسته بهم
همدم ما ساقی پر می مدام — خوش بود با همدم خود دم بدم
لطف او ما را نوازش میکند — باشد او در جمله عالم محتشم
هرچه موجود است در دار وجود — جمله موجودند از نور قدم

نعمت‌الله نقد گنج عشق اوست
هر که نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود وهم ز عدم — بیخبر از حدوث وهم ز قدم
در خرابات مست میگردیم — رند و ساقی رسیده‌ایم بهم
ای که گوئی شراب مینوشی — خوش سؤالی جواب هست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر — شادمان باش در عدم بنعم
خوش بود همدمی چو جام شراب — گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب بما بخشید — خیر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لاشریك له فافهم

آفتابیست حضرت آدم — روشن از نور او بود عالم
ما منور از او و او از او — نیك دریاب اینسخن فافهم
ساغر ما حباب پر آب است — خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق هم گردید — جان و جانان روانشده باهم
جام بیجم اگر کسی دیده — ما ندید جام را بی جم
دردمندیم وصل او درمان — دل ماریش ولطف او مرهم

در خرابات رند و سرمستیم
بنده او و سید عالم

در آینه وجود آدم — دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم — در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست — ور هست خیال اوست آنهم
آدم بوجود اوست موجود — عالم بجمال اوست خرم

ما سایه آفتاب عشقیم تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی می‌فروشیم نی غصه بیش و نی غم کم
ای عقل برو بخیر و خوبی ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمت‌الله
می نعمت و ساقی اوست فافهم

سه نط یك الف همی نگرم الفی در حروف می‌شمرم
در همه حرف ها یکی بینم نقطهٔ اول است در نظرم
هفت هیکل بذوق میخوانم آری میراث مانده ازپدرم
این کتبخانه‌را بخواهم شست وز سر کاینات در گذرم
خبر از حال خود همی دارم تا نگوئی توام که بی خبرم
روزوشب با وجود در دورم کی شود آخر اینچنین سفرم

بنده سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

شیخ ما بود در حرم محرم قطب وقت و یگانه عالم
ازدمش زنده میشدی مرده نفسش همچو عیسی مریم
بصفات قدیم حق موصوف هفت دریابنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خوانده عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای زمان بود روح القدش وراهمدم
سینه‌اش بود مخزن اسرار دردلش بود گنج حق مدغم

نعمت‌الله مرید حضرت اوست
شیخ عبدالله است اوفافهم

منصب مستان ما ترك وجود وعدم نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحرمحیط جرعهٔ ازجام ماست خود که برد پیش ما نام می و جام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز من است شیخ مبارك نفس پیر خجسته قدم

خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد ... بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت ... عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم
جام می آمیختند خون دوئی ریختند ... دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم
ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم ... ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعهٔ ز جامت ... جان بر کف دست مینهد جم
ای آخر انبیاء صورت ... معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله ... غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد ... زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت بخیال می نگارم ... ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان تن تو
چون سید و بنده هر دو باهم

همدمی گر طلب کنی یکدم ... باش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینه خداوندی ... طلبش کن ز خضرت آدم
گر کسی جم ندید جامش دید ... ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و درد او درمان ... دل ماریش و زخم او مرهم
جام می را بگیر و خوش مینوش ... که بود ذوق این و آن باهم
مظهر اسم اعظم او ئیم ... غیر ما کیست صاحب اعظم
این و آن در جهان فراوانند
نعمت الله یکی است در عالم

تا بود عشق تو بودم من عاشق تو بودم ... من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات ... عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم ... دستار عقل سر کش عشقت ز سر ربودم
کردم ز اشک ساغر این خرقه شست و شوئی ... گر زاهدی و تقوی کاری نمی گشودم
در دیده های خوبان حسن رخ تو دیدم ... وز گفتهٔ لطیفان آواز تو شنودم

از دیر و کعبه ما را کاری نمیگشاید / این هر دو آزموده بسیار آزمودم
سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
تاریك زنك هستی از آئینه زدودم

در مجمر عشق سوخت عودم / آتش شدم و نماند دودم
از دیدن غیر دیده بستم / تا دیده بروی او گشودم
چون سایه بآفتاب بنمود / شخصی بودم دومی نمودم
چون قطره ببحر عشق پیوست / اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ای دوست / خود گفتم و باز خود شنودم
آندم که نبود بود عالم / در خلوت خاص عشق بودم
دیدم دو جهان خیال سید
تا زنك ز آینه ز دودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم / درد دل میطلبم در پی درمان خودم
جام می بر کف و در کوی مغان میگردم / رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه میآرم و خود می نگرم / عاشق روی خود واله و حیران خودم
مو بمو با همهٔ خلق مرا پیوند است / بستهٔ سلسلهٔ زلف پریشان خودم
نفسم آب حیاتی بجهان میبخشد / خضر وقت خودم و چشمه حیوان خودم
سید و بنده محبوب و محب خویشم / هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم
نعمت اللهم و باساقی سر مست حریف
بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم / درد دل میطلبم طالب درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است / من سود ازده هم بیسر و سامان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم / ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست / غیر را کار بمن نیست که من ز آن خودم
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز / رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام / همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و فرمانده بزم عشقم
سید خویشتن و بنده فرمان خودم

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم همچو زلفش بیسر وسامان شدم
آفتاب حسن اوچون رو نمود من‌چو سایه ازمیان پنهان شدم
جام درد و درد عشقش خورده‌ام مبتلای درد بیدرمان شدم
مطرب‌عشاق شعری خوش‌بخواند من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات مغان مست و خراب همدم ساقی می خواران شدم
نقد گنج عشق او دادم از آن ساکن کنج دل ویران شدم
بنده سید شدم از جان ودل
دردو عالم‌لاجرم سلطان‌شدم

عاقلی بودم بعشق یاردیوانه شدم آشنائی‌یافتم از خویش بیگانه شدم
رشته‌شمع‌وجودم آتش‌عشقش‌بسوخت عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
آمدم رندانه در کوی‌خرابات مغان جام‌می‌رانوش کردم باز مستانه شدم
مدتی بازاهدان‌در زاویه‌بودم مقیم چون‌ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم
رازجانانه‌اگرجوئی بجواز جان‌من زانکه‌جان کردم فداهم ازجانانه شدم
خم‌می‌راسر گشودم‌جام‌می‌دارم بدست توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم
چشم مست نعمت‌الله درنظر دارم مدام
عیب‌من کم کن‌اگرسرمست‌ودیوانه‌شدم

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم مه‌را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هرسو که دیددیده دریای بیکران‌دید روشن‌چونورديده ماهی درآب دیدم
جام جهان‌نمائی‌است هرشاهدی که‌بینم جامی چنین‌لطیفی پر از شراب دیدم
در گوشه خرابات عمری طواف کردم ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم
هرصورتی که‌دیدم معنی نمود در آن معنی وصورت آن آب و حباب دیدم
گنجی که‌بود پنهان پیدا شدست برمن سری که‌درحجابست من بیحجاب‌دیدم
از نور نعمت‌الله عالم شده منور
روشن‌ببین که‌نورش درشیخ‌وشاب‌دیدم

در خرابات گرد گردیدم ساقی رند سرخوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال میخواران نازکانه از او بپرسیدم
گفت ناخورده می چه دانی چیست داد جامی و گل بنوشیدم
حال سید بذوق دانستم
ور همه نور اوعیان دیدم

روشن است از نور رویش چشم مست سیدم میزنم دستی در این دستان بدست سیدم
سیدم ساقی رندان است و من مست خراب در میان باده نوشان می پرست سیدم
چون سر زلف بتان خواهم که بشتش بشکند هر که خواهد یکسر موئی شکست سیدم
سر سید هر که میخواهد بگو از من بپرس زانکه من واقف ز حال نیست و هست سیدم
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت من زجان برخواستم پیش نشست سیدم
عاشقان مستند از جام شراب عشق او من بجان جمله سرمستان که مست سیدم
نعمت الله در نظر نقش خیالی میکشد
با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهر حالی که پیش آید خیالی نقش میبندم از آن رو چون گل خندان برویش باز میخندم
چو سرمستان بمیخانه دگر باره در افتادم حجاب رند رندانه زپیش خود بر افکندم
گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم باصل خود چو پیوندی بدانی اصل پیوندم
مکن دعوت مرا شاها بشیراز و باصفاهان که دارم باهری میلی و جویای سمرقندم
نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم نه از بلغار و نه از چین مگر از شهر از کندم
چو غیر او نمی یابم بغیری دل کجا بندم گهی بر تخت مالگدار و گه در کوه الوندم
خراباتست و رندان مست و سید ساقی مجلس
حریف نعمت اللهم نه من در بند در بندم

عاشق و مستم و در کوی مغان میگردم جام می دارم و در دور روان میگردم
درد دل دارم و درمان خوشی میجویم درد می نوشم و رندانه بجان میگردم
در خرابات چو کام دل خود می یابم روز و شب گرد خرابات از آن میگردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد من سرمست از این است چنان میگردم

هر کجا آینهٔ در نظرم میآید روی او مینگرم زان نگران میگردم
آفتاب رخ او ملك جهانرا بگرفت من چوسایه زپیش گرد جهان میگردم
نعمت الله در میکده بگشاد دگر
زین گشاده است که من بسته میان میگردم

توبه از زهدو زاهدی کردم در خرابات مست میگردم
می خمخانه حدوث و قدم شادی روی عاشقان کردم
خاطر کس زمن ملول نشد ننشسته بدامنی گردم
دردی درددل همی نوشم درد مندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چکنم رند ومست ومجرد وفردم
عاشق و صادقم گواهانم اشك سرخست وچهرهٔ زردم
بنده سید خراباتم
هرچه فرمود بنده آن کردم

گر بر افروزد آتش در دم عالمی سوخته شود دردم
مرد گردن به بند در دینم کشته عشق ومرده در دم
داده‌ام دل بدست باد صبا بهوائی که خاك او گردم
فاش کردند راز پنهانم اشك گلگون وچهره زردم
ساقیا جام می بسید ده
که من از توبهٔ توبهٔ کردم

عشق آمد که بلا آوردم این بلا بهر شما آوردم
دردمندی که دوا میجوید درد درد است دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز خبر سر خدا آوردم
عشق شاهست ومنم بنده او خدمتش نیك بجا آوردم
عمر جاوید بمن او بخشید ورنه من خودز کجا آوردم
سر خود در هوش دار بقا بهر سر دار فنا آوردم
نعمت الله بهمه بخشیدم
بینوا را بنوا آوردم

دل دارم وجان بدوسپردم — نیکی کردم نکو سپردم
با زلف نگار عهد بستم — بشکستم ومو بمو سپردم
هر نقش که درخیال آمد — او دیدم و او باو سپردم
با آینه رو برو نشستم — تمثال خوشی باو سپردم
رفتم بطریق جان سپاری — این راه نگر که جان سپردم
دل رفت وندانمش کجارفت — ره بستم و سو بسو سپردم
گوئی کهسبو کش است سید
خم یافتم و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم — هر نفس سازی دگر میسازدم
گوئیا من چنگم اندر چنگ او — که زندگاهی خوشی بنوازدم
تا زما شوری دراندازد بما — چون نمك در آب خوش بگدازدم
چون جمال حسن عشق امد پدید — صورت و معنی بهم بطراز دم
روزوشب در عرصه میدان دل — توسن عشقش روان میتازدم
کار دل بالاتر از بالاشود — گرد می با کار دل پردازدم
جان سید شد قبول عشق او
مقبلانه جان از آن میباز دم

آتش عشق تو جان میسوزدم — هر نفس کون ومکان میسوزدم
عوددل در مجمر سینه بعشق — خوش همیسوزم چو آن میسوزدم
میر توشمعی و دل پروانه — بیمحابا خوش روان میسوزدم
معنی عشق تو بر زدآتشی — صورت پیروجوان میسوز دم
بستگان دانند حال سوزمن — کاتش عشقت چسان میسوز دم
درمیان آبم و آتش چوشمع — آشکارم او نهان میسوزدم
سازسیدسوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان میسوزدم

بیا وهمدم ما شو بعشق او یکدم — مباش غافل از ایندم بجان بجو یکدم

مدام همدم جامیم و محرم ساقی — بجان او که نجوئیم غیر او یك دم
دمیست حاصل عمرت غنیمتی میدان — دریغ باشد اگر گمشود ز تو یکدم
سبو کشی خرابات دولتی باشد — بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی — بگیر دسته گل را و خوش ببو یکدم
همیشه همدم رندان یکجهت میباش — مباش همنفس زاهد دو رو یکدم

مگو حکایت دنیا و آخرت با ما
حدیث سید سرمست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل بر گیرم — همچو پروانه بعشق آیم و در بر گیرم
تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع — از سرتا بقدم سوزد و خوشتر گردم
منکه بیمار توام گر قدمی رنجه کنی — باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد — دل فدا کرده و جان داده ببر در گیرم
گر حجابی است میان من و تو جان عزیز — حکم فرما که روانش ز میان بر گیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمایم — وقت آمد که ز عشقت ره دیگر گیرم

همچو سید بسرا پرده میخانه روم
ترك این زهد ریائی مکدر گیرم

خوش حیاتی که پیش او میرم — چون بمیرم بکیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه — گرچه سوزد که در برش گیرم
گر زند ور نوازدم چون نی — بجز از ناله نیست تدبیرم
دوش دیدم خیال او در خواب — لطفش امروز کرده تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد — من چو در پای میر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم — که سرا پا تمام تقصیرم

هرچه گویم ز خود نمیگویم
نعمت الله کرده تقدیرم

هر کجا حسن خوشی مینگرم — جان بعشق تو باو میسپرم
نگرانم بجمال خوبان — چکنم حسن تو را مینگرم
دمبدم کلك خیالت بکرم — صورتی نقش کند در نظم

میخورم جام می عشق مدام غم بیهوده عالم نخورم
بهوای در میخانه تو از سر هر دو جهان در گذرم
تا ز اسرار می و دیر مغان خبری یافته ام بیخبرم
بنده سید سر مستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم آن یکی در هزاره بیشمرم
هر چه بینم بنور او بینم جام گیتی نماست در نظرم
زنده جاودان منم که بعشق جان بجانان خویش بیخبرم
او خبیراست و من خبیر خبیر تا نگوئی ز خویش بیخبرم
عارفانه مدلم در سیرم هر زمان در ولایت دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم از سر کاینات در گذرم
نعمت الله چو نور چشم منست
جام و جم را بهمد گر نگرم

جام گیتی نماست در نظرم همه عالم بنور او نگرم
ساغر می مدام مینوشم شادی عاشقان و غم نخورم
هر کجا رند سرخوشی بینی قدمش بوسه ده بجو خبرم
جام می مینمایدم روشن روی ساقی مدام در نظرم
یافتم ملك و صورت معنی لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان میکنم فدای یکی چکنم این رسیده از پدرم
بنده سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

خبر از دل اگر پرسی منم کاز دل خبر دارم بچشم من ببین رویش که دائم در نظر دارم
منم صوفی ملك دل که باشد شکر اوردم منم عطار شهر جان که درد کان شکر دارم
مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که میسوزم بعشق او ضمیر روشنم بنگر که چو اندر جان شرر دارم
تو از می گشتهٔ مخمور و من سرمست ساقیم تورا چیز دگر دادند و من چیز دگر دارم

زهر خاکی که می بینی دراو شان زری باشد زمن جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم

که تا گوئی در این عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم عاشق عشق چون بهان دارم

در خرابات مست میگردم میل خاطر بعاشقان دارم

هر چه دارم ز صورت و معنی همه با یار در میان دارم

بامن از وصل و هجر کمتر گوی که فراغت از این و آن دارم

کار من عاشقی و میخواریست تا که جان در بدن روان دارم

با حریفان عاشق سر مست مجلسی خوشتر از جنان دارم

نعمت الله دارم ای درویش

گنج سلطان انس و جان دارم

هر چه خواهی بجو که آن داریم جام و می جسم نیز و جان داریم

نقد گنجینه حدوث و قدم همه از بهر عاشقان داریم

هفت هیکل که جامع اسماست حافظانه ز بهر روان داریم

غیر او نیست در همه عالم سر او چون از او نهان داریم

در خرابات رند سر مستیم می خمخانه مغان داریم

حکم آل رسول میخوانیم ما از او نام و هم نشان داریم

کشته عشق نعمت اللهیم

لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوابی دیده‌ام حضرت عالیجنابی دیده‌ام

دیده‌ام آئینه گیتی نما آفتابی مه نقابی دیده‌ام

هفت دریا در نظر آورده‌ام از محیطش یك حبابی دیده‌ام

دیده‌ام روشن بنور روی اوست آنچنان نوری در آبی دیده‌ام

غیر او دیگر نیاید در نظر هر چه دیدم بیحجابی دیده‌ام

صورت و معنی عالم یافتم جسم و جان جام و شرابی دیده‌ام

در خرابات مغان گشتم بسی
سید مست خرابی دیده‌ام

نیم‌شب خوش آفتابی دیده‌ام	آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست	تا نپنداری که خوابی دیده‌ام
دررخ هر ذرهٔ کردم نظر	از همه رو آفتابی دیده‌ام
آن‌چنان آب حیاتی یافتم	لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
بوجود حضرت او کاینات	درعدم شکل سرابی دیده‌ام
مدتی شد تا نمیبینم حجاب	زانکه این دیده حجابی دیده‌ام

نعمت‌الله را اگر یابی بگو
عاشق و مست و خرابی دیده‌ام

تاجمالش در تجلی دیده ام	صورتش را عین معنی دیده ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست	لاجرم بیناست یعنی دیده‌ام
مست و مجنون روز و شب سرگشته‌ام	تا بلیلی حسن لیلی دیده‌ام
ذات من آئینه او آئینه دار	هر دو را دریك تجلی دیده‌ام
غیر معشوقم نیاید در نظر	عاشقان را گرچه خیلی دیده‌ام
تا محیط دیده برزد موج عشق	هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام

نعمت الله یافتم درهر وجود
با همه عشقی و میلی دیده‌ام

تا گلی از گلستانش چیده‌ام	بر لب غنچه بسی خندیده‌ام
ماه در چشمم نمی آید تمام	کافتاب حسن او را دیده‌ام
هر کجا جام مئی آمد بدست	شادی او خوشخوشی نوشیده‌ام
تـا توانستم بعشق عاشقان	در طریق عاشقی کوشیده‌ام
زآتش عشقش چو خم میفروش	نیك مستانه بخود جوشیده‌ام
رندم و رندان مریدان منند	پیرم ورندی بسی ورزیده‌ام

مینمایم نعمت الله را چو نور
گرچه ازچشم همه پوشیده‌ام

بر در میخانه مست افتاده‌ام — سر بپای خم می بنهاده ام
در خرابات مغان مستانه باز — خوش درمیخانه را بگشاده‌ام
جانسپاری میکنم درراه عشق — هر چه فرماید بجان استاده‌ام
در نظر روشن بودچون نورچشم — آبروی اشك مردمزاده‌ام
دامن همت نیالودم بغیر — پاك پاك است دامن سجاده‌ام
گوهر من باشد از در یتیم — تانه‌پنداری که من بیجاده‌ام
بنده سید شدم از جان و دل
لاجرم از کائنات آزرده ام

من در این ره نیز بوئی برده‌ام — پیش هر رنگی ز بوئی برده‌ام
گاه جامی که صراحی آورم — گاه خمی که سبوئی برده‌ام
برو بحر عالمی پیموده‌ام — آب بسیاری بجوئی برده ام
از سر زلف پریشان بتم — دل خوشم زیرا که موئی برده‌ام
نسبت رویش بماهی کرده‌ام — آبروی ماه روئی برده‌ام
عقل چون گوئی بچوگانش زدم — اینچنین گوئی بهوئی برده‌ام
نعمت الله را بیاد آورده ام
لاجرم نام نکوئی برده ام

باز سر مست جام جم شده ام — عاشق روی آن صنم شده‌ام
گر چه بودم ز هجر درویشی — دیگر از وصل محترم شده‌ام
تا دلم خلوت محبت اوست — پرده بر دار در حرم شده‌ام
سر کویش مقام کردم از آن — در همه جای محترم شده‌ام
غم عشقش خجسته باد که من — اینچنین شادمان ز غم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم — فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام
از وجود و عدم رمیده دلم
سید عالم و قدم شده‌ام

پادشاهی میکنم تا بنده‌ام — روز و شب در بندگی پاینده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او — همچو ماهی بر همه تا بنده‌ام

در هوای گلشن وصل نگار | بر لب غنچه خوشی در خنده‌ام
تا مگر بادی بخاکی بگذرد | خویشتن بر خاك ره افکنده‌ام
جان فدای عشق جانان کرده‌ام | تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
تا همه رندان من مستان شوند | در خرابات مغان و امانده‌ام

ساقی رندان بزم وحدتم
سید سر مست خودرا بنده‌ام

ز آفتاب مهر او تا بنده‌ام | پادشاهی میکنم تا بنده‌ام
صورتم پرگار و معنی نقطهٔ | اینحروف ازلوح دل خوانده‌ام
مستم از جام می ساقی عشق | مجلس عشاق را فرخنده‌ام
تا باسما و صفاتش عارفم | از حضور ذات او وا مانده‌ام

عاشق و معشوق ماهر دو یکی است
نعمت الله را چنین دانند‌ه‌ام

عاشق روی نازنین توام | واله زلف عنبرین توام
من اگر کافرم اگر مومن | در همه کیشها بدین توام
به یقین جان بی گمان منی | بیگمان عاشق یقین تو ام
عشق توشمع و منچو پروانه | سوخته عشق آتشین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم | در همه جای همنشین توام
تومرا برگزیدی از دو جهان | من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل | من همان تو وهم این توام
هرچه دارم همه امانت تواست | بسپارم چو من امین توام

گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله و نور دین توام

حالی است مرا با می و مستان که چه گویم | رازیست میان من و رندان که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسی | من عاشق سر مست حریفان که چه گویم
چون بلبل سود ازده در مجلس عاشق | آورده‌ام این صورت بستان که چه گویم

هر نقش خیالی که مرا در نظر آید
گویم که بگوئید بجانان که چه گویم

از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد
باشم ابدا مست بدانسان که چه گویم

خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت
ذوقیست در اینگفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی گنج دل سید ما جو
نقدیست درین گوشه‌ویران که‌چه گویم

داریم نگاری بکمالی که چه گویم
حسنی که‌چه‌پرسی‌وجمالی که‌چه گویم

خوشنقش خیالی است که‌نور بصر ماست
نقشی وچه نقشی‌وخیالی که چه گویم

ساقی قدحی باده مستانه بمن داد
زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم

شمع است‌وشبستان‌ومی‌وشاهدسر مست
بزمی است‌ملو کانه‌وحالی که‌چه گویم

در آینه دیده سید بتوان دید
تمثال جمالی بمثالی که چه گویم

بنمود جمالی بکمالی که چه گویم
حسنی وچه‌حسنی‌وجمالی که‌چه گویم

بنوشته خطی بر ورق‌روی چو ماهش
هر حرفی‌از آن‌خط بمثالی که‌چه گویم

بر دیده مانقش خیالش گذری کرد
نقشی که چه‌پرسی وخیالی که‌چه گویم

ما ساقی سر مست خرابات جهانیم
در ساغر ما آب زلالی که چه گویم

بزمیست‌ملو کانه که‌شرحش نتوان کرد
ذوقیست‌در‌این‌مجلس‌وحالیکه‌چه گویم

مائیم و خلیل الله و گنجی و حضوری
خوش‌عمر‌عزیزی‌ووصالی که چه گویم

در بند گی سیدو درصحبت‌ایشان
داریم جمالی‌و جلالی که‌چه گویم

نازی‌است‌از آن‌جانب‌ونازی که‌چه گویم
مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم

تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد
کردیم نمازی و نمازی که چه گویم

دل سوخته‌آتش عشقیم که چون موم
دیدیم گدازی و گدازی که چه گویم

این سینه ما مخزن اسرار الهی است
رازیست‌در‌این‌سینه‌ورازی که‌چه گویم

خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود
مائیم‌و ایازی و ایازی که چه گویم

ساز دل ما مطرب عشاق چه بنواخت
آواز بساز آمد و سازی که‌چه گویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد

اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

داریم حضوری و سرابی که چه گویم — جامی که چه پرسی و شرابی که چه گویم

در کوی خرابات مغان همدم جامیم — مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم

مستانه بتم از در میخانه در آمد — بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم

خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده — بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم

از آتش عشقش دل بیچاره کبابست — سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم

در مجلس ما مطرب عشاق در آمد — بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم

با عشق بسر میبرد و با عقل میامیز — کاین عقل حجابست و حجابیکه چه گویم

مائیم و می و خلوت میخانه و ساقی — داریم هوای خوش و آبی که چه گویم

گر کام دلم دلبر عیار بر آرد — والله که صوابست و صوابی که چه گویم

گر یك نفسی بی می و معشوق بر آری — پرسند حسابی و حسابی که چه گویم

از گفته سید دو سه بیتی بنوشتم

خوش شعر لطیفی و کتابی که چگویم

غرقه آب و آب می جویم — در تحیر که بحر یا جویم

اینعجب بین که عاشق خویشم — عین مطلوب و طالب اویم

پیر خمارم و بجرعهٔ می — خرقهٔ خود مدام میشویم

درخرابات عشق مست و خراب — سخن عاشقانه میگویم

آمدم مست بر سر میدان — عشق چوگان و عالمی گویم

بلبل گلستان معشوقم — گل گلزار عشق میبویم

نعمت الله حق است از آن شب و روز

من حق خویشتن از او جویم

سخنی خوش بذوق میگویم — یاری از اهل ذوق میجویم

بزم عشق است و خرقهٔ سالوس — عاشقانه مدام میشویم

عشق و معشوق و عاشق خویشم — لاجرم غیر خود نمی بویم

من واو و تو چون یگانه شدیم — تو منی ای عزیز من اویم

آفتابی در آینه بنمود / روشن از نور روی مه رویم
روح قدسی خموش خواهد بود / در مقامی که من سخن گویم

یک زمان سیدم دمی بنده
گاه سلطان و گاه انجویم

اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم / چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
منم مطلوب هم طالب که خود از خود طلبکارم / مکرم کرده ام خود را که خود را با تو میجویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم / و گرنه ذوق میدارم چرا میخانه میپویم
اسیر میفروشانم که رندانند غلامانم / امیر حضرت جانم که شاهانند آن جویم
نکو آئینه دارم که حسن او در آن پیداست / بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم
خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب / به آب دیدهٔ ساغر خیالش را فرو شویم

اگر یار خوشی جوئی که با وی صحبتی داری
بیاد نعمة الله جو در این دوران که من اویم

می خوردم و از خمار رستم / مخمور نیم که مست مستم
در کوی فنا فتاده بودم / ساقی باقی گرفت دستم
رندانه حریف می فروشم / می خوردم و توبه را شکستم
در دیر مغان ندیم عشقم / ز نار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه می نمایم / این خرقه نگر که نیست هستم

شادی روان نعمت الله
می خوردم و از خمار رستم

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم / بدام عشق افتادم ز دست عقل وا رستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم / چنان مستم که از مستی نمیدانم که من مستم
چو گشتم از فنا فانی چو میجوئی بقای من / چو من مستغرق اویم چو دانم نیست از هستم
اگرچه ذرهٔ بودم رسیدم تا به خورشیدی / اگرچه قطرهٔ بودم ولی با بحر پیوستم
مگر من شیشهٔ تقوی زدم بر سنگ قلاشی / که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
خراباتست و من سرمست و ساقی جام میبر دست / بجز ساقی سرمستان که میگیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمة اللهم
کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم — آن توبهٔ سنگین بیکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند بمجنون — منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم — شك نیست که هم غیر یکی را نپرستم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم — از روز ازل تا بابد عاشق و مستم
در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم — خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم
گفتند که در کوی خرابات حضوریست — بر خاستم و رفتم و آنجا بنشستم

سید کرمی کرد و مرا خواند ببنده
منهم کمر خدمت او چست ببستم

شکر گویم که توبه بشکستم — وز غم ننك و نام وارستم
در خرابات عشق مست و خراب — با حریفان بذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا — من بخود نیستم باو هستم
بگسستم ز خویش و بیگانهٔ — باز با اصل خویش پیوستم
نور چشم است و در نظر دارم — نظری کن بچشم سرمستم
دست با دوست در کمر کردم — آفرین باد بر چنین دستم

بندهٔ سید خراباتم
کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سر مستم — از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد — کمری بر میان او بستم
بر لبم لب نهاد بوسه زدم — جان بجانان بذوق پیوستم
بر در میفروش رندانه — با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو مینگرم — زان نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور درد سر میداد — شکر گویم که رفت و وارستم

نعمت الله رسید مستانه
ساغر می نهاد بر دستم

مدتی در بدر بجان گشتم — گرد میخانه جهان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم — هم بفرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه — ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد نشانهٔ عالم — گرچه بینام و بینشان گشتم
چون محب حباب او بودم — نیك محبوب این و آن گشتم
جان بجانان خویش بسپردم — زنده ملك جاودان گشتم
موج بودم ولی شدم دریا — اینچنین بودم آنچنان گشتم
عقل سرمایه بود شد برباد — فارغ از سود واززیان گشتم
گنج در کنج دل طلب کردم — واقف ازگنج بیکران گشتم
پادشه خوش مرا کنار گرفت — چونکمر گرد آنمیان گشتم

بندهام بندگی او کردم
سید جمله سیدان گشتم

زنور روی اوتابنده گشتم — امیر وسیدم تابنده گشتم
بجانان جان خودتسلیم کرد — بعمر جاودان پاینده گشتم
اگرچهغم بسی خوردمزهجرش — بیمن وصل اوفرخنده گشتم
شدم کشتهبتیغ عشق لیکن — شهادت یافتم دل زنده گشتم

ز نور آفتاب سید خود
چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشقش خوشی افروختم — نام و ننك و نیك و بدرا سوختم
سوختم پروانه جان ودلم — شمع جمع عاشقان افروختم
خرقه ناموس بدریدم دگر — جامه رندانهٔ بر دوختم
گوهری بخریدم ازصراف عشق — نقد و نسیه در بها بفروختم
عالم عشقم چو من عالم کجاست — عالمی را علم عشق آموختم

نعمت الله حاصل عمر من است
حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می ملامتم نیست سر سلامتم　　نیست سر سلامتم مست می ملامتم
عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند　　فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم
هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او　　باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم
بادهٔ صاف عاشقان دردی درد او بود　　هست دوای من همین تا که شود قیامتم
چهرهٔ زرد و اشك من هست گواه حال من　　گر تو ندانی حال من نیك ببین علامتم
خرقه زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیه　　جامهٔ عاشقی بود راست بقد و قامتم

بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم
در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

من رند خراباتم ایمن ز کراماتم　　در گوشهٔ میخانه دائم بمناجاتم
سر حلقهٔ رندانم ساقی حریفانم　　نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
من آینهٔ اویم در آینه او جویم　　از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم
خواهی که صفات او در ذات یکی بینی　　مجموع صفاتش بین در آینهٔ ذاتم

من سید عشاقم بگزیده آفاقم
در هر دو جهان طاقم اینست کراماتم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمیخوهم　　درد دلم دوا بود از تو دوا نمیخوهم
ساکن خلوت دلم بر در گل چرا روم　　شاه جهان جان منم نان چو گدا نمیخوهم
بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده‌ام　　دیر فنا گذاشتم دار بقا نمیخوهم
روضه تورا و حور هم نار تورا و نور هم　　من بخدا که راضیم جز که رضا نمیخوهم
آل عبایم و یقین اهل غنا فقیر من　　ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمیخوهم
سفره صفت برای نان حلقه بگوش کن شوم　　از طبق زرینهٔ خوان ابا نمیخوهم
از خطا و از خطای تو خطه ما مقدس است　　راه صواب میروم ملك ختا نمیخوهم
مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا　　گر تو بلا همی خوهی بنده بلا نمیخوهم
نکته عشق خوانده‌ام از ورق کتاب حق　　معنی سر این سخن از فقها نمیخوهم
رحمت او برای من نعمت او فدای من　　در بر اوست جای من جاه شما نمیخوهم

مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم
سید ملك عزتم غیر خدا نمیخوهم

بگذر ز وجود و ز عدم هم　　بگذر ز حدوث وزقدم هم
در آب بشو کتاب معقول　　بشکن تو دوات را قلم هم
رو دنیی و آخرت رها کن　　تا نور نماند و ظلم هم
می نوش ز خم خسروانی　　آخرچه کنی تو جام جم هم
آنجا که منم نه صبح و نه شام　　نه روز و نه شب نه بیش و کم هم
میخانه اگر چه بیکران است　　می نوش بقدر خویش هم هم
نعمت بگذار نعمت الله
از لا چه گشاید و نعم هم

غیر او با او نگنجد در دلم　　مشکل این حل و حل مشکلم
از جمال اوست هر حسنی که هست　　لاجرم بر حسن خوبان مایلم
غیر او درهردو عالم هست نیست　　من نگویم فاصلم یا واصلم
عالمی خواهند از من عالمی　　من بایشان همچو ایشان مایلم
جام می بر دست مینوشم مدام　　بر در می خانه باشد منزلم
عمر من نگذشت بی حاصل دمی　　حاصلم عشق است ونیکو حاصلم
سر خوشم مستانه میگویم سخن
از زبان نعمت‌الله قائلم

آفتابست و سایه‌بان عالم　　بمثل او چنین چنان عالم
جام گیتی نماست می بینش　　که نماید همین همان عالم
غیر او دیگری نخواهد دید　　هر که بینا شود در آن عالم
این میان و کنار کی بودی　　گر نبودی درین میان عالم
صورت اوست نور دیده ما　　این معانی کند بیان عالم
همه عالم نشان او دارد　　بی نشان او بود نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا　　میبرد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست　　هست این بحر بیکران عالم
نعمت‌الله چون می و جام است
جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم غلام خانم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات ندیم دردم و درمان عالم
جهان جسم است و من جان جهانم چه جای جان منم جانان عالم
خراباتست و من مست و خرابم حریف ساقی رندان عالم
ندارم با سوی الله هیچ میلی بجان جملهٔ مردان عالم
جمال بیمثال او عیان است نظر فرما تو در اعیان عالم
بیا از نعمت‌الله جو نوائی
چو میجوئی نوا از خان عالم

همچو ما کیست مست در عالم عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب مینوشد رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست پیوسته تا بیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست آنکه ازخود برست در عالم
بر در می فروش بنشستم که ازاین به نشست در عالم
نیک بنگر در آینه او را تا نکوئی بدست در عالم
سید کاینات مظهر ذات
آنکه جد من است در عالم

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جانراچه غم ور دهی ویرانه گردد ملک خاقانرا چه غم
کدخدا باقیست گر خانه شود ویران چه باك جان بجانان زنده ار تن رود جانرا چه غم
خم می در جوش و ساقی مست و رندان در حضور جام اگر بشکست گو بشکن حریفانراچه غم
بت پرستی گر برافتد بت چه اندیشد از آن ور بمیرد بنده بیچاره سلطانرا چه غم
گر نماند آینه آئینه گر وا عمر باد ورنماند سایهٔ خورشید تابانرا چه غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود گنج معنی یافتم ز افلاس یارانرا چه غم
باده وحدت بشادی نعمت‌الله میخوریم
از خمار کثرت و معقول مستان‌راچه‌غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست مکنم عیب درین جمع کر افتاد دلم

چکنم مجلس عشقست و حریفان سرمست خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم

دوش دلدار کرم کرد دلمرا بنواخت باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم

ناظر اویم و منظور من اندر نظر است نور چشمست که روشن نظر افتاد دلم

پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود خوش بر افتاد از آنرو که بر افتاد دلم

سیدما خبری گفت ز حال دل خویش
زان خبر مست شد و بیخبر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا مینوشم می عشقست بفرمان خدا مینوشم

جام می در کف و در کوی مغان میگردم شادی ساقی باقی بصفا مینوشم

بر من عاشق سرمست حلال است مدام درد دردی که به از صاف دوا مینوشم

چشم سرمست خوشش جام میم میبخشد نه شرابیکه تو گوئی که چرا مینوشم

جرعهٔ نوش نکردی ز می لعل لبش تو چه دانیکه من این می ز کجا مینوشم

توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن گر خدا عمر دهد می ابدا مینوشم

نعمت اللهم و باساقی سرمست حریف
باده از صدق و نه از روی وریا مینوشم

می عشقش بکام می نوشم درد دردش تمام می نوشم

در خرابات عشق مست و خراب بادهٔ باقوام می نوشم

نوش جانم که باده ایست حلال نه شراب حرام می نوشم

عاشقانه حریف خمارم صبح تا شام جام می نوشم

شادی روی ساقی وحدت ساغر می مدام می نوشم

رندم و می پرست و مستانه دمبدم می بکام می نوشم

سید بزم باده نوشانم
گرچه می باغلام مینوشم

منم که جام می ذوالجلال مینوشم همیشه باده عشق جمال مینوشم

مدام همدم جام شراب عشق ویم می محبت او بر کمال مینوشم

چو من ز روز ازل مست و رند و قلاشم عجب مدار که می لایزال مینوشم

بنوش دردی دردش که نوش جانت باد — که من بعشق چو آب زلال مینوشم
هزار ساغر می نوش میکنم بدمی — هنوز میطلبم بی ملال می نوشم
خیال ماضی و مستقبلم نمیباشد — ز جام عشق می ذوق حال مینوشم
مدام ساقی سرمست نعمت اللهم
بشادی رخ او می حلال مینوشم

سر کویت بهمه ملک جهان نفروشم — خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم
منکه سودا زدهٔ زلف پریشان توام — یك سر موی تو هر گز بدو کان نفروشم
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری — زرچه باشد برو ایخواجه بجان نفروشم
دردی درد تو جانا نفروشم بدوا — جرعهٔ می بهمه کون و مکان نفروشم
جان و دل دادم و عشق تو خریدم ببها — بهر سودش نخریدم بزیان نفروشم
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم — این چنین نقد بصد گنج روان نفروشم
سید کوی خرابات و حریف عشقم
گوشهٔ مملکت خود بجهان نفروشم

درد دردش بذوق مینوشم — خلعت از جود عشق میپوشم
غم عشقش خریده ام بجهان — بهمه کائنات نفروشم
تاج عشق و یست بر سر من — حلقه بندگیش در گوشم
آتشی هست در دلم که مدام — همچو خم شراب میجوشم
مستم و چون صبوی میخوران — عاشقان میکشند بر دوشم
عاشقانه بباده نوش بدن — تا که جان در تن است میکوشم
نعمت الله یادگار من است
نکند هیچکس فراموشم

از جام وحدت سرخوشم هر دم مئی در میکشم — هر دم مئی در میکشم از جام وحدت سرخوشم
ساقی مست مهوشم خوشوقت میدارد مرا — خوشوقت میدارد مرا ساقی مست مهوشم
هردم او تر گل قاردشم فانظر بحالی یا حبیب — فانظر بحالی یا حبیب هردم او تر گل قاردشم
شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را — چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته دل کشم

در میکده دردی کشم رندانه باسید حریف
رندانه باسید حریف در میکده دردی کشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که واله زلف نگار خود باشم

منم که سیدم و بندهٔ خداوندم
منم که دانه و دام شکار خود باشم

منم چو پرده وجانم امیر پرده نشین
منم که میر خودو پرده دار خود باشم

بهر کنار که باشم از این میان بیقین
چو نیك بنگرم اندر کنار خود

بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت
بکنج دل روم و یار غار خود باشم

چرا جفا کشم از هر کسی درین غربت
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

بغیر عشق مرا نیست کاری و باری
از آن مدام پی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمة اللهم
بگرد کار خودو گرد کار خود باشم

می خانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم
نزدیك خداوندیم ما دور کجا باشیم

از دولت وصل او ما سلطنتی داریم
از حضرت آنسلطان مهجور کجا باشیم

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم

از نور جمال او روشن شده چشم ما
باچشم چنین روشن ما کور کجا باشیم

عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم
ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم

از علت امکانی دل صحبت کلی یافت
چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم
در همه حال باخدا باشیم

جمله اسما بذوق میخوانیم
از مسما کجا جدا باشیم

موج بحریم وعین ما آبست
ما درین بحر آشنا باشیم

دردمندیم ودرد مینوشیم
دائما همدم دوا باشیم

غیر او دیگری نمیدانیم
عاشق غیر او کجا باشیم

درخرابات رند و سرمستیم
اینچنین بوده ایم تا باشیم

ما چو باشیم بندهٔ سید
بنده دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ما که قلاشیم — عاشق و رند و مست و او باشیم
واله زلف یار دلبندیم — مبتلای بلای بالاشیم
یار سرمست چشم مخموریم — عاشق شاهدان جماشیم
نقش هستی خود فروشستیم — این زمان عین نقش نقاشیم
پشهٔ را بجان نیازاریم — مورچهٔ را دلش نه بخراشیم
چون همه جز یکی نمی‌بینیم — لاجرم ما همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید
ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایهٔ الطاف خدا میباشیم — هرچه باشند بما ما بجهان میباشیم
دیگران درهوس نقش خیالند و ما — نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
نبود هیچ حجابی که بآن محجوبیم — ور بود یکسر موئیش روان بتراشیم
گو همه‌خلق بدانند که ما سرمستیم — از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم
زاهدان را بخرابات مغان نگذارید — خانه ماست که‌رندان خوش او باشیم
هرچه بینم همه دلبرخود می‌نگریم — لاجرم یکسر موئی دل کس نخراشیم

در خرابات مغان سید سر مستانم
تا که بودیم چنین بود و چنان میباشیم

ما حلقه بگوش می‌فروشیم — ما مست و خراب و باده نوشیم
زاسرار الست در سماعیم — وزجام بلاش در خروشیم
هر دم بهوای آتش دل — چون بحر بخویشتن بجوشیم
یك جرعه‌زدرد درد عشقش — والله اگر بجان فروشیم
مینوش تو پند و باده مینوش — زآن ساغر و خم که‌ماسبوشیم
گر درد دهد بما و گر صاف — شادی روان او بنوشیم

سید چونگار ساقی ماست
شاید که بمی خوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم — یك جام شرابی بدوصدجم نفروشیم

در کوی خرابات مغان همدم جامیم — هرگز ببهشت ابد این دم نفروشیم

گوئی که بجز جنت شادی بغم‌عشق — شادی تونگه دار که ما غم نفروشم

دردیست دلمرا که بدرمان نتوان داد — زخمی‌است درین‌سینه‌بمرهم‌نفروشیم

بسیار فروشیم می ذوق ولیکن — یکجرعه بجانیست جوی کم‌نفروشیم

گفتیم فروشیم یکی جرعه بجامی — سودا مکن‌ایخواجه که‌آنهم‌نفروشیم

یك لحظه حضوری ودمی صحبت سید

گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

علم توحید نیك میدام — خوش‌بذوق‌این کتاب میخوانم

ور نگویم نه مشرکم حاشا — من یکی گویم و مسلمانم

می عشقش بذوق می نوشم — رندم و ترك باده نتوانم

گاه درجمع‌و فارغ از هجرم — گاه چون زلف بت پرستانم

در همه حال با خدای خودم — نه غلط میکنم که خود آنم

مظهر اسم اعظم اویم — حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم

ساقی بزم باده نوشانم

من بجان دوستدار رندانم — عاشق روی باده نوشانم

بجز ازعاشقی ومی‌خواری — هیچ کار دگر نمیدانم

نوبتی توبه کردم از باده — مدتی شد کز آن پشیمانم

شعر مستانم همی گویم — غزلی عاشقانه میخوانم

درد دردش مدام مینوشم — یار و همدرد درد مندانم

بندهٔ حضرت خداوندم — پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خراباتم

ساقی بزم می‌پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم — ساقی بزم باده نوشانم

سخن عاشقان اگر خواهی — بشنوازمنکه‌خوش همی‌خوانم

جام بر دست و مست و لایعقل گرد رندان مدام گردانم
بزم عشق است مجلس دائم روز و شب عاشق حریفانم
ساغر درد درد می نوشیم به از این خود دوا نمیدانم
صورتم موج و معنیم بحر است ظاهرا این و باطنا آنم
میکشم خوان پادشاهانه
نعمت الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم گر تو دانی بگو نمیدانم
هر که گوید که غیر او باشد مشنو از وی بگو نمیدانم
عین او را بعین او جویم به از این جستجو نمیدانم
می خمخانه پاك می نوشم کوزهٔ یا سبو نمی دانم
برو ایعقل و گفتگو بگذار مستم و گفتگو نمی دانم
هو هو لا اله الا هو من چه گویم جز او نمیدانم
سید عاشقان یك رویم
عاقلانه دو رو نمی دانم

بود ممکن که من بی جان بمانم محال است اینکه بی جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است نمیخواهم که از یاران بمانم
دوای درد دل درد است و دارم مباد آن دم که بی درمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر چو یوسف چند در زندان بمانم
چو او پیدا شود پنهان شوم من وگر پیدا شوم پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی همیشه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم بجانان زنده جاویدان بمانم
نمیدانم ز غیرت غیرت ای دوست کدامست غیر تو تا آن بمانم
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو وگر پیدا شوی پنهان بمانم
اگر زلف پریشان برفشانی
چو سید بیسر و سامان نمانم

چنان سرمست وشیدایم که پا ازسر نمیدانم ‌ ‌ دل از دلبر نمییابم می از ساغر نمیدانم

برو ای عقل سرگردان زجان من چه میجوئی ‌ ‌ که من سرمست وحیرانم بجز دلبر نمیدانم

شدم ازساحل صورت بسوی بحر معنی باز ‌ ‌ چه جای بحر وبر باشد بجز گوهر نمیدانم

دلم عوداست وآتش عشق وسینه مجمر سوزان ‌ ‌ همیسوزد روان عودم درین مجمر نمیدانم

من آن دانای نادانم که میبینم نمیبینم ‌ ‌ از آن میگویم ازحیرت که سیم اززر نمیدانم

چودیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه ‌ ‌ بجز نور دوچشم خود درین منظر نمیدانم

زهر بابی که میخوانی بخوان ازلوح محفوظم ‌ ‌ که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم

برآمد نور سبحانی چه کفروچه مسلمانی ‌ ‌ طرین مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم

بجز یاهو ویامن هو نمیگویم بروزو شب ‌ ‌ چگویم چونکه درعالم کسی دیگر نمیدانم

ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت اللهم ‌ ‌ درون خلوت شاهم برون در نمیدانم

هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی

بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمیدانم

من ترك می وصحبت رندان نتوانم ‌ ‌ ازجان گذرم وزسر جانان نتوانم

گوئیکه برو توبه کن از باده پرستی ‌ ‌ زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم

بی زاهدو بی صومعه عمری بتوان بود ‌ ‌ لیکن نفسی بی می ومستان نتوانم

صد خانه توانم که بیك دم بگذارم ‌ ‌ ترك در میخانه رندان نتوانم

باعشق در افتادم وتدبیر ندارم ‌ ‌ در درد گرفتارم ودرمان نتوانم

راز دل ودلدار نخواهم که بگویم ‌ ‌ اما چه توان کردچو پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفم

منکرشدن حال حریفان نتوانم

من ترك می وصحبت رندان نتوانم ‌ ‌ یك لحظه جدائی زحریفان نتوانم

بی ساغر وبی شاهدو بی می نتوان بود ‌ ‌ بی دلبر و بیمجلس جانان نتوانم

هرگز ندهم جام می ازدست زمانی ‌ ‌ جان است رها کردن آسان نتوانم

گوئیکه بکن توبه ازین باده پرستی ‌ ‌ زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم

سریست مرا درسر وباکس نتوانگفت ‌ ‌ دردیست مرا دردل ودرمان نتوانم

در کوی خرابات مغان مست وخرابم ‌ ‌ بودن نفسی بی می ومستان نتوانم

در دیده من نقش خیال رخ سید
نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

درد دل آمد که درمانت منم　　سوز جان آمد که جانانت منم
چشم مست آمد که دینت میبرم　　کفر زلف آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف او بر روی او　　گفت مجموع پریشانت منم
پادشاهی با گدای خویش گفت　　نقد گنج کنج ویرانت منم
مطرب عشاق میگوید بساز　　بلبل مست گلستانت منم
ساقی سرمست جام می بدست　　آمده یعنی که مهمانت منم
گفتمش سید غلام عشق تو است
گفت هستی بنده سلطانت منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم　　اینجهان و آنجهان یارت منم
بر سر بازار ملك کائنات　　اول و آخر خریدارت منم
رو بدار وخانه و درد من آر　　چون شفای جان بیمارت منم
گر بدوزخ میکشندت خوش برو　　چونکه در آتش نگهدارت منم
ور بجنت میروی بی ما مرو　　چون فروغ باغ و گلزارت منم
یك دوروزی هر کجا خواهی برو　　باز گشت آخر کارت منم
هاتفی ازغیب میداد این ندا
نعمت اللها طلبکارت منم

دولت وصل یار میبینم　　کام دل در کنار میبینم
همه روشن بنور او نگرم　　گر یکی ور هزار میبینم
آنکه ازچشم مردمست نهان　　روشن و آشکار میبینم
هر خیالی که نقش میبندم　　نور روی نگار میبینم
خانه دل که رفته‌ام از غیر　　خلوت یار غار میبینم
اینعجایب که‌دیده یا که‌شنید　　که یکی بیشمار میبینم
نعمت الله را چو مینگری
از نبی یادگار میبینم

بعشق چشم بیمارت دلم بیمار میبینم ولی از نوش سیراب لبت تیمار میبینم
همیشه چشم سرمست ترا مخمور می یابم ولی در عین سر مستی خوش وهشیار میبینم
لب لعلت چو میبوسم حدیثی باز میگویم از آن طوطی نطق خود شکر گفتار میبینم
نهال سرو بالای تو را بر دیده بنشانم چه نخلست اینکه چشم خویش برخوردار میبینم
بعالم هر کجا حسن رخ خوبی که میباشد خیال عکس خورشید جمال یار می بینم
ببین بیروی جانانه چه باشد جان جان و دل چو بیگل خاطر بلبل چنین افکار میبینم

چو سید صوفی صافی که باشد ساکن خلوت
زعشقت بر سر بازار شسته زار می بینم

نقش عالم خیال می بینم در خیال آن جمال می بینم
همه عالم چو مظهر عشقند همه را بر کمال میبینم
ساغر بادهٔ که مینوشم عین آب زلال میبینم
نور چشمست و در نظر دارم از سر ذوق و حال میبینم
آینه پیش دیده میدارم حسن او بیمثال میبینم
ترك رندی و عاشقی کردن از دل خود محال میبینم

نعمت الله را چو میبینم
صورت ذوالجلال میبینم

یار خود را بناز میبینم جان خود را نیاز میبینم
دوش درخواب دیده‌ام او را خوش خیالی که باز میبینم
زلف او میکشم بهر سوئی نیك عمری دراز میبینم
ساق ابروی اوست محرابم روی خود در نماز میبینم
محرم راز خاص سلطانی بنده چون ایاز میبینم
سید ما کنون بدولت عشق بر همه سر فراز میبینم

نعمت الله برندی و مستی
عاشق پاکباز می بینم

نظری میکنم و وجه خدا میبینم روی آن دلبر بی روی وریا میبینم
برجمالش همگی صورت جان مینگرم وز کمالش همه تن لطف ووفا میبینم

نه بخود مینگرم صنع خدا تادانی | بلکه من صنع خدارا بخدا میبینم
ترك آن قامت و بالاش نگویم ببلا | گرچه از قامت و بالاش بلا میبینم
مردم دیده ما غرقه بخون نظرند | هر طرف مینگرم چشمه لا میبینم
صوفی صومعه خلوت معنی شده‌ام | لاجرم صورت می صاف وصفا میبینم

جان سید شده آئینهٔ جانان بیقین
عشق داند ز کجا تا بکجا میبینم

چشم مستت بخواب میبینم | لعبتی بی نقاب میبینم
جام گیتی نما گرفته بدست | خوش حبابی بر آب میبینم
نور چشمست ودر نظر دارم | روی او بیحجاب میبینم
آینه پیش دیده می آرم | رند ومستی خراب میبینم
تو بروز آفتاب بینی و من | روز وشب آفتاب میبینم
ساغر می مدام می بخشم | همه خیر و ثواب میبینم

سیدم از خطا چه معصوم است
هر چه بینم صواب میبینم

خیال روی تو دائم بخواب میبینم | مدام لعل لبت در شراب میبینم
تو نور دیده مائی تو را بتو نگرم | بچشم تو رخ تو بی حجاب میبینم
حباب وقطره ودریا وموج می یابم | نظر کنیم در اینها و آب میبینم
چو ماه روی تو مارا جمال بنماید | بنور طلعت تو آفتاب میبینم
اگرچه آب حیات از حباب مینوشم | چه سر خوشم که حیات از حباب میبینم
گشاده‌ایم سر خم و باده مینوشیم | بیا بنوش که خیر و ثواب میبینم

جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست
بچشم سید مست خراب می بینم

هرچه بینم بنور او بینم | گل وصلش بدست او چینم
غیر او چونکه نیست در عالم | پیش غیری چگونه بنشینم
صورتا جامع و بمعنی می | باطنا آن و ظاهرا اینم
خسرو عاشقان سر مستم | بلکه جان عزیز شیرینم

غیر او در دلم نمی گنجد — اینچنین است غیرت دینم
نفسم جان باین و آن بخشد — این و آن میکنند تحسینم

نعمت الله بمن نماید رو
جام گیتی نما چو میبینم

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برنا کنم — ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
ای طالبان ای طالبان کحال ملك حکمتم — من کور مادر زاد را دریك نظر بینا کنم
گرابکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم — چون طوطی شیرین شکن شیرین و خوشگویا کنم
گر نفس بدفعلی کند گوشش بمالم درقفس — ور عقل درد سر دهد حالی ورا رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم — زآن در خرابات آمدم تامیکده یغما کنم
پروانهٔ شمعش منم جمعیت جمعش منم — من بلبلم در گلستان ازعشق گل غوغا کنم

دی آمدند از لامکان کای سید آخر زمان
پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

عاشق آن گلعذارم چون کنم — همچو زلفش بیقرارم چون کنم
مبتلای درد بیدرمان شدم — خسته زار و نزارم چون کنم
روز و شب مستانه مینالم بسوز — چارهٔ دیگر ندارم چون کنم
من چو مجنونم ز لیلی مانده دور — می ندانم در چه کارم چون کنم
چون کنم درمان درد بیدوا — دردمند و دلفکارم چون کنم
با غم عشقش که شادی من است — روزگاری می گذارم چون کنم

نعمت الله را همی جویم بجان
تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم بکنم — ترك رندی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و رندی — بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم عشق است و عاشقان سرمست — جای دیگر هوا کنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر — تا قیامت رها کنم نکنم
جز بدردی درد دل جانا — درد خود را دوا کنم بکنم

کشته تیغ عشق مطلوبم طلب خونبها کنم نکنم

عشق سید که راحت جان است
از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم غیبت مصطفی کنم نکنم
سنت مصطفی چو جان منست ترك سنت چرا کنم نکنم
دامن انقیاد حضرت او تا قیامت رها کنم نکنم
کشته عشقش مرا بتیغ جفا طلب خونبها کنم نکنم
درد دل چو ندوای درد دلست به از اینش دوا کنم نکنم
عشق جانانکه جان من بفداش از دل خود جدا کنم نکنم
در شهادت چو شاهد غیب است طرد عینی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و ساقی جز هوایش هوا کنم نکنم

سید من چو بر صواب بود
بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق مستم بگوی می فروشان میروم ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم
کوزهٔ می دارم و رندانه میگردم روان عقل را بگذاشتم نزدیك مستان میروم
نقطه در دایره بنمود خوش دوری تمام منکه پرگار ویم بر گرد گردان میروم
سایه نور خدایم میروم از جا بجا یا چو خورشیدیکه در عالم بدینسان میروم
گر نباشد صومعه میخانه خود جای منست پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان میروم
ناله زارم شنو کاین ناله درد دل است درد دل بردم بسی اینهم بدرمان میروم
گوئیا من جامم و در دور میگردم بعشق لب نداده بر لب دلدار بوسان میروم
الصلا ای عاشقان با من که همره میشود بلبل مستم روان سوی گلستان میروم

جام می شادی جان نعمت الله میخورم
با حریفان خوش روان در خلوت جان میروم

از جام عشقش مست مدامم ایمن ز خاصم فارغ ز عامم
ساقی ذوقش با دل حریفست جانان شرابست جانست جامم
گر عشق بازی از من بیاموز ور ذوق خواهی میخوان کلامم

در زهد اگر چه کامل نباشم
در عشق بازی رند تمامم
تا بنده گشتم تا بنده گشتم
سلطان عشقش ازجان غلامم
بی‌عشق جانان جانم چه باشد
بیدرد دل من آخر کدامم

باده بپاداش ما را حلال است
بی‌عشق سید آب است حرامم

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم
نزدیك خداوندیم ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم
ازحضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
خود بی‌نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما
با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم
ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت
چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم
درهمه حال با خدا باشیم
جمله اسما بذوق میخوانیم
از مسما کجا جدا باشیم
موج و بحریم و عین ما آبست
ما در این بحر آشنا باشیم
دردمندیم و درد مینوشیم
دائما همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمیدانیم
عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند سرمستیم
اینچنین بوده‌ایم تا باشیم

ما چو باشیم بندهٔ سید
بنده دیگری کجا باشیم

ما خدا چون شما نمی‌طلبم
یعنی ازخود جدا نمی‌طلبیم
هر کسی طالبست چیزی را
ما بغیر از خدا نمی‌طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم
وزجنابش جزا نمی‌طلبیم
مبتلای بلای او گشتیم
بوالعجب جز بلا نمی‌طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن
درد دل را دوا نمی‌طلبیم

کشته‌عشق او شدیم ولیك
ما از او خونبها نمی‌طلبیم
عین مطلوب کشتهٔ سید
زان سبب غیر ما نمی طلبیم

خسته حالیم و ززلف توشفا میطلبیم | دردمندیم وز وصل تو دوا میطلبیم
هر کسی رازتو گر هست بنوعی طلبی | ما بهروجه که هست ازتو ترامی طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهدوما | بخدا گر ز خدا غیر خدا میطلبیم
آنکه‌ما میطلبیمش همه دانند ولیك | نیست ماراکه بگوئیم کرا میطلبیم
مشکل اینستکه سعی طلب ما هرگز | نرسیده‌است بدانجای که ما می طلبیم
کیمیائی که‌مس قلب ازاوزر گردد | بیقین از نظر پاك شما می طلبیم

گر بقا میطلبی باش فنا چون سید
ما ز خود ناشده‌فانی چه‌بقا میطلبم

عجب استاین که‌من زمن طلبم | حسنم و ز حسن حسن طلبم
یار من بامن است و من حیران | بخطا رفته از ختن طلبم
یوسف خویشتن همیجویم | بخطا رفته از ختن طلبم
با دل زنده عشق میبازم | من نیم مرده تا کفن طلبم
دل جمعی بجان خریدارم | در سر زلف پر شکن طلبم
دل من مدتی است تا گم شد | یا اویس است درقرن طلبم
در بهشت و بهشت میجویم | شمع بر کرده والکن طلبم
روح اعظم نه یك بدن دارد | بلکه او از همه بدن طلبم

نعمت‌اللهم وز آل رسول
من کجا جای اهرمن طلبم

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم | اینچنین جمعیتی در جمع ایشان یافتیم
بسته‌ام زنارزلفش برمیان چون عاشقان | در هوای کفرزلفش نور ایمان یافتم
درحضور زاهدان ذوقی نمی‌یابم تمام | حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
از خرابی یافتم بسیار معموری دل | گنج سلطانرا بسی در کنج‌ویران یافتم

آنکه من گم کرده بودم باز میجستم مدام
چون بدیدم خویش را با خویشتن آن یافتم

میر میخانه مرا خمخانهٔ بخشیده است
لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جام می بدست
ساقی سرمست دیدم جان جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتم
روح اعظم قطب عالم یافتم

ساغر و می یافتم باهمدگر
جسم باجان جام باجم یافتم

گر شدم خرم بوصلش دور نیست
زانکه ازهجرش بسی غم یافتم

صورت و معنی بیک جا رو نمود
آفتاب و ماه با هم یافتم

در خرابات مغان گشتم بسی
رند مستی همچو او کم یافتم

جامع ذات وصفات وفعل هم
هر سه این این مجموع آدم یافتم

ختم شد بر سید عالم تمام
این کمال از ختم وخاتم یافتم

درد دل بردیم و درمان یافتیم
نوش وصل از نیش هجران یافتیم

بندگی کردیم و سلطانرا بسی
سلطنت از قرب سلطان یافتیم

از بر ما مدتی دل رفته بود
در سر زلف پریشان یافتیم

سر بیفکندیم و سردار آمدیم
جان فدا کردیم وجانان یافتیم

آنچه میجویندو میگویند آن
میطلب از ما که ما آن یافتیم

سالها در کنج دل ساکن شدیم
گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آورده ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل بردیم ودرمان یافتیم
سوز جان دیدیم وجانان یافتیم

جان ما تا مبتلای عشق شد
از بلایش راحت جان یافتیم

دلبر خود دردل خود دیده ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم

مدتی بودیم با ساقی حریف
عاشقانه می فراوان یافتیم

یوسف مصری که صد مصرش بهاست
ناگهان در ملک کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان
میر سرمستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
درد دل بردیم و درمان یافتیم

بینوا گشتیم در هر گوشهٔ
ناگهان نقد فراوان یافتیم

از دل ما جوی عشق او که ما
گنج او در کنج ویران یافتیم

عاشقان از ما کمالی یافتند
تا کمال از قرب رحمن یافتیم

آشکارا شد که ما در کنج دل
حاصل کونین پنهان یافتیم

هر که را دیدیم عشق یار داشت
از همه آنجو که ما آن یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست رندان یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم
گنج پنهانی عیانش یافتیم

صورت و معنی عالم دیده‌ایم
این معانی را بیانش یافتیم

آنکه عقل از دیدنش محروم ماند
عاشقانه ناگمانش یافتیم

دیده‌ایم آئینه گیتی نما
آشکارا و نهانش یافتیم

دلبر سرمست در کوی مغان
در میان عاشقانش یافتیم

هرچه آید در نظر ای نور چشم
جسم او دیدیم و جانش یافتیم

معظم ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم

وقت ما خوش شد که ما ملك گدائی یافتیم
تاج و تخت خسروی از بینوائی یافتیم

این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید
خاتم ملك سلیمان در گدائی یافتیم

سر به زیر پا در آوردیم تا سرور شدیم
پیروی کردیم از آن پس بینوائی یافتیم

نقد گنج او بسی در کنج دل ما دیده‌ایم
دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم

از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم
چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم

چون هما یان جیفه پیش کرکسان انداختیم
لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله راز خود با رازداران بازگو
هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

تا ز درد دل دوائی یافتیم درد خوردیم وصفائی یافتیم
تا که بیگانه شدیم از خویشتن ناگهانی آشنائی یافتیم
گنج او در کنج ویرانه دیده ایم با تو کی گوئیم جائی یافتیم
تا از این هستی خود فانی شدیم جاودان از وی بقائی یافتیم
در خرابات مغان با عاشقان ساقی و خلوت سرائی یافتیم
بی نوا گشتیم در عالم بسی تا نوا از بینوائی یافتیم
نعمت الله را بدست آورده ایم
از خدای خود عطائی یافتیم

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم این سعادت بین که آن گمگشته را وا یافتیم
تشنهٔ بودیم و گرد بحر میگشتیم ما تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم
آفتاب روی او در دیده ما رو نمود این چنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم
در خرابات مغان عمری بسر آورده ایم عاقبت ساقی سر مستی در آنجا یافتیم
اه باشیا دیدهٔ ما دیده نور روی او ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم
صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست خوانده ایم اسما تمام و یك مسما یافتیم
سید ما خوش در این دریای وحدت او فتاد
عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

مستیم و خراب و می پرستیم پنهان چه کنیم مست مستیم
گوئی مستی و رند و عاشق آری مستیم و رند هستیم
برخواسته از سر بر هستی بر مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدم جام صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم کردیم این شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا بودیم امروز باز رستیم
شادی روان نعمت الله
می مینوشیم و می پرستیم

دل در آن زلف پرشکن بستیم لاجرم توبه باز بشکستیم

مدتی عقل درد سر میداد عشق آمد ز عقل وا رستیم
خلوت دیده را صفا دادیم با خیال نگار بنشستیم
ما ز خود فانی و باو باقی ما بخود نیست وباو هستیم
جان ما راست ذوق پیوسته جان بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور راچه کار اینجا ما حریفان رند سر مستیم

بندگانه بخدمت سید
کمری برمیان جان بستیم

رخت بر بستیم ودل برداشتیم آمده نا آمده پنداشتیم
چون خیالی مینماید کائنات بود ونابودش یکی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال بر سواد دیده‌اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود از خیال آن نقشرا بگذاشتیم
درخرابات فنا ساکن شدیم عاشقانه چاه جاه انباشتیم

تا خلیل الله آمد در کنار
نعمت‌الله از میان بر داشتیم

مائیم که مظهر صفاتیم سر حلقه عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم هم ساکن خطهٔ جهاتیم
باقی ببقای ذات عشقیم ایمن زحیات واز مماتیم
داننده سر حرف گوئیم پرگار وجود کاینماتیم
خضریم که رهنمای خلقیم پرورده چشمه حیاتیم
او بحر محیط ماچو موجیم او نیشکر است وما نباتیم

ما بنده سیدیم ازجان
بیزار زلات و ازمناتیم

نور اوعین این وآن دیدیم در همه آینه نهان دیدیم
هر چه بینیم ما باو بینیم توچنین بین که درمیان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود خوش محیطی درین میان دیدیم

آفتاب جمال ظاهر گشت　نور چشم محققان دیدیم
هرحبابی که دید دیده ما　عین او بحر بیکران دیدیم
دیده او داد ونور او بخشید　نور رویش باوروان دیدیم
جام گیتی نماست سید ما
مادر آن نورانس وجان دیدیم

ما زنك ز آینه ز دودیم　در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شراب خانه　بر جمله عاشقان گشودیم
مستانه بیك کرشمه دل　از دست جهانیان ربودیم
بی ذوق نبوده ایم یکدم　بودیم بذوق تاکه بودیم
ذوقی دگر است گفته ما　تا برلب یارلب کشودیم
جانان بزبان ماسخن گفت　ما نیز بگوش او شنودیم
مستیم وخراب ولاابالی　ایمن زغم زیان و سودیم
زنده بحیات عشق اوئیم　موجود زجود آن وجودیم
سرمست خوشی چو نعمت الله
دیگر نبود بس آزمودیم

ماز می شوق او عاشق و مست آمدیم　بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
بیشتر ازاین ظهورخورده شراب طهور　ساقی ما گشته حورزان همه مست آمدیم
چونکه بیامدچوجان دوست در آن لامکان　گفت بماایننزمان بهر نشست آمدیم
این دل ماخوش شده چونکه رسیداینخبر　چند روی در بدر جام بدست آمدیم
جونکه درون دلم گشت نهان دلبرم　گفت بمااین زمان دست بدست آمدیم
ساغر وساقی ما جمله توئی والسلام　عشق نگویدتمام جمله زهست آمدیم
دوست درین یك چله کرد چنین غلغله　جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم
هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار　کردمرا بیقرارنیست زهست آمدیم
سیددریاشکاف شست فکنده ببحر
درطلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملك صورت ومعنی بهم زدیم　رندانه در قدم قدمی ازعدم زدیم

ما را مسلم است دم از نیستی زدن کزهستی وجود رقم بر عدم زدیم
پروانه وار کاغذ تن رابسوختیم وزشمع عشق آتشی اندر قلم زدیم
گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم منصور وار بر سر داری علم زدیم
ما عارفان سرخوش دلشاد عاشقیم مستیم ولا ابالی و غمرابهم زدیم
با جام می مدام حریفانه همدمیم مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

با خراباتی در افتادیم درخرابات با سر افتادیم
بارها او فتاده ایم اینجا آخر عمر دیگر افتادیم
دل بدریا فتاد ومادر پی سرخوشانیم خوشتر افتادیم
در می افتاده ایم رندانه چه توان کرد چون در افتادیم
عاشق مست باده بر کف دست بار ازخانمان در افتادیم
دست داریم وسر فدا کردیم نیك در پای دلبر افتادیم
خوش مقامی است بر در خمار نکنی عیب ما گر افتادیم
عود دل سوختیم در مجمر همچو آتش بمجمر افتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی تکلف که درخور افتادیم

می خانه ذوق در گشادیم مستانه صلای عام دادیم
هر جا دیدیم یار رندی جامی بکفش روان نهادیم
میخواری وعشقبازی آموز از ما که تمام او ستادیم
میخانه سبیل ماست امروز خوش خم مئی سرش گشادیم
بی می نفسی نمیتوان بود چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم وخراب درخرابات یاران مددی که او فتادیم

رندیم وحریف نعمت الله
سرمستان راهمه مرادیم

ما آینه در نمد کشیدیم دامن زخودی خود کشیدیم

پرگار صفت بگرد نقطه خط بر سر نیك و بد کشیدیم

بودیم حباب وغرقه گشتیم واحد بسوی احد کشیدیم

گرمی بحساب خورد رندی ما ساغر بیعدد کشیدیم

دردی کش کوی میفروشیم بحر ازل و ابد کشیدیم

دردیست بکس نمیتوان گفت آن رنج که از خرد کشیدیم

شادی روان نعمت الله

هردم جامی دوصد کشیدیم

بیا تا باتو ما همباز گردیم بشهر خویشتن هم باز گردیم

چو شهباز امدیم از حضرت شاه بیا تا نزد آن شهباز گردیم

پرو بالی بر آریم از حقیقت براوج لامکان برباز گردیم

فدای او شویم از خود بکلی براوج عشق او جانباز گردیم

چو ما آنخاك آن گوئیم زین ره غبار او شویم و باز گردیم

درین ره مدتی رفتیم بیخود روا نبود که خود ما باز گردیم

ندیم سیدیم و همدم او

ازاین همدم کجاما باز گردیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون پرگار گشتیم باخر هم بدان اول رسیدیم

چو قطره غرق بحر عشق گشتیم محیطی را بیك دم در کشیدیم

خراباتست ومامست وخرابیم زهر خم مئی جامی چشیدیم

بعالم نعمت‌الله را نمودیم

از آندم روح درمردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم همنشین وهمدم جانان شدیم

همچو قطره بهر یك در دانهٔ غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم

از خیال روی یار خویشتن همچو زلفش بیسر و سامان شدیم

تا که پیدا شد جمال عشق دوست ما بخود در خود زخود پنهان شدیم

جان و دل در کار عشقش باختیم
لاجرم ماجمله تن چون‌جان‌شدیم

از برای گنج عشقش روز و شب
ساکن کنج دل ویـران شدیم

تا خبر از زلف و رویش یافتیم
بی خبر از کفر واز ایمان شدیم

گرد نقطه مدتی گشتیم ما
نقطهٔ‌پرگار این‌دوران شدیم

هرچه داریم ما از اوداریم
لاجرم جمله را نکو داریم

بحر داریم‌درنظرشب وروز
تا نگوئی همین سبو داریم

روی‌محبوب‌خویش‌می‌بینیم
زلف معشوق روبرو داریم

آینه در نظر همی آریم
خود ومعشوق رو برو داریم

نقد گنجینه حدوث‌وقدم
هرچه خواهی زما بجو داریم

برچپ‌وراست‌خوش‌همینگرم
آب‌رویش‌چوسو بسو داریم

عین آب حیات می‌نوشیم
اینچنین آب‌خوش بجو داریم

شیخ‌وقتیم‌اگرچه‌سرمستیم
خرقهٔ هم پـرو پـرو داریم

قول سید بذوق می گوئیم
عالمی را همه نکو داریم

هرچه داریم از خدا داریم
از خدایست هر چه ما داریم

گرنه‌ازحضرت خداوند است
آنچه داریم از کجا داریم

موج بحریم‌وعین‌ما آب است
موج ازبحر چون جدا داریم

ساغر درد و درد می نوشیم
بی تکلف نگر دوا داریم

نعمت الله عطای بار خداست
خوش عطائی که‌از خداداریم

عشق او در میان جان داریم
لذت عمر جاودان داریم

تا گرفتیم آن میان بکنار
هرچه داریم در میان داریم

عاقل این دارد و ندارد آن
عاشقانیم و این و آن داریم

میرود آب چشم ما هر سو
در نظر بحر بیکران داریم

خبر عاشقان زما میجو
که خبر ماز عاشقان داریم

آفتابیست در نظر پیدا نورش از دیده چون نهان داریم

نعمت الله بما نشانی داد

اینچنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می‌نوشی بیا می‌خانهٔ داریم وگر تو عشق میبازی نکو جانا نه داریم

اگر از عقل میپرسی ندارد نزد ما قدری وگر مجنون همی جوئی دل دیوانهٔ داریم

درین خلوت سرای دل نشسته دلبری باما هزاران جان فدای او که خوش میخانهٔ داریم

تو گر گنجی همیجوئی در آ در کنج دل باما که گنج ما بود معمور و در ویرانهٔ داریم

همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی‌پایان ولیکن هریکی از ما نکو دردانهٔ داریم

چنین جائیکه ما داریم بنزد او چه خواهد بود برای شمع عشق او عجب پروانهٔ داریم

خراباتست و ما سرمست و سید جام می بردست

درین می خانهٔ باقی می مستانه داریم

ما با تو بجز یاری داریم نداریم جز عشق نکوکاری داریم نداریم

جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم سودای جهانداری داریم نداریم

چون ساغر می در دور مستانه همی گردیم جز میل بمی‌خواری داریم نداریم

جز دردی درد دل نوشیم ننوشیم جز ناله و جز زاری داریم نداریم

یاریم ز جان و دل باسید سرمستان

با یار دگر یاری داریم نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم سر در قدمش باخته جان را بسپاریم

خیزید که تا گرد خرابات بر آئیم باشد که دمی جام شرابی بکف آریم

گر یك نفسی فوت شود بی می و ساقی ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم

عشقش نه نگاریست که بر دست توانبست آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم

در گوشهٔ می‌خانه حریفان همه جمعند گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم

ای واعظ مخمور مده پند بمستان ما مذهب خود را بحکایت نگذاریم

آن عهد که با سید سرمست ببستیم

تا روز قیامت بهمان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی بکف آریم این یکدو نفس عمر بضایع نگذاریم

یکدم که زما فوت شود بی می و معشوق — شك نیست که آندم زخیالش نگذاریم
هرجام پر از می که بیابم بنوشیم — با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
جان در تن ما عشق نهاده بامانت — امید که بر خاك در او بسپاریم
بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست — گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
آن عهد که باساقی سرمست ببستیم — تا روز قیامت بهمان قول و قراریم
روشن شده از نور رخش دیده سید
خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم

نقش خیال رویش بر دیده مینگاریم — در خلوتی چنین خوش پیوسته بانگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی — رندیم و لا ابالی کاری دگر نداریم
گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم — مستانه در خرابات بااو دمی بر آریم
جانشد قبول جانان شکرش نهاده بر جان — یکجان چه باشد ایجان صد جان باوسپاریم
عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت — ما عمر خویشتن را ضایع نمیگذاریم
خمخانه ایست معمور در وی شراب راوق — از بهر باده نوشان پیمانه میشماریم
هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است
از ذوق نعمت الله ما نیز امیدواریم

ما عاشق چشم مست یاریم — آشفته زلف بیقراریم
سر مست می الست عشقیم — شوریده چشم پر خماریم
آئینه روشن ضمیریم — خورشید منیر بی غباریم
پرگار وجود کایناتیم — هر چند که نقطه را نگاریم
هردم که نفس زخود بر آریم — جانی بجهانیان سپاریم
درهر دوجهان یکیست موجود — باقی همه صورت نگاریم
یك باده وصد هزار جام است — ما جمله یکیم اگر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم — شهباز فضای برج یاریم
دریم و لیك در محیطیم — بحریم ولیك در گذاریم
تا واصل ذات عشق گشتیم — در هر صفتی دمی بر آریم

در باب رموز نعمت الله

پنهان چه کنیم آشکاریم

دایم بخیال آن نگاریم کاری بجز این دگر نداریم

صاحب نظریم و نقش رویش بر دیدهٔ دیده مینگاریم

هردم که زنقش خود برآئیم جانی به هوای او سپاریم

ما عاشق مست وعقل مخمور در صحبت خود کجا گذاریم

خوش درد دلی‌است دردل ما دل زنده ز درد بی قراریم

مائیم و حیات جاودانی با او نفسی دمی بر آریم

با عمر عزیز در میانیم

باسید خویش در کناریم

ما بلطف پادشه مستظهریم نه بنانی چون گدا مستظهریم

روزوشب‌چون‌اوست‌استظهارما لاجرم پیوسته ما مستظهریم

گنج اسما را تصرف میکنیم بر چنین گنج‌خدا مستظهریم

دیگران‌مستظهر نداز جام می ما بساقی حالیا مستظهریم

دائما لاف محبت می زنیم صادقیم و دائما مستظهریم

اوست استظهارما درد و سرا ما باو در دو سرا مستظهریم

بنده سید باستظهار ماست

تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما عاشق رند دلپذیریم ما ساقی مست دل پذیریم

معشوق‌خودیم وعاشق‌خود جزدامن‌عشق‌خودنگیریم

مستغنیم از وجود عالم دایم باشیم ما نمیریم

زنده به حیات جاودانیم تا ظن نبری که ناگزیریم

گر طالب حضرت خدائی ما را بطلب که ناگزیریم

اینطرفه که مامحب‌خویشیم محبوب بسی‌جوان وپیریم

از دولت بندگی سید

بر جملهٔ عاشقان امیریم

ما خراباتیان جان بازیم محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند گر زمانی بخلق پردازیم
مطرب ما ز جان نوا یابد ساز عشاق را چو بنوازیم
سر خوشیم و حریف خماریم با لب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست ما به آن نازنین همی نازیم
جانما چو نحجاب جانان است از میان شاید ار براندازیم
بنده ترک سرخوش خویشیم
سید عاشقان شیرازیم

اجازت گر دهد دلبر بپای او سراندازیم سر اندازیم در پایش بپاانداز جانبازیم
خیال نقش روی او همیشه درنظر داریم نمی بینیم جز رویش بغیر او نپردازیم
میان ما و او سریست غیر ما نمی داند رقیبان غافلند از ما که ماچون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان وتن براندازیم بجان او که این هر دوحجاب ازرو براندازیم
نگار نازنین ما اگر نازی کند باری نیازاریم ما از جان به پیش ناز او نازیم
درآ در بحر ما باما که ماموجیم و او دریا بعینه ما یکی باشیم باسم و رسم مینازیم
بیاای سید مستان که مارندان خوش باشیم
بیاور ساغر پر می که باوی نیک دمسازیم

جان و دل ایثار جانان کرده‌ایم عمر وسر درکا رایشان کرده‌ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق این کرم چون شیر مردان کردایم
جرعهٔ می را به عالم داده ایم قیمت می نیک ارزان کرده ایم
جمع بنشستیم در گل زار عشق سنبل زلفی پریشان کرده ایم
از برای گنج عشقش کنج دل چون سرای خویش ویرای کرده‌ایم
ازسر ذوق این سخن را گفته‌ایم ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم
نعمت الله را ببزم آورده‌ایم
دعوتی از بهر مهمان کرده‌ایم

این عنایت بین که مادر باره جان کرده‌ایم جان سرمست خوشی ایثارجانان کرده‌ایم
بنده‌ایم وبنده فرمانیم و فرمان میبریم هرچه‌ما کردیم درعالم بفرمان کرده‌ایم

حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده‌ایم
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم خان و مان زاهدی را نیك ویران کرده‌ایم
جام دردی درد دل چون صاف درمان خورده‌ایم دردمندان را بدرد درد درمان کرده‌ایم
خوش در میخانهٔ مستانه بگشوده‌ایم
نعمت الله را سبیل راه رندان کرده‌ایم

جان فدای عشق جانان کرده ایم این عنایت بین که با جان کرده‌ایم
تا نبیند چشم نا محرم رخش روی او از غیر پنهان کرده ایم
طعنها بر حال مخموران زدیم آفرین بر جان مستان کرده‌ایم
دردی دردش فراوان خورده ایم درد دل را نیك درمان کرده ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم لاجرم گنجینه ویران کرده ایم
عقل هند و درد سر می داد و ما خانه اش ترکانه تالان کرده ایم
تا مگر آن زلف او آید بدست مجمع جمعی پریشان کرده ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است اختیار راه رندان کرده ایم
نعمت الله را بسید خوانده‌ایم
نسبت اورا بجانان کرده‌ایم

باز هوای تو هوس کرده‌ایم از هوس غیر تو بس کرده‌ایم
تا هوس عشق تو کردیم ما در هوست ترك هوس کرده‌ایم
در هوس شکر لعل لبت طوطی جانرا چو مگس کرده‌ایم
منزل ما چون حرم کعبه شد ترك هیاهوی جرس کرده‌ایم
صبح سعادت چو بما رو نمود پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت ما بهوا ترك قفس کرده‌ایم
همدم سید چو توئی هر نفس
یاد مراعات نفس کرده‌ایم

نور او در چشمه بینا دیده ایم در همه آئینه او را دیده ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاد چشمهٔ را عین دریا دیده ایم
دیده‌ایم آئینه گیتی نما نور او در جمله اشیا دیده ایم

عشقرا جائی معین هست نیست — جای آن بیجا بهرجا دیده‌ایم
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — جنت‌الماوای خود را دیده‌ایم
نور رویش روشنی چشم ماست — روشنست این چشم ماما دیده‌ایم

نعمت‌الله را بما سید نمود
این نظر از حق تعالی دیده‌ایم

عشق او در بحر و در بر دیده‌ایم — نور او در خشك و در تر دیده‌ایم
چشم ما روشن بنور او بود — روی او چون ماه انور دیده‌ایم
گر چه هر دم مینماید صورتی — معنی اینها مکرر دیده ایم
در همه آئینه دیدیم آن یکی — دیده ایم و بار دیگر دیده ایم
هر گدائی را که می‌بینیم ما — پادشاه تاج بر سر دیده‌ایم
گر خبر از غیر می‌پرسی مپرس — زانکه ماخود غیر کمتر دیده‌ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه منظر دیده‌ایم

روشنی چشم جان از نور جانان دیده‌ایم — اینچنین نورخوشی در دیدهٔ جان دیده‌ایم
صورت و معنی عالم را بما بنموده‌اند — جمله یك معنی و صورت را فراوان دیده‌ایم
این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم — عارفانه گنج او در کنج ویران دیده‌ایم
همچو رندان سراپای خم می بنهاده‌ایم — لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده‌ایم
دیده باریك بین ماچو رویش دیده است — در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم
غیر او نقش خیال می نماید در نظر — این بچشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم

ماخراباتی و رند و عاشق و می‌خواره‌ایم
نعمت‌الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

تابنور روی خوب او جمالش دیده‌ایم — همچو دیده گرد عالم سر بسر گردیده‌ایم
در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی — عارفانه میوه‌ها ازهر درختی چیده‌ایم
هرچه آمد در نظر آورد از آن حضرت خبر — لاجرم از یك بیك نیکو خبر پرسیده‌ایم
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف — جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم
ما بتخت نیستی خوش در عدم بنشسته‌ایم — فرش هستی سر بسر برهم گر پیچیده‌ایم

دیگران از خود سخن گفتند ما گوئیم از او اینچنین قول خوشی از دیگران نشنیده‌ایم

نعمت‌الله در همه آئینهٔ روشن نمود
آنچنان نور خوشی روشن بنورش دیده‌ایم

یک نظر از اهل دل تا دیده‌ایم نزد مردم همچو نور دیده‌ایم
در خیال دیدن او روز و شب همچو دیده سو بسو گردیده‌ایم
عاشق مستیم و با ساقی حریف می ز جام عشق او نوشیده‌ایم
از دم ما مرده دل زنده شود تا لب عیسی جان بوسیده‌ایم
ذوق بلبل از نوای ما بود زانکه ما گل از وصالش چیده‌ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم

سید ما در نظر چون آینه است
ما در این آئینه خود را دیده ایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم در هوایش همچو دیده سو بسو گردیده‌ایم
نقشبندی میکند هر دم خیالش در نظر اینچنین نقشی ندید ستیم و هم نشنیده‌ایم
شاه ما گوشه نشینان دوست میدارد از آن با خیالش خلوتی در گوشهٔ بگزیده‌ایم
بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم تا گلی از گلستان وصل جانان دیده‌ایم
زاهد بیچاره مسکین بعمر خود ندید آنچه ما از جرعه جام شرابی دیده‌ایم
ما لب خود را بآب زندگانی شسته‌ایم تا لب جامی بکام جان خود بوسیده‌ایم

نعمت‌الله ساقی و ما عاشقان باده نوش
عاشقانه جام می شادی او نوشیده ایم

تا بیانش در کنار آورده‌ایم عاشقانه جان نثار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم عالمی نقش و نگار آورده‌ایم
کار جان بازیست کار عاشقان جان در این بازی بکار آورده‌ایم
جان ما حلقه بگوش عشق اوست گوش پیش گوش وار آورده‌ایم
بر سر دار فنا دار بقاست ما از آن سر پای دار آورده‌ایم
بر در میخانه معشوق خود عاشقانرا صد هزار آورده‌ایم

گر رسول الله از دنیا برفت
نعمت الله یادگار آورده‌ایم

درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم   نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم
از سر هر دو جهان بر خواستیم   آن یگانه در نظر بنشانده‌ایم
صد هزاران گوهر از دریای عشق   بر سر عشاق خود افتاده‌ایم
تا همه رندان ما مستان شوند   در خرابات فنا وا مانده‌ایم
گفت سید خوش بخوان و خوش بگو
ما کلام حق تعالی خوانده ایم

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم   توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
عاشقانرا همدم جامیم و با ساقی حریف   فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده‌ایم
دیده ما تا خیال روی او در خواب دید   گوشهٔ بگزیده‌ایم و خوش بخواب افتاده‌ایم
گر نه فصل هجر میخوانیم اینگفتار چیست   ورنه بحث وصل داریم از چه باب افتاده‌ایم
ما ز پا افتاده‌ایم افتادگان را دستگیر   کز هوای جام می در اضطراب افتاده‌ایم
تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته‌ایم   مو بمو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم
نعمت الله در کنار و ساغر می در میان
بر در میخانه مست و بیحجاب افتاده‌ایم

مست و رند و لاابالی درجهان افتاده‌ایم   بر در میخانه خمار سر بنهاده‌ایم
جامهای خسروانی خورده‌ایم اندر الست   تا نه پنداری که ما امروز مست باده‌ایم
بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها   بر امید وعده دیدار او استاده‌ایم
ما ببد نامی اگرچه ننك خلق عالمیم   جز بنام صانع بیچون زبان نگشاده‌ایم
ساکن میخانه ایم و عشق میورزیم فاش   فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده‌ایم
نعمت اللهیم و در اقلیم عالم مهروار
بر در و دیوار و بام خاص و عام افتاده‌ایم

مادم از عشق در قدم زده‌ایم   پیش از این دم ز عشق دم زده‌ایم
کاف کن در کتاب کون نبود   که خیالش بجان رقم زده‌ایم
غم نداریم از همه عالم   شادی عشق جام جم زده‌ایم

مطرب بزم باده نوشانیم ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم
حرف عشقش نوشته‌ایم بجان دفتر عقل را قدم زده‌ایم
در طریقی که نیست پایانش عاشقانه بسی قدم زده‌ایم
از وجود و عدم مگوسید
که وجودوعدم بهم‌زده‌ایم

درد مندیم و بامید دوا آمده ایم مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم
از در لطف تو نومید نگردیم که ما بی نوایان بتمنای نوا آمده‌ایم
ما گدائیم و توسلطان جهانی کرمی نظری کن که بامید شما آمده‌ایم
دل‌فدا کرده‌وجان‌داده‌وسر بر کف‌دست تا نگوئی که بتزویرو ریا آمده‌ایم
اینچنین‌عاشق‌وسرمست که بینی مارا نیست‌حاجت که‌بگوئی زکجاآمده‌ایم
ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند بر سر کوی خرابات چرا آمده‌ایم
سید بزم خرابات جهان جانیم
بندگانیم بدرگاه خدا آمده‌ایم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم خواندیم این کتاب‌ودگر هم نوشته‌ایم
باما مگو سخن زوجود و عدم که ما عمریست کز وجودوعدم‌در گذشته‌ایم
ما رهروان کـوی خرابات و حدتیم رندانه گرد هر در میخانه گشته‌ایم
آدم بهشت‌هشت بهشت‌ازبرای دوست ما از برای دوست دو عالم بهشته‌ایم
اینحرف‌خوب‌صورت‌وآن نقش پرنگار بـر لوح کاینات بذوقش نوشته‌ایم
تخم محبتی کـه بـود میوه‌اش لقا در جویبار دیده ما جو که کشته ایم
مابنده ایم سیدخود رابجان و دل
سلطان انس وجن‌و امیر فرشته‌ایم

منم مجنون‌منم‌لیلی نمیگوئی چه میگویم مگر گم کرده‌ام‌خودرا که‌خودرابازمیجویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم وگرنه ذوق می دارم چرا میخانه میپویم
اگر گویم که‌نیکویم‌مکن‌عیبم که من‌اویم چنان مستم که ازمستی نمیدانم‌چه میگویم
خیال غیر گر بینم که نقشی در نظر دارد به آب دیدهٔ ساغر خیالش را فرو شویم
خراباتست‌وماسرمست‌وساقی‌جام‌می‌بردست بده مارامگوزاهد که من‌ساقی نیکویم

امیر می فروشانم که رندانم غلامانند مگر سلطان نشانم من که شاها نندانجویم

می و جامی اگر جوئی که باشی همدمش یکدم

بیا و نعمت‌الله جو دراین دوران که من اویم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ایم با خیالش روز و شب در گوشهٔ بنشسته‌ایم

نور چشم مست او از آن در دیده‌اش بنشانده‌ایم تا نبینندش در خلوت‌سرا بر بسته ایم

همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو عهد با او بسته‌ایم و عهد او نشکسته‌ایم

در خرابات مغان با عاشقان همصحبتیم رند سر مستیم از دنیی و عقبی رسته‌ایم

عشق ما و نعمت‌الله جاودان باهم بود

از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد بگسسته ایم

باز ساز عشق را بنواختیم کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل با خدای خویشتن پرداختیم

ما چو دریائیم و خلق امواج ما لاجرم ما با همه در ساختیم

تیغ هستی بر سر هستی زدیم ذوالفقار نیستی تا آختیم

اسب همت را از این میدان خاك بر فراز هفت گردون تاختیم

عارف هر دو جهان گشتیم لیك جز خدا او الله دگر نشناختیم

نعمت‌الله را نمودیم آشکار

عالمی را از کرم بنواختیم

مدتی شد که بجان با تو در آمیخته‌ایم در سر زلف دلاویز تو آویخته‌ایم

جوی آبی که روان در نظرت میگذرد آب چشمیست که ما بر گذرت ریخته‌ایم

پردهٔ دیدهٔ ما در نظر اما بمثل شعر بیزیست که زان خاك درت ریخته‌ایم

بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم هر زمان نقش خیالی ز نوا نگیخته‌ایم

تا که در بند سر زلف تو دل در بنداست باتو پیوسته و از غیر تو بگسیخته‌ایم

گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امن است ما از این خانه از آن واسطه بگریخته‌ایم

نعمت‌الله می صافی است در این جام لطیف

ما بجان با می و جامش بهم آمیخته‌ایم

مائیم کز جهان همه دل بر گرفته‌ایم جان داده‌ایم و دامن دلبر گرفته‌ایم

مست و خراب و عاشق و رندیم و باده‌نوش		آب حیات از لب ساغر گرفته‌ایم
چون مذهب قلندر رندی و عاشقی است		رندانه ما طریق قلندر گرفته‌ایم
صدبار خوانده‌ایم کلام خدا تمام		امروز فاتحه دگر از سر گرفته‌ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده		ما شمع وار از آتش او در گرفته‌ایم
برلب گرفته‌ایم لب جام می مدام		دامان ساقی و لب کوثر گرفته‌ایم
یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است
بنگر که ما حریف چه درخور گرفته‌ایم

همه جا طالب وصال تو ایم		در همه حال در خیال تو ایم
از ازل عاشقیم تا بابـد		همچنان عاشق جمال تو ایم
تو امامی و ما همه ماموم		تابع قول و فعل و حال تو ایم
ما و گل هردو خوش بهم باشیم		زانکه ما هردو یك کمال تو ایم
ساغر می بیار و مـا را ده		که بجان تشنه زلال تو ایم
خوش مثالی نوشته‌ام بمثل		حرفی از خط بیمثال تو ایم
حکم مارا نشان کن ای سید
بنشانی که ما زآل توایـم

عشق است که مبتلای اوئیم		در هر حالـی برای اوئیم
مستیم و حریف می فروشیم		خاك در آن سرای اوئیم
دل داده بباد در خرابـات		سر گشته و در هوای اوئیم
در بحر محیط غرق گشتیم		مائیم کـه آشنای اوئیم
درد آمد و دردمند میجست		میگفت که ما دوای اوئیم
چون اوست دوای بینوایـان		مـا بندهٔ بینوای اوئیم
از دولت بندگی سید
شاهیم ولی گدای اوئیم

زنـده بحیات عشق اوئیم		پیوسته بعشق او نکوئیم
ما ساده دلیم و آینه هـم		با او یك رو و رو بروئیم
گوئیم هر آنچه او بگوید		بی گفته او سخن نگوئیم

بحریم وحباب وموج و جوئیم　　در آب نشسته آب جوئیم
ای عشق بیا که جان مائی　　وی عقل برو که ما و لوئیم
نقشی که خیال غیر بندد　　ازچشمهٔ چشم خود بشوئیم

باسید خویشتن حریفیم
در خدمت بندگی اوئیم

چنانکه‌عشق بگوید بما چنان گوئیم　　ازآنکه‌درخم‌چوگان‌عشق‌چون گوئیم
چو آب جوی‌بهرسوا گرچه میگردم　　از آب جو بجز از آب‌جو نمیجوئیم
بخواب دیدهٔ ما گر خیال غیری دید　　بآب چشم خیالش ز دیده میشوئیم
بهر طرف کم رود میرویم در قدمش　　بهر طریق که باشیم همره اوئیم
زبوی‌سنبل‌وزلفش چومشك‌بوئی‌یافت　　بعشق بوی‌خوشش بوی‌مشك میبوئیم
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد　　بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم

بیاکه گفته سید بذوق می‌خوانند
شنو بذوق که‌ماهم بذوق‌می گوئیم

از ازل تا بابد آینه دار اوئیم　　با همه آینه داران جهان یکروئیم
موج دریای‌محیطیم وعجایب‌این‌است　　عین آبیم ولی آب ز جو میجوئیم
گاه در میکده باشیم‌و گهی‌درمسجد　　درهمه حال که هستیم خوشی با اوئیم
روزوشب‌دیدهٔ‌ما گرد جهان میگردد　　روشنائی نظر از نظرش میجوئیم
گوش کن گفتهٔ مستانه ما را بشنو　　که‌چنین گفته مستانه از او میگوئیم
چشم ما نقش خیال دگری گردیده　　عاشقانه ز نظر پاك فرو میشوئیم

در خرابات مغان سید سر مستانیم
گرچه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

ما مظهر نور مصطفائیم　　ما منبع سر مرتضائیم
ما فاتحه کتاب عشقیم　　ما صوفی صفه صفائیم
ما سر خلیفه زمینیم　　ما نور صحیفه سمائیم
ما کاشف معنی کلامیم　　ما واصف صورت شمائیم
ما صدر نشین کوی عشقیم　　ما صوفی صفه صفائیم

ما گوهر بحر بیکرانیم　　　ما مخزن گنج پادشاهیم
ما جامع جمله اسمائیم　　　ما جام جم جهان نمائیم
در شرع طریقت وحقیقت　　　ما بلبل و هدهد وهمائیم
سیمرغ حقیقت است سید
ما باز فضای کبریائیم

ما خود بینیم وخود نمائیم　　　در آینه خود بخود نمائیم
رندیم ومدام همدم جام　　　اما تو کجا و ما کجائیم
بحریم وحباب وموج وجوئیم　　　مائیم که هم حجاب مائیم
هردم نقشی خیال بندیم　　　تا بسته تمام بر گشائیم
یك رنك بصد هزار رنگیم　　　یکجای بصد هزار جائیم
مستیم وخراب درخرابات　　　رندانه سرود میسرائیم
عالم یابند نعمت از ما
دارنده نعمت خدائیم

غرقه بحر بیکران مائیم　　　گاه موجیم و گاه دریائیم
بلبل گلستان معشوقیم　　　عاشقانه بعشق گویائیم
آفتاب سپهر جان ودلیم　　　بریکی حال از آن نمی‌تائیم
بجز از کار عشق ورزیدن　　　هیچ کاری دگر نمیشائیم
ما چوامروز عاشق مستیم　　　بیخبر از خمار فردائیم
یار ما عین نوردیده ماست　　　لاجرم ما بعین بینائیم
اینچنین مست ولاابالی وار　　　از خرابات عشق میآئیم
چون رخ وزلف یار خود دیدیم　　　گاه مؤمن گهی چوترسائیم
خلق کورند ومی نمیبینند　　　ورنه چون آفتاب پیدائیم
ما از آن آمدیم در عالم　　　تا خدا را بخلق بنمائیم
گر طبیبی طلب کند بیمار　　　ما طبیب جمیع اشیائیم
نعمت الله اگر کسی جوید
گو بیا نزد ما که او مائیم

ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم — ما باده پرستیم و از این خلق جدائیم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست — بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم
روحیم که در جسم نباشد که نباشیم — موجیم که در بحر بیکجای نیائیم
در صومعه سینه ما یار مقیمست — ما از نظرش صوفی صافی صفائیم
ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب — ای بر لب ساحل توچه دانیکه کجائیم
مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار — ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
مائیم که از ما و منی هیچ نماندست — در عین بقائیم و منزه ز فنائیم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم — گاهی شده در غرب و گه از شرق برائیم

سید چه کنی راز نهان فاش نگفتیم
در خود نگرستیم خدائیم خدائیم

ما بنده مطلق خدائیم — فرزند یقین مصطفائیم
در مجمع انبیا حریفیم — سر حلقهٔ جمله اولیائیم
او با ما ماندیم اوئیم — آیا تو کجا و ما کجائیم
مستیم ز شراب وحدت عشق — مستانه سرود میسرائیم
تا و اصل ذات خویش گشتیم — با هر صفتی دمی سرائیم
یك معنی و صد هزار صورت — در دیده خلق مینمائیم

سید ز خودی خود فنا شد
والله بخدا که ما خدائیم

بنده سید سر مستانیم — همه عالم بجوی نستانیم
نقطهٔ در الفی می یابیم — در کتب خانه کتب میخوانیم
باطنا گنج فراوان داریم — ظاهراً گرچه بسی ویرانیم
درد دروش بدوا میجوئیم — درد مندانه بی درمانیم
از در شاه گدائی کردیم — لاجرم در دو جهان سلطانیم
آنکه گویند و همانش خوانند — گر تو آن میطلبی ما آنیم

نعمت الله بهمه بنمودیم
سر پید او نهان میدانیم

بسر خواجه که ما مستانیم — غیر می هرچه دهی نستانیم
داستان همه عالم مائیم — دست ما گیر کز آن دستانیم
در خرابات مغان مست و خراب — ساقی مجلس سر مستانیم
دل و دلدار خودیم و می و جام — جان و جانانه این و آنیم
مطرب خوش نفس عشاقیم — عاشقانه غزلی میخوانیم
حالت ما دگر و ما دگریم — خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت‌الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم — ساقی سرا پرده میخانه جانیم
تو از همدانی و ولیکن همه‌دان نه — ازما شنو ای دوست که سر همه‌دانیم
تو عالم یك حرفی ما عالم عالم — تو میر صدی باشی و ماشاه جهانیم
هرکس بجمال و رخ خوبی نگرانند — در آینه خویش بخود ما نگرانیم
ازما بهمه عمر یکی مور نرنجید — تا بود براین بوده و تاهست بر آنیم
هریار که بینیم که او قابل عشقست — حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سراپرده ما عاشق و مستند
ما سید رندان سراپرده از آنیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم — سر حلقهٔ رندان خرابات جهانیم
ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم — جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
ما پیر خرابات جهانیم ولیکن — در عاشقی و باده‌خوری رند خرابیم
گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم — گو فاش بگویند که بر خود نگرانیم
ما نور قدیمیم که پیدا بحدوثیم — ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی عقل توانیم که عمری بسر آریم — بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

ظاهرا جسم و باطنا جانیم — اخرا این و اولا آنیم
سخن غیر او مگو با ما — زانکه ما غیر او نمیدانیم

وحده لا شریك له گوئیم — مومن و صادق و مسلمانیم
اسم اعظم که جامع اسماست — حافظانه بذوق میخوانیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم — دل و دلدار و جان و جانانیم
گنج دل کنج خانه عشق است — نقد این گنج و کنج ویرانیم

بنده سید خراباتیم
ساقی مست بزم رندانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم — سلطان سرا پرده میخانه جانیم
ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم — ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت — گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
اینحرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم — هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
گر چه نگرانند بما خلق جهانی — در آینه خویش بخود ما نگرانیم
بی زهد توانیم که عمری بسر آریم — بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه در افتاد که ما مست خرابیم
والله بسر سید عالم که چنانیم

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم — با ما تو این چنین و ما با تو آنچنانیم
روز ازلست با تو عهد درست بستیم — نشکسته‌ایم جاوید ثابت قدم بر آنیم
نقش خیال غیرت در دیده گر نماید — غیرت کجا گذارد از دیده‌اش برانیم
رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش — ور زاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم
بر خاستن توانیم مستانه از سر سر — اما دمی نشستن بی تو نمی توانیم
آئینه منیریم روشن بنور رویت — جام جمیم دایم در بزم شه روانیم

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
جز قول نعمت‌الله شعری دگر نخوانیم

نو فروشان کهنه پوشانیم — کهنه پوشان نو فروشانیم
مبتلای بلای خماریم — دردمندیم و درد نوشانیم
خویش بیچارگان بیخویشیم — یار خسته دلان خویشانیم

ایمنیم از وصال و از هجران | فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدائی در آید از در ما | همچو شاهش بتخت بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما | هر که خواهیم ما بپوشانیم

نعمت الله آتشی افروخت
دیک سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست ما دانیم | عادی می‌پرست ما دانیم
دل بمیخانه رفت خوش بنشست | نیک جائی نشست دامانیم
نقد گنجینه حدوث و قدم | در وجود آنچه هست ما دانیم
جام می را مدام مینوشیم | توبه ما شکست ما دانیم
رند مستیم و دامن ساقی | خوش گرفته بدست ما دانیم
دل ما تا ابد بعهد خود است | از ازل عهد بست ما دانیم

توچه دانی که ذوق سید چیست
ذوق این میر مست ما دانیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم | از وجود حق مطلق ما اناالحق میزنیم
ماه گردون را بتیغ معجز انگشت عشق | همچو جد خویشتن بی خویشتن شق میزنیم
ما و حق گفتن معاذالله چو ما بیما شدیم | از حق ای یاران قفا بر فرق احمق میزنیم
چون کلام اوست هر قولی که میگویند خلق | لاجرم صدیق وار از صدق صدق میزنیم
شیشه تقوی دگر بر سنك قلاشی زدیم | در خرابات مغان جام مروق میزنیم

نعمت‌الله از وجود خود چو فانی شد بگفت
ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم | صد درد دل بگوشه چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم | بنگر که در سرا چه معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم | هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط و گوهر دریای عزتیم | ما میل دل بآب و گل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می | باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم

ازخود برآ و در صف اصحاب ما خرام
تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشقبازی میکنیم تا نپنداری که بازی میکنیم
خان ومان عقل ویران کرده ایم سرخوشیم وترکتازی میکنیم
در پی کفر حقیقی میرویم ترك اسلام مجازی میکنیم
کشته عشق وشهید حضرتیم آفرین بردست غازی میکنیم
ما به آب دیده ساغر مدام خرقه خود رانمازی میکنیم
هرچه میبینیم چو نمعشوق ماست عاشقانه دل نوازی میکنیم

سیدیم و بنده محمود خویش
بر در سلطان ایازی میکنیم

نور چشمست اوباو بینیم لاجرم جمله را نکو بینیم
ما چو احول نه ایم ای بینا کی چو احول یکی بدو بینیم
آینه گر هزار می نگریم خود ومحبوب روبرو بینیم
مجمع زلف او پریشان شد حال مجموع مو بمو بینیم
آفتابی به ماه می یابیم بلکه او را به نور او بینیم
موج بحریم وسو بسو گردیم آب در دیده سو بسو بینیم

همه عالم چو نعمت الله است
غیر اورا بگو که چو بینیم

هرچند ما بجسم ز اولاد آدمیم اما بروح پاك ز ابنای خاتمیم
هستیم بی نیاز وفقیر یم ازهمه این از کمال ماست که محتاج عالمیم
جام جهان نما که بما نور خود نمود گفتا ببین که آینهٔ اسم اعظمیم
ما را وجود داد و بخود هم ظهور کرد پیوسته ایم برهم وپیوسته باهمیم
باجام می مدام چو رندان باده نوش لب برلبش نهاده ومستانه همدمیم
هرچند افصحیم در اوصاف او ولی در کنه ذات عاجز وحیران وابکمیم

ما بنده ایم وسید ما نعمت الله است
نزد خدا وخلق از آن رو مکرمیم

ما ازین خلوت می خانه بجائی نرویم | از چنین آب وهوائی بهوائی نرویم
عشق شاه است وروان از پی او میگردیم | در پی عاقل مسکین گدائی نرویم
نرویم از در میخانه بجائی دیگر | جنت ماست از اینخانه بجائی نرویم
دردی درد که یابیم خوشی نوش کنیم | دردمندیم پی هیچ دوائی نرویم
بهواهوی رقیبان نرویم از در تو | دایما گر چه بگوئیم دعائی نرویم

نعمت الله بهمه کس چو عطا میبخشد
ما از او تا نستانیم عطائی نرویم

ماازشراب خانه جانانه میرسیم | مستان حضرتیم وزمی خانه میرسیم
از مانشان ذوق خرابات جو که ما | مستیم ولاابالی و رندانه میرسیم
ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش | از بزم عشق ومجلس جانانه میرسیم
پروانه وارز آتش عشقش بسوختیم | شمعی گرفته‌ایم و بپروانم میرسیم
تاجی زذوق برسرو در برقبای عشق | بسته کمر بعزت وشاهانه میرسیم
سرمست میرسیم زمی خانهٔ قدیم | مخمور نیستیم که مستانه میرسیم

از بندگی سید خود میرسیم باز
ازملک غیب بین که چه مردانه میرسیم

ما گدایان حضرت شاهیم | پرده داران خاص اللهیم
باده نوشان مجلس عشقیم | ره نشینان خاک این راهیم
گرچه ازخودخبرنمیداریم | بخدا کز خدای آگاهیم
در ضمیر منیر دل مهریم | بر سپهر وجود جان ماهیم
گاه درمصر تن عزیز خودیم | که چو یوسف فتاده درچاهیم
کام دل در کنار جان | ایمن از آرزوی دلخواهیم

بندهٔ ذاکران توحیدیم
سید ملک نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لایزالیم | ما پرتو نور ذو الجلالیم
که نقش خیال یار داریم | که آینه‌ایم وگه جمالیم
مائیم مثال خط وجدت | ما عین مثال بی مثالیم

خورشید سپهر جم وجامیم — گاهی قمریم و گه هلالیم
همسیر کنان بکوی هجریم — همساکن خلوت وصالیم
مانشنه آن لب حیاتیم — وین طرفه که غرقه زلالیم
با نقش خیال روی سید
ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم — جام می نوشیم وازجم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان — خوش نشسته شادوخرم فارغیم
جز حدیث عشق او باما مگو — زانکه ما از این و آن هم فارغیم
اسم اعظم خوانده ایم ازلوح دل — از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم و باساقی حریف — غیر از این همدم زهمدم فارغیم
نعمت‌الله داده‌اند ما را تمام
فارغیم از بیش واز کم فارغیم

ماعاشق چشم مست عشقیم — سرمست می الست عشقیم
سودا زدگان باده نوشیم — شوریده و می‌پرست عشقیم
گلدسته باغ لایزالیم — پیوسته چو گل بدست عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم — هستیم چنانکه مست عشقیم
در خلوت خانه خرابات — رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم — افتاده بدام شست عشقیم
گه سید و گاه بنده باشیم
گه عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی مینگارد نورچشم — هر نفس شکلی دگر از نو بر آرد نورچشم
اینچنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان — چشم ما بی آبروئی کی گذارد نورچشم
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر — لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم می برد — مردم گوشه نشین را خودچه آرد نور چشم
نعمت‌الله نور چشم مردم بینا بود
اینچنین نوری بمردم میسپارد نورچشم

هر زمان حسنی بهردم مینماید نور چشم هر دمی برمادری دیگر گشاید نور چشم
ما خیال عارضش برآب دیده بسته‌ایم لاجرم لحظه بلحظه میفزاید نور چشم
دوش میگفتم خیالش را که از چشمم مرو ترك مردم‌هم بکلی می‌نشاید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار ور نبیند نور روی او نیابد نور چشم
تو تیائی چشم ما از خاك راهش ساخته تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که می‌بندد خیال در نظر نقش خیال او نماید نور چشم
نور چشم نعمت‌الله گر شود روشن از او
پیش مردم در همه جا برسر آید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام باده می‌نوشم ز جام جم مدام
جام و باده هر دو یك رنك آمدند من ندانم کین کدام است آن کدام
دولتی دارم بیمن وصل او این سعادت بین که دارم بر دوام
نور و ظلمت هردو را بگذاشتم این یکی را با حلال آن حرام
با تمام و ناتمام کار نیست گرچه در کار است تمام و ناتمام
عاشقان را بار دادم در حرم گر توئی عاشق در این خلوت خرام
سید و بنده چو آمد درمیان
صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت‌الله می است و عالم جام اینچنین جام و می مراست مدام
جز از اینسان حلال نیست شراب هر که نوشد جزاین شراب حرام
ساقی مست مجلس عشقیم می فروشم حریف و همدم جام
در خرابات کاینات مجو همچو من دردمند درد آشام
می وحدت بذوق می‌نوشم ذوق داری به بزم ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم مجلس می فروش یافت نظام
عشق شاد آمدی بیا فرما
عقل خوش میروی بخیر و سلام

هر که باشد خادم او حرمتی دارد تمام بندهٔ او بردر او عزتی دارد تمام

رند سرمستی که او فرمان ساقی میبرد　　بنده فرمانست از آن روطاعتی دارد تمام

گر عزیزی را بعمر خویش درد سر کرد　　چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام

خاك پایش هر که همچون تاج بر سر مینهد　　پادشاهی مینماید دولتی دارد تمام

خرقه‌پوشی را که او ازوصل داده وصلهٔ　　درمیان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام

همت عالی ما با غیر او میلی نکرد　　شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت‌الله از خدا میجو که آنخوش نعمتی است

هر که دارد نعمت‌الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم　　غیر از اینکار دگر کار ندارم دایم

از ازل تا ابد عشق تو در جان من است　　روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم

جان فدا کردم و سر درقدمت میبازم　　بسر تو که ز دستت نگذارم دایم

همدم جامم و باساقی سرمست حریف　　کس نداند که من اینجا بچه کارم دایم

بر سر کوی تو ثابت قدمم تا باشم　　لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم

گر پریشان بود این گفته من میشاید　　زانکه سودازده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم

فارغ از عالم و ایمن زخمارم دایم

دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من　　جان چه ارزد گر نورزد عشق باجانان من

من که باشم گر نباشم بندهٔ فرمان او　　میبرم فرمان او وز آن شد روان فرمان من

دردل من عشق او گنجی است در ویرانهٔ　　گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من

مجلس عشقست و من سرمست و با رندان حریف　　ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من

دردمندانه بیا دردی دردم نوش کن　　تا بدانی ذوق داروی من ودرمان من

ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر　　ناله‌ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز

بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من　　بی‌وصالت راحتی چندان ندارد جان من

رونق ایمان من قدرش نبودی اینقدر　　گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من

نقد گنج تو بود گنج دل ویرانه‌ام　　گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من

باده مینوشی در آدر گوشهٔ میخانهٔ ذوق ما داری طلب کن مجلس مستان من
مبتلایم از بلایت کار من بالا گرفت دردمندم درد درد دت میکند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل زاهد مخمور کی ماند درین دوران من
میر رندان جهان امروز نزد عارفان
نعمت الله منست و سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ایجان و ایجانان من کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من
من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من
رندان بزم خاص من هستند با ساقی حریف خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من
صاحبنظر دانیکه کیست یاریکه باشد اهل دل گنج محبت یافته کنج دل ویران من
از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم هر کس کجا دستان کند بارستم دستان من
تو سیدی من بنده ام تو خواجهٔ و من غلام
دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

ای بنو روی تو روشن دو چشم جان من ای خلیل الله من فرزند من برهان من
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است باد روشن دائما چشم چراغ جان من
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام ایدل و دلدار من ایجان و ایجانان من
مجلس عشقست و من میگویمت از جان دعا گوش کن تا بشنوی ای میر سرمستان من
مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من
بیرضای من نبودی یکزمان در هیچ حال یکسخن هرگز نفرمودی تو بی فرمان من
یادگار نعمت الله قرة العین رسول
نور طه آل یسن سایه سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من بوسهٔ ده بر لب جانان من
مو بمو زلفت پریشان کرده کفر زلفت میبرد ایمان من
عشق تو گنج است و دل ویرانهٔ جای آن گنج دل ویرانه من
صاف درمان گر نباشد فارغیم درد درد دل بود درمان من
پیش تو جانرا مجال هست نیست جان چه باشد تا بگویم جان من

در خراب مغان رندان تمام ‌ می خورند و میبرند فرمان من

مجلس عشق است و ساقی در نظر
نعمت‌الله میر سرمستان من

صد هزار آئینه دارد یار من ‌ می نماید در همه دلدار من
دیده من روشن است از دیدنش ‌ باد دایم روشن این دیدار من
جز خیالش نیست همخوابی مرا ‌ غیر عشقش نیست یار غار من
بلبل سرمستم و نالان به ذوق ‌ روضه رضوان بود گلزار من
من خراباتی و رند و عاشقم ‌ خدمت معشوق من خمار من
او و من باهمدگر باشیم خوش ‌ لاجرم من یار او او یار من

نعمت‌الله گر نگشتی آشکار
کی شدی پیدا بتو اسرار من

درچشم من آن نور است ای نور دو چشم من ‌ او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه ‌ همجنت و هم حور است ای نور دو چشم من
بردار فنا رفتن سردار بقا بودن ‌ آن منصب منصور است ای نور دو چشم من
آن دلبر هر جائی از غایت پیدائی ‌ گویند که مستور است ای نور دو چشم من
شخصی که خیال غیر درخاطر او گنجد ‌ از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من
گر منکر میخواران انکار کند ما را ‌ بگذار که معذور است ای نور دو چشم من

رندی که بسر مستی سر حلقه مستان است
آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رندان میدهد جامی بمن ‌ وز لب او میرسد هر لحظه پیغامی بمن
گاه زلفش میفشاند گاه بررو می نهد ‌ مینماید روز و شب صبحی و خوش شامی بمن
منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر ‌ مینویسد خوش نشانی مینهد نامی بمن
من دعاگویم دعای دولتش گویم مدام ‌ درعوض او میدهد هر لحظه دشنامی بمن
در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ام ‌ هرچه خواهد گو بگو علم کالانعامی بمن
دام و دانو مینهد صیاد حسن از زلف و خال ‌ تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی بمن
دررسالت هرچه می بینم رسول خضر شد ‌ هر نفس می آورند از غیب پیغامی بمن

نعمت الله مجلس رندانه شد آراسته
چشم مستش میدهد در هر نظر جامی بمن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن — نموده در نظر نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او او را — بنور او بنگر تا شود تو را روشن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است — چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن
اگر نه نور جمالش بما نماید رو — جمال شه که نماید بهر گدا روشن
ندیده دیده بیگانه زانکه تاریك است — ولی ببین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می و مست آمده در بزم — بما نموده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور نعمت الله است
نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن — وگر نه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن
بما آئینهٔ بخشید وروی او در آن پیدا — بما نوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن
سخن ازدی و از فردا مگو امروز خود فردا — خوشی بر چشم ما بنشین ببینش حالیا روشن
شب تاریك هجرانش بروز آور که وصل او — شب روشکند چون روز سازد چشم ما روشن
چراغ خلوت دیده ز شمع شکر بر افروزی — ببینی نور چشم ما درین خلوت سرا روشن
صفای جام می ما را نماید ساقی باقی — بگیر این جام می از ما که تا گردد تو را روشن

دو چشم روشن سید نماید نعمت الله را
بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیده ها روشن — ای بنور تو جان ما روشن
بکمالات زبانها گویا — بجمال تو چشمها روشن
نور چشم منی از آنشب و روز — من بتو دیده ام تو را روشن
مردم دیده تا بخود بیناست — در همه دیده ام خدا روشن
مهر تو آفتاب جان و دل است — من چو ذره در آن هوا روشن
عشق تو شمع خلوت جان است — دل پروانه زآن ضیا روشن

صورت روی خوب سید ماست
نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن　　عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست　　نتوان مجمع اینقوم پریشان کردن
خود گرفتیم توانی که دلم آزاری　　اینچنین کار خطرناك نه نتوان کردن
دل ما کعبهٔ عشق است و مقام محمود　　یاد ویران که دلش داده بویران کردن
بر وای عقل و مکن سرزنش عاشق مست
بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن　　بر یسار و یمین توان دیدن
آن چنان آفتاب روشن رای　　در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگر چه بر آسمان باشد　　نور او در زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلبکاری　　آنچنان این چنین توان دیدن
گر امین خدا چو من باشی　　جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی　　خاتمش با نگین توان دیدن
نعمت‌الله را اگر یابی
دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگران همچون بدن　　جان عالم خاتمت گر نیك در یابی سخن
هرچه باشد آدمی را بنده‌اند از جان و دل　　خواه جسم و خواه جان خواهی ملك خواه اهرمن
نور چشم عالمی از دیدهٔ مردم نهان　　یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن
روح اعظم گفتمش دمی گفت مستانه مرا　　جان من بادت فدای جان وای جانان من
دائما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما　　در خرابات غنا مستانه خود را در فکن
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده　　مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن
بت پرستی میکند با بت پرست اندر جهان
من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

ای نور چشم عاشقان بنشین بچشم خویشتن　　یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دو سرا　　لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت بر فکن
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته　　تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن
بر پردهٔ دیده از آن نقش خیالت می کشم　　تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من

خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن

با نعمت‌الله همدمم در هر نفس جان پرورم

تا چشم مستش دیده‌ام مستانه میگویم سخن

چشم من شد بنور او روشن نظری کن بنور او در من

هر خیالی که نقش می‌بندم بود آن یوسفی و پیراهن

جام گیتی نما بدست آور تا نماید تو را بتو روشن

کنج میخانه جنت الماویست خوش بهشتیست گر کنی مسکن

دست ساقی ما بگیر و ببوس سر خود را بپای او افکن

عاشق مست چون سخن گوید عقل مخمور می‌شود الکن

گر تو هستی محب سید ما

دل رند شکسته را مشکن

ایها الطالب چو جای ما و من عین مطلوبم که میگویم سخن

تا که من با من بود من من نیم چون نباشم من نباشد غیر من

عشق گه در جسم و گه در جان بود گاه باشد یوسف و گه پیرهن

روحه روحی و روحی روحه من رآی روحان حلافی البدن

من چو بی من در درون خلوتم خواه پرده پوش خواهی برفکن

خواه می مینوش و خواهی توبه کن خواه بت میساز و خواهی میشکن

من چو از آل حسینم لاجرم

کل شیئی منکم و عندی حسن

هرچه بینی در میان انجمن عاشق و معشوق را بین همچو من

گر خیال نقش بندی در ضمیر یوسفی را می‌نگر در پیرهن

در دل ما آتش جان سوز عشق روشنش میبین چو شمعی در لگن

کفر زلف اوست عالم سر بسر کفر زلف از روی ایمان برفکن

عاشق و معشوق عشقی ای عزیز یادگار ما نگه دار این سخن

نور او در دیده عالم نگر زانکه او جانست عالم چون بدن

نور چشم نعمت الله را ببین

حق وخلق باهمدگر می بین چو من

نور او در دیده بینا ببین — آن یکی درهر یکی پیدا ببین

آبی از جام حیاتی نوش کن — عین ما را هم بعین ما ببین

ای که میگوئی که آنجا بینمش — دیده را بگشا بیا اینجا ببین

برلب دریا چه می گردی مدام — غرقهٔ دریا شو و دریا ببین

آینه گر صد ببینی ور هزار — در همه یکتای بی همتا ببین

در سرم سودای زلف او فتاد — حال اینسودای شیدا ببین

نعمت الله را اگر خواهی بیا

در خرابات مغان ما را ببین

موج دریا را بعین ما ببین — آب را درموج ودر دریا ببین

جامی ازمی پرزمی بستان بنوش — ذوق سرمستان بیا ازما ببین

آینه بردار وخود را می نگر — صورت و معنی بی همتا ببین

می نماید آن یکی در هر یکی — آن یکی با هر یکی یکتا ببین

عاشقانه صحبتی با ما بدار — عاشق ومعشوق را یکجا ببین

دیگران بینند اورا در بهشت — تو بیا گرعارفی اینجا ببین

نعمت الله در همه عالم یکی است

آن یکی تنهای با تنها ببین

درجام جهان نما جهان بین — در آینه عین ما روان بین

جامی بکف آر عارفانه — معشوقهٔ جمله عاشقان بین

بر دیده ما نشین زمانی — نور بصر محققان بین

از دیده مردم ارنهانست — پیداست بچشم ما عیان بین

گوئی فردا ببینم او را — فردا امروز و اینزمان بین

بگذر ز نشان و نام هستی — در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله

می نوش وحیات جاودان بین

چشم بگشا وجمال او به بین نور روی او باو نیکو ببین
جام می بایکدگر خوش نوش کن صورت ومعنی این هردو ببین
جام باشد پرحباب آب می سو بسو گردد روان هر سو ببین
صد هزار آئینه دارد یار من درهمه آئینه او یکرو ببین
دامن دلق دو توئی پاره کن یوسف و پیراهن بك تو ببین
روی او بینم بنور روی او من چنین میبینم اورا تو ببین
سیدم آئینه گیتی نماست
هرچه میخواهی بنور او ببین
باتو گویم روی بیچون چو ببین نور روی او بنور او ببین
روشنست آئینه گیتی نما درصفای روی او آن رو ببین
می نماید آن یکی درهر یکی ورنه میبینی چو احوال دو ببین
آفتابی رو نموده مه نقاب روشنست در دیده ماه نو ببین
آب روجوئی دراین دریا در آ عین ما را مینگر هرسو ببین
خرقه هستی بمی میشو چو ما پاکی ما راز شست وشو ببین
نعمت الله را بچشم ما نگر
نور نور الدین ما نیکو ببین
بندکانه گفتم ای سلطان گدای خود ببین گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود ببین
سر بر درگه ما سر از آنجا بر مدار بر در خلوت سرای ما سرای خود ببین
دردمندانه بیا درمان خود از ما طلب درد درد ما بنوش آنگه دوای خود ببین
گوشه می خانهٔ ما جنت الماوی بود درچنین خوش خانهٔ بخرام وجای خود ببین
نیك و بد گر می کنی بابی سزای خویشتن نیك نیك اندیشه کن ازخود سزای خود ببین
پازده بیرون نهادی سنك بر پایت زدند بعداز این گر رهروی درپیش پای خود ببین
عاشقانه خوش در آدر بحر بی پایان ما
نعمت الله را بجوی و آشنای خود ببین
جامیم وشراب این عجب بین مستیم وخراب این عجب بین
این طرفه که هم مئیم وهم جام هم آب وحباب این عجب بین

در صورت موج و جوو دریا — مائیم حجاب این عجب بین
ما تشنه لبیم و آب جوئیم — باچشم پر آب این عجب بین
ما نقش خیال خوش ببینیم — رفتیم بخواب این عجب بین
جان است نقاب روی جانان — بردار نقاب این عجب بین

دیدیم وجود نعمت الله
چون جام شراب این عجب بین

باده مینوش و جام را می بین — خلق را مظهر خدا می بین
قدمی نه بخلوت درویش — پادشه همدم گدا می بین
ایکه گوئی کجا توانم دید — دیده بگشا وهر کجا می بین
نورچشمست ودر نظر پیداست — نظری کن بچشم مامی بین
نالهٔ زار مبتلا بشنو — حال مسکین مبتلا می بین
درد دردش مدام می نوشم — همدم ما شو ودوا می بین

نعمت الله را بدست آوو
سید و بنده را بپا می بین

هر چه بینی بنور او می بین — بلکه او را باو نکو می بین
نظری کن در آینه بنگر — خودو معشوق روبرومی بین
زلف محبوب را بدست آور — زلف بگشا ومو بمو می بین
خوش درین بحر ما در آبا ما — آب می جو وسو بسومی بین
یکی اندر یکی یکی باشد — گرتواحول شدی بدومی بین
در خرابات عشق مستانه — جام مینوش وهم سبو می بین

غیر او نیست سید و بنده
سید و بنده را باو می بین

آنچنان حضرتی چنین می بین — چشم بگشاهمان همین می بین
جام ومی را بهمدگر دریاب — نظری کن بآن و این می بین
ذره و آفتاب در نظر است — تیز می بین وخورده بین من بین

جام گیتی نما بدست آور　　　رو برو یار همنشین می بین

حسن او را نکر بدیدهٔ او　　　نور آن روی نازنین می بین

نور چشم است و دیده روشن از او　　　دیده و نور را قرین می بین

نعمت‌الله امین حضرت اوست

آن امانت نگر امین می بین

نور رویش بچشم او می بین　　　گل وصلش بدست او می بین

از سر جان روان چو ما برخیز　　　جاودان پیش عاشقان بنشین

ما حبابیم و عین ما آب است　　　نظری هم بعین ما بگزین

دل ما انقیاد محبوب است　　　به از این دین که میرود برچین

چین زلفش صبا دهد بر باد　　　این خطا بین که میرود بر چین

عشقش مستست و عقل مخمور است　　　کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سید حباب می بخشد

تا ابد گو ذوق به او آمین

آب می‌جوئی بیا با ما نشین　　　تشنهٔ با ما درین دریا نشین

خیز دستی برفشان پائی بکوب　　　آنکهی مستانه خوش اینجا نشین

چو ندر آمد عشق عقل از جا برفت　　　پست شد آن خواجهٔ بالا نشین

خط موهوم است عالم طرح کن　　　بر سریر سر او ادنی نشین

بحرئی باید درین دریای ما　　　خود کی آید سوی ما صحرا نشین

عقل راز از در بران گر عاشقی　　　پیش آن معشوق بی همتا نشین

نعمت‌الله را ببین در عین ما

عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین　　　عاشقانه خوش درین دریا نشین

چست برخیز از سر هر دو جهان　　　بر در یکتای بی همتا نشین

چشم ما روشن بنور روی اوست　　　خوش بیا بر دیده بینا نشین

سر بنه در پای خم رندانه وار　　　در خرابات فنا بالا نشین

گرد نقطه مدتی کردی طواف　　　دایره گر شد تمام از پا نشین

گر نیابی همدمی و محرمی همنشین خود شوو تنهانشین

مجلس عشق است و مامست وخراب
نعمت‌الله بایدت با ما نشین

خوش بیا باما درین دریا نشین آبرو می بایدت با مانشین
مجلس عشق است و مامست وخراب عاشقانه خوش بیا اینجانشین
خانه دل خلوت خالی اوست جاودان درجنت الماوی نشین
از بلاچون کار ما بالا گرفت گر بلائی یافتی بالانشین
این و آن بگذار برخیز از همه همچو ما بایار بی همتانشین
جمله اشیا مصحف آیات اوست شرح اسماخوان و بااسمانشین

درخرابات مغان سید بجو
سر بنه در پای خم از پانشین

بر در می فروش خوش بنشین جام می را بنوش خوش بنشین
پرده راز خویشتن مدران سر خود را بپوش خوش بنشین
این نصیحت نکوست یادش دار حلقهٔ کن بگوش خوش بنشین
درد اگر هست خوشخوشی میجوش ور توصافی مجوش خوش بنشین
از سر کاینات خوش برخیز تا بیائی بهوش خوش بنشین
در سمرقند اگر نیابی یار خوش برو تا بلوش خوش بنشین

در خرابات نعمت‌الله را
گر بیابی بگوش خوش بنشین

کرمی کن بیا وخوش بنشین یك نفس نزد همدمی بنشین
رند مست خوشی بدست آور جام می نوش با جمی بنشین
در خرابات عشق مستانه شاد برخیز و بی غمی بنشین
ذوق اززاهدان نخواهی یافت با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پیش درویشی به‌تمنای مرهمی بنشین
حاصل عمر ما دمی باشد دمدم در بیا دمی بنشین

نعمت‌الله اگر کسی جوید
پیش رند مگر می بنشین

چیست عالم سایه بان شمس دین | این و آن باشد از آن شمس دین
شمس دین را دوست میدارم بجان | میخورم سوگند جان شمس دین
عارفانه با تو می گویم سخن | این معانی از بیان شمس دین
نور دین از شمس دین روشن شده | داده‌ات اینك نشان شمس دین
مجلس عشقست و ما مست و خراب | باده نوشان عاشقان شمس دین
گر ببیت‌الله عزیمت می کنی | راه رو با رهروان شمس دین

نعمت الله سید جانان بود
گرچه هست از بندگان شمس دین

دیگران جانند و جانان شمس دین | این و آن چون بنده سلطان شمس دین
هفت هیکل آیتی در شان اوست | خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین
دل بود گنجینه کنج اله | نقد گنج کنج ویران شمس دین
بدر دین از شمس دین روشن شده | نور بخش ماه تابان شمس دین
خوش خراباتی و مستان در حضور | ساقی سرمست رندان شمس دین
چار یارانند امام انس و جان | رهنمای چار یاران شمس دین
علم ما علم بدیعی دیگر است | از معانی و بیان شمس دین
چشم عالم روشن است از نور او | دیده ام روشن بنور شمس دین

شمس دین از نعمت‌الله می طلب
زانکه او دارد نشان شمس دین

نور چشم مردمست از دیدهٔ عالم نهان | غیر عین او که بیند نور او در انس و جان
گر شود روشن بنور روی او چشم و دلت | نور روی او بعین روی او بینی عیان
در مظاهر مظهری ظاهر شده در چشم ما | دیده بگشا تا ببینی نور او در عین آن
حرف حرف بر لغ عالم چو میخوانم بذوق | درهمه منشور می یابم بنام او نشان
یك سر مو در میان ما نمی گنجد حجاب | خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
صدهزار آئینه دارد در نظر آن یار من | لاجرم هر آینه اورا نماید آن چنان

خوانده‌ام علم بدیع عارفان از لوح دل
باز اسرار معانی می کنم با تو بیان

در خرابات فنا جام بقا نوشیده‌ام
فارغ خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نعمت‌الله از رسول‌الله مانده یادگار
کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

گر گدائی کنی تو از سلطان
پادشاهی کنی چو شاه جهان

گنج عشقش بجو که در دل توست
آن چنان گنج در چنین ویران

نور رویش بچشم ما پیداست
گرچه باشد ز چشم تو پنهان

جان عارف بگرد نقطه دل
تا ببینی جمال خویش در آن

تا گرفتم میان او بکنار
همچو پرگار گشته‌سر گردان

جام گیتی نما بدست آور
خوش کناری گرفته‌ام بمیان

فیض از نور نعمت‌الله جو
گفتهٔ سیدم روان می‌خوان

من باو زنده توئی زنده بجان
اینچنین زنده نباشد آن چنان

نوش کن آب حیات معرفت
تا چو خضر زنده مانی جاودان

صورت و نقشی که آید در نظر
چو خیال اوست بر چشمش نشان

ساقیم مست است و جام می بدست
در سرابستان جان عاشقان

موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
یك حقیقت در ظهور این و آن

جمله اشیاء نشان نام اوست
گرچه او را نیست خود نام و نشان

گفتهٔ سید حیات جان ماست
لاجرم در جان ما باشد روان

سین انسان گر برافتد از میان
اول و آخر نماند غیر آن

چوی نمانی تو نماند غیر تو
بس بدیع است این معانی را بیان

نوش کن می جام راهم لعل ساز
تا بیابی لذتی از جسم و جان

بگذر از نام و نشان خویشتن
بی نشان شو تا از او یابی نشان

چیست عالم پرده نقش خیال
پرده را بردار می بینش عیان

یار سرمست است ما را در کنار
دست با او در کمر او در میان

اینچنین پیدا و پنهان آن چنان　　بر کنار از ما و با ما در میان

ما نشان از بی نشانی یافتیم　　بی نشان شو تا بیابی آن نشان

در خرابات مغان مست و خراب　　همدم جامیم و فارغ از جهان

دردمندیم و دوا درد دل است　　کشتهٔ عشقیم وحی جاودان

مرغ جان از برج دل پرواز کرد　　ساخت بر زلف پریشان آشیان

سر بپای او فکن دستش بگیر　　آستینی بر همه عالم فشان

ذوق سرمستی ز سرمستان طلب

نعمت‌الله را ز خوان عارفان

مست بودی مست رفتی از جهان　　مست باشی مست خیزی جاودان

مست خیزد هر که او سرمست رفت　　ور رود مخمور باشد همچنان

هر چه ورزی دان که می ارزی همان　　قیمتت باشد بقدر این و آن

من نشان از بی نشانی یافتم　　بی نشان شو تا بیابی این نشان

تا میان او گرفتم در کنار　　نیست غیری در کنار و در میان

خیز دستی برفشان پائی بکوب　　سر فدا کن در سماع عارفان

نعمت‌الله گر همی خواهی بجو

همچو گنجی در دل صاحبدلان

اگر ذوق صفا داری طلب کن خدمت رندان　　وگر خواهی حضوری خوش در آ در خلوت رندان

تورا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید　　هزارت کار بگشاید دمی از خدمت رندان

طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی　　دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست　　چه خوشحالیکه من دارم مدام از صحبت رندان

مگو در بزم سرمستان حدیث دنیی و عقبی　　بآنها کی فرود آید زمام همت رندان

نعیم نعمت رندی مجو از جنت رندان

بیا از نعمت‌الله جو نعیم نعمت رندان

حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران　　با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان

فی الجمله چون منم تو همه کیستی بگو　　ور خود توئی بگو که من اکنون شدم نهان

در کعبه و کنشت و خرابات وصل تست　　در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان

فی‌الجمله عارفیم بهر صورتی که هست   در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان
با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز   پیوند ما و تو بکرم هست جاودان
نور تو آسمان و زمین را ظهور داد   روشن شد از جمال و کمال تو اینجهان

سید به بنده داد وجودی ز جود خود
بنمود آنچه بود بارباب این و آن

چه خوش ذوقیست ذوق باده نوشان   چه خوش کوئیست کوی می‌فروشان
چه خوش آهی است آه دردمندی   چه خوش وقتی است وقت کهنه پوشان
چه خوشحالی است جمال بینوایان   چه خوش دردی است درد درد نوشان
شراب وحدت از جام محبت   بروی یار کردم دوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم   که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم   ز سر مستی همه خمهاش جوشان

چه خوش شعری است شعر نعمت الله
چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه بخلوت یاران   یار اگر بایدت بیا یاران
هر که ماچون فتاد در دریا   کی خورد غم ز قطرهٔ باران
کار ما عاشقی بود دائم   بود اینکار کار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی   زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که میخورد باما   نبود خار پیش میخواران
وه که زلف بتم چه طرار است   می برد دل ز دست عیاران

بنده سید خراباتم
لاجرم سرورم بسر داران

جام گیتی نمای ما انسان   حافظ جامع خدا انسان
صورت اسم اعظمش دانم   محرم راز کبریا انسان
گنج و گنجینه و طلسم بهم   می‌نماید عیان تو را انسان
هرچه در کاینات میخوانند   بندگانند و پادشاه انسان
خانقاهیست شش جهت بمثل   صوفی صفه صفا انسان

موج و بحر و حباب قطره و جو | همه باشند نزد ما سر انسان
این سرا خانهٔ خراب بود | گر نباشد در این سرا انسان
دردی درد دل که درمانست | می کند نوش دایما انسان

نعمت‌الله را اگر یابی
خوش ندا کن بگو که یا انسان

گاه تاریکست و گه روشن سرای اینجهان غم مخور چون اهل دنیا از برای اینجهان
گر نوای آن جهان داری بیا خوشوقت باش بینوا باشی اگر خواهی نوای اینجهان
اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون عاقبت بیگانه گردد آشنای اینجهان
بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو خود که می یابی صوابی از خطای اینجهان
دائماً خر بندهٔ باشد که آمد شد کند هر که باشد همچو خواجه در قفای اینجهان
میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا باد پیماید که افتد در هوای اینجهان
محنت آباد سرابی خاکدان ناخوشی بیخرد نامش کند دولتسرای اینجهان

نعمت‌الله دنیی و عقبی نخواهد از خدا
آنجهان هرگز نمیخواهد چه جای اینجهان

جام می عشق تو نوشم بجان | دردی دردت نفروشم بجان
از سر کویت نروم بعد از این | در ره عشق تو بکوشم بجان
ناله دلسوز من از حالتی است | گوش کن ای یار خروشم بجان
جان جهانی و دلم برده | گوی مگوی هیچ خموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من
بنده‌ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما ز ما بستان | ساغر پر ز ما بیا بستان
دردی درد دل دوا باشد | دردمندی خوشی دوا بستان
گر بلائی دهد خدا دریاب | بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی در اینسرا بستان | هم مرادی از این سرا بستان
بر سر آب چشم ما بنشین | آبروئی ز چشم ما بستان

گر ببستان گذر کنی نفسی همچو بلبل ز گل نوا بستان
نعمت‌الله مجو ز بیگانه
هرچه خواهی ز آشنا بستان

مائیم و جام باده و جانانه جاودان از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضه رندانه میفروش جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان
در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
بنموده‌ایم ظاهر و باطن بهم عیان پیوند جان ماست بجانان جاودان
دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سرمستی است مخموری بمان نیک نزدیکی مرو دوری بمان
آشنائی ترك بیگانه بگو در وصالی هجر و مهجوری بمان
غرهٔ علم و عمل چندین مباش بگذر از هستی و مغروری بمان
صحبت رندان غنیمت میشمر قصهٔ رضوان مگو حوری بمان
نور چشم عالمی پیدا شده روشنش می‌بین و مستوری بمان
غیرت ار داری ز غیرش درگذر غیر او ناریست یا نوری بمان
ازانا بگذر بحق میگو که حق
نعمت‌الله باش منصوری بمان

گر خدا خواهی جدا از خود مدان از خدا میدان خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکی است در حقیقت فعل ما از خود مدان
ما باو محتاج و او از ما غنی تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی این فنا و این بقا از خود مدان
درد او بخشد دوا هم او دهد عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمت‌الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کنار که مائیم درمیان | ما را کنار گیر که آئیم در میان
نوری از آن کنار بما رو نمود باز | روشن چو آفتاب نمائیم درمیان
گر نه مراد اوست که گیریم در کنار | با این و آن همیشه چرائیم درمیان
بسته کمر بخلوت میخانه می‌رویم | آنجا میان خویش گشائیم درمیان
عشقست جان عاشق و دل زنده ایم ما | مائیم حی و عشق نمائیم در میان
عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار | عشقیم و آمدیم که مائیم در میان

سید موحدیست که سلطان گدای او
اندیشه کج مبر که گدائیم درمیان

دمی درچشم مست ما نظر کن | ببین منظور و ناظر را نظر کن
نگر صورت کری در عین صورت | دراین صورت تو آن معنی نظر کن
حباب و موج قطره جمله آبند | بجو اینجمله در دریا نظر کن
نقاب ماه را بگشا و بنگر | بنور آفتاب ما نظر کن
دلی چون آینه روشن بدست آر | در آن دلدار بی همتا نظر کن
خیالش نقش کن بر پردهٔ چشم | بعین دیدهٔ بینا نظر کن

چو عالم می‌نماید نعمت الله
نظر کن در همه اشیا نظر کن

بیا درچشم مست ما نظر کن | ببین منظور و ناظر را نظر کن
درین دریای بی پایان قدم نه | بعین ما درین دریا نظر کن
هزاران آینه گر رو نماید | در آن یکتای بی همتا نظر کن
نظر کن ناظر و منظور بنگر | دمی در دیده بینا نظر کن
همه اشیا بما او را نماید | نظر کن در همه اشیا نظر کن
بنور روی او او را توان دید | توان دید آنچنان جانا نظر کن

کتاب نعمت‌الله خوش بخوانش
مسما در همه اسما نظر کن

عالم سرآبی و سرابیست نظر کن   بنگر که سرآب و سرابیست نظر کن
نقشی و خیالیست از آنرو که خیالیست   در دیده ما صورت خوابیست نظر کن
اما نظری کن بحقیقت که توان دید   عالم همه چون آب و حبابیست نظر کن
آبست و حبابست درین بحر هویدا   این هردو بهم جام و شرابیست نظر کن
گر در یتیم است و گر لؤلؤ لا لاست   در اصل همه قطره آبیست نظر کن
در کوی خرابات بجوسید ما را
میبین که چه خوش مست خرابیست نظر کن

ای دل زجهان جان گذر کن   در عالم عاشقی سفر کن
از خلوت صومعه برون آی   در گوشه میکده مقر کن
در بحر محیط حال حل شو   دامن چو صدف پر از گهر کن
مستانه در آی در خرابات   یاران حریف را خبر کن
از خانقه وجود و صورت   جز معنی عشق او بدر کن
بگذر ز حدیث دی و فردا   امروز صفات خود دگر کن
خواهی که خدای را ببینی
در چهره سیدم نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن   هر سو بروو زما خبر کن
سودای میان تهی چه داری   رندانه بیا ز سر بدر کن
خاك کف پای عاشقان شو   خود را بکمال معتبر کن
گر می خواهی بهشت جاوید   مستانه ببزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه   در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب   با ما تو حدیث بحر و بر کن
بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظر کن

ای دل بدر خانه جانانه گذر کن   مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن
هشیار صفت بر سر کویش مرو ایدل   رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت   چون سایه شو و بر در آنخانه گذر کن

جان ساز تو پروانهٔ آن شمع جمالش   مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن
چون مردمك دیدهٔ ما گوشه نشین شو   بی منت کاشانه ز کاشانه گذر کن
ریش دل ما مرهم و افسون بپذیرد   ای ناصح از این گفتن افسانه گذر کن

سید تو اگر طالب دردانه عشقی
دریا شو و از قطره دردانه گذر کن

خانه دل زغیر خالی کن   ترك این خلوت خیالی کن
از علی ولی ولایت جو   هم ولایت فدای والی کن
بندهٔ خادم علی می باش   فخر بر جمله موالی کن
باش مولی حضرت مولی   منصب خویش نیك عالی کن
در حرم گر تورا نباشد راه   مسکن خود در آن حوالی کن
جام گیتی نما بدست آور   نظری کن در او و حالی کن
باطنا با جلال خوش می باش   ظاهر خویش را جمالی کن

آفتاب از چه ماه می طلبی
بر در سیدم هلالی کن

بشنو ای یار و اضطراب مکن   خویش رسوای شیخ و شاب مکن
اگرت معنی است حاضر باش   صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه   گوش با نغمهٔ رباب مکن
میخوری خواب میکنی شب و روز   اعتمادی بخورد و خواب مکن
می مخور چون حرارتی دارد   خوردن خود بغیر آب مکن
ای که گوئی که خمر هست حلال   غلطی حکم نا صواب مکن
از سر ذوق با تو می گویم   قول ما بشنو و جواب مکن
ذره را آفتاب می خوانی   طعنه بر نور آفتاب مکن
آخرت را شوی چرا منکر   سر آبی چنان سراب مکن
کشف اسرار شرع جایز نیست   گوش کن منع و اجتناب مکن
عاقبت میروی سوی گیلان   چند روزی دگر شتاب مکن

نعمت‌الله را بدست آور
عمر بی خدمتش حساب مکن

دور شو ای عقل نادانی مکن	باسبك روحان گران‌جانی مکن
عشقبازی کار بی کاران بود	اینچنین کار ار نمی‌دانی مکن
ای که گوئی دل عمارت می کنم	ما نمیخواهیم ویرانی مکن
چون‌تورا ایمان بکفر زلف نیست	دعوی دین مسلمانی مکن
در خماری لاف از مستی مزن	بندهٔ با ما تو سلطانی مکن
دست وادار از سر زلف نگار	خویش پا بند پریشانی مکن
نعمت‌الله یار سرمستان بود
دوستی باوی‌چو نتوانی مکن

در صحبت ما همه صفاین	مارا همه ذوق از خداین
تا روز صفا و ذوق و مستی است	کامشب یاران حریف ماین
رندان مستند و لا ابالی	مستانه سرود می سر این
در عالم معنی عین عشقیم	هرچند که صورتاً جد این
با دردی درد عشق صافیم	رندان همه ایمن ازدواین
مطرب سخنم چوخوش سراید	درپاش سران همه سراین
گوئی عشقش بلای‌جان است	می کش‌دایم که خوش بلاین
مستیم و خراب در خرابات	رندی که میش اوی کجاین
شاهان جهان بدولت عشق
در مجلس سیدم گداین

درد مندیم و ازدوا ایمن	بینوائیم وز نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم	خوش نشسته‌در اینسرا ایمن
بخدا هر که باشد او باقی	همچو ما گردد از فنا ایمن
هر که خواهی‌وهر که بینی بود	یار ما باشد و ز ما ایمن
قدمی نه در آن بمیخانه	تاکه گردی چو اولیا ایمن
باش ایمن ز خوف بیگانه	بنشین پیش آشنا ایمن

بنده سید خراباتی
رند مستیم و ازشما ایمن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن
راز دلم از سنبل جانانه طلب کن

در صومعه باری نتوان یافت حضوری
ای یار وضو را زدر میخانه طلب کن

آن چیز که از عالم صد ساله ندیدی
از یك نظر عاشق دیوانه طلب کن

در کنج دلم گنج غم عشق دفین است
گنج ارطلبی در دل ویرانه طلب کن

جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست
مردانگی از مردم مردانه طلب کن

سوز دل دلسوختهٔ آتش عشقش
در سینه شمع ودل پروانه طلب کن

چون مردمك دیدهٔ دریا دل سید
در دیدهٔ ما در شو و دردانه طلب کن

عاشقانه بشنو وخوش پند مارا گوش کن
در خرابات فنا جام بلا را نوش کن

سرخم شانه پای کوبان از درخلوت درآ
دست دل بادلبر سرمست درآغوش کن

ذوق سرمستی اگر داری درآ درمیکده
آتشی درخوردن وچونخم می خوشجوشکن

زاهدی گر گویدت ازباده نوشی توبه کن
جرعه در کام جانش ریز گوخاموش کن

پادشاه عشق خوش در غارت ملك دلست
گر تورا عشقست جان دل فدای اوش کن

مطربا قولی بگو عشاق را خوشوقت ساز
ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن

نعمت‌الله اینسخن از ذوق می گوید بتو
ذوق اگر داری بیا وعاشقانه گوشکن

ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن
دردی بذوق می نوش درددلت دوا کن

در بحر ما قدم نه باما دمی برآور
آب حیات ما نوش میلی بسوی ما کن

خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش
بردر که کریمان دریوزه چون گدا کن

داری هوا که گردی سردار بردر او
درپای دار سرنه هم ترك دوسرا کن

هر مظهری که بینی جام جهان نمائیست
مظهر در او هویداست نظاره خدا کن

جام شراب مینوش شادی روی رندان
مستانه اینچنین کار بی روی وبی ریا کن

با سید خرابات رندانه عهد بستی
مشکن تو عهد خودرا آنعهدرا وفا کن

فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن
بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن

رندی که از کرم بتو جام شراب داد — شکرش بگو بصدق و کریمت رها مکن

گفتی که می‌روم بسوی کوی میفروش — این نیتی خوش است عزیمت رها مکن

در یتیم اگر بکف آری نگاهدار — خوش گوهریست در یتیمت رها مکن

یار قدیم خویش نگه‌دار جاودان — با او بساز و یار قدیمت رها مکن

بنده ندیم حضرت سلطان عالمست — ای شاه روزگار ندیمت رها مکن

دریاب نعمت‌الله و با او دمی برآر
خوش نعمت خوشیست نعیمت رها مکن

با همه اینسخن توان گفتن — در معنی چنین توان سفتن

گر مجالی شود بدیده و سر — خاك درگاه او توان رفتن

بر در می فروش ای رندان — عاشقانه خوشی توان خفتن

هرچه سلطان عشق فرماید — کی تواند کسی چنان گفتن

سید از حق چو اینسخن گوید
نتوان آن حدیث بنهفتن

خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن — سلطنت از خدمت نور الهی یافتن

بنده او شو اگر خواهی که گردی پادشاه — کز قبول او توانی پادشاهی یافتن

شرط جانبازان ما در عاشقی دانی که چیست — طرح کردن هرچه را از مال و جاهی یافتن

خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی — پادشه در جامهٔ مرد سپاهی یافتن

در ضمیر روشن می نور ساقی دیده‌ام — خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن

ساقی سرمست دیدم صبح جام می بدست — خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن

نعمت‌الله گر همیخواهی بیا ازما طلب — ور زغیر ما بخواهی آن نخواهی یافتن

من عین تو و تو عین وین عینین
یك عین بود ظهور او در کونین

هر گه که در جام پر کنند از یك می — این هردو یکی باشد و آن یك اثنین

جامی ز شراب خانه دارد رطلی — جامی دگر از می مصفای متین

هرچند که آب را نباشد لونی — چون در دو قدح کنی نماید لونین

در شمس و قمر نگر که روشن بینی — یك نور که رو نموده اندر عنین

گر سلطنت صورت و معنی یابی شاهی گردی چو حضرت ذوالقرنین
زاهد بهوای جنتین و سید
باشد بیدات جنتینش سجین

زهی چشمیکه می بینیم دایم این لقای تو منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
بیاایجان وخوشدل باش اگر کشته شوید در عشق که صد جانت دهد جانان ز بهر خونبهای تو
هوای تست در جانم که میدارد مرا زنده که غیر تو نمی زیبد کسی دیگر بجای تو
دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو
خراباتست و من سرمست و ساقیجام میبردست سبوئی میکشم دائم از آن خم صفای تو
خیال زاهد رعنا هوای جنت الماوی بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو
دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت بهر جائی بصدق دل بجان گویم دعای تو
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم من آندل زندهٔ عشقم که دادم جان برای تو
بهر صورت که می بینم خیالات نقش میبندم چه نورش در نظر دارم لقائی که لقای تو
زبیگانه کجا پرسم نشان آشنا دارم که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو
بیمن دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

بیاای راحت جانم که جان من فدای تو سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
دلم خلوت سرای تست غیری در نمی گنجد بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
زخورشید جمال تو جهانی نور می یابد تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو
ندارم دست از دامن اگر سر میرود در سر کشم بار همه عالم برای که برای تو
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو
خیالات نقش می بندم بهر صورتکه بنماید توئی نور دو چشم من که می بینم لقای تو
محب نعمة اللهم کز و بوی تو می آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

ایتاج فرق شاه فلک خاک پای تو وی پادشاه صورت و معنی گدای تو
مقصود از آفرینش عالم توئی و بس ای جسم و جان دنیی و عقبی فدای تو

آئینه صفات الهی و عاوفان بینند آن صفات بنور صفای تو
خلوت سرای نقش خیال تو چشم ماست غیر تو نیست لایق خلوت سرای تو
بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو
تو نور آفتاب وجودی و کاینات مانند ذره رقص کنان در هوای تو
دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام صد جان فدای ذوق خوشی مبتلای تو
ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست هر گز نداشتیم کسی را بجای تو
روح القدس که سرور ملک ملایکست آمد بزیر سایهٔ فرهمای تو
گر هست طاعت دگری روزه و نماز حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

سید سریر سلطنتش عرش اعظم است
تا بار یافت در حرم کبریای تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو محبوب تر از جانی صد جان بفدای تو
زندان زتو میجویند زهاد زتو حلوا هر کس بهوای خود مائیم و هوای تو
دل خلوت خاص تخت بنشین تو بجای خود والله که نخواهم داشت غیر تو بجای تو
گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم پائی زتو گر یابم آیم بسرای تو
گویند که این و آن باشند برای ما نی نی که غلط گردند هستند برای تو
جز نقش خیال تو در چشم نمی آید هر نور که می یابی بینم بلقای تو

در دار فنا سید از عشق تو گر جان داد
جانش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو سر سودائی عاشق فدای خاك پای تو
تو سر مستی و من مخمور طبیبی تو و من رنجور تو سلطان خرابانی و من رند گدای تو
ز ساز مطرب عشقست جهانی ذوق می یابد نوای عالمی بخشد نوای بی نوای تو
خیال نقش رویت را چو من در خواب خوش بینم روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو
چو بلبل زار مینالم گل وصل تو میجویم چو غنچه با دل پر خون همی جویم هوای تو

برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت
بغیر از دردی درت نباشد خود دوای او

تو سلطانی بحسن امروز مه رویان گدای تو کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو

نوائی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی چه‌خوش‌باشد اگر یابد نوائی بینوای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو
گذشتم ازخودی بیشك برای دولت وصلت بصدق دل شدم دائم برای تو برای تو
اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید بهشت جاودان من درخلوت سرای تو
هوای تست عمر من همیشه ازخدا خواهم چه‌خوش‌عمریکه‌من‌دارم که‌هستم‌درهوای‌تو
مشو بیگانه ازسید که‌سید رندسرمست است
بجای خویش میدارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو
عقل‌میخواهد که گردد گرد کوی‌تو ولی گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو
هرچه می‌بینم بود در چشم من آئینهٔ مینماید در نظر نقش خیال روی تو
گر بکعبه میروم یا میروم درمیکده واقفی بر حال من باشم بجستجوی تو
ما دراین دریا بهر سوئیکه کشتی میرود میرویم و رفتن ما نیست الا سوی تو
قیمت یك موی تودنیی وعقبی کی دهد کی‌ستانم کی دهم یکتارئی‌از موی تو
زاهدمخمور باشد روزوشب در گفتگو
سید سر مست ما دائم بگفتگوی تو

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو
اگر لطفت کندرحمت مرا ازخاك بردارد نثار و پیشکش جانرا برافشانم بجان تو
بهرحالی که می باشم نباشم بی‌خیال تو وگر بی‌تو دمی بودم پشیمانم بجان تو
دلم‌خلوت‌سرای تست‌غیری‌درنمیگنجد کجاگنجد چوغیر تو نمیدانم بجان تو
بکفرزلف‌تو ایمان‌من آوردم بجان‌ودل سر موئی نمیگردم مسلمانم بجان تو
اگر بلبل ثنای گل‌دوروزی‌درچمن گوید منم مداح تو کزجان ثناخوانم بجان تو
اگر رندخوشی‌جوئی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمت‌الله شو که‌من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو در دیده مشو که دیده ام تو
از من تو کناره کی توانی چون در کش خود کشیده‌ام تو
هرکس یاری گزیدایدوست من بر همگان گزیده ام تو

سرمستم و جام باده بردست / مهمان من و رسیده‌ام تو

ای نور دو چشم نعمت‌الله

در دیده توئی و دیده‌ام تو

دل ز جان بر گیر جانان را بجو / کفر را بگذار و ایمان را بجو

سایه بگذار آفتابی را طلب / این مجوای یار ما آن را بجو

آبروئی جو در این دریای ما / جو چه میجوئی تو عمان را بجو

گنج او در کنج ویران دل است / گنج خواهی کنج ویران را بجو

مجمع اهل دلان گر بایدت / مو بمو زلف پریشان را بجو

گر حضور صحبتی جوئی چو ما / زاهدان بگذار و رندان را بجو

نعمت‌الله را بجو گر عاشقی

جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو / درد دردش نوش درمان را بجو

عشق زلفش سر بسر دا می کشد / مجمع زلف پریشان را بجو

بگذر از صورت چو ما معنی طلب / کفر را بگذار و ایمان را بجو

گنج او در کنج دل گر یافتی / گنج را بگذار و سلطان را بجو

ذوق از مخمور نتوان یافتن / ذوق خواهی خیز و مستان را بجو

گوهر این بحر ما گر بایدت / همچو غواصان تو عمان را بجو

همت عالی نخواهد غیر آن / گر تو عالی همتی آن را بجو

در خرابات مغان ما را طلب / می بنوش و راحت جان را بجو

نعمت‌الله جو که تا یابی امان

ساقی سرمست رندان را بجو

جو چه می خواهی بیا دریا بجو / عاشقی دریا دلی اینجا بجو

یکدمی با ما در این دریا در آ / آبروی ما درین دریا بجو

هر که بینی دست او را بوسه ده / سر بپایش نه از او او را بجو

عشق را جائی معین هست نیست / جای آن بی‌جای ما هر جا بجو

دست بگشا دامن خود را بگیر / حضرت یکتای بی همتا بجو

نقطهٔ در دایره پنهان شده　　آشکارا گفتمت پیدا بجو

نعمت الله را بچشم ما ببین
نور او در دیدهٔ بینا بجو

خوش در آ در بحر ما ما را بجو　　جو چه میجوئی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن　　حضرت یکتای بی همتا بجو
هر چه می بینی بنور او نگر　　نور او در دیده بینا بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن　　منصب عالی او ادنی بجو

در خرابات مغان رندانه رو
سید سرمست ما آن جا بجو

تشنهٔ آب حیات از ما بجو　　عین ما جوئی بعین ما بجو
بر کف ما خوش حبابی پر ز آب　　در صفای جام می ما را بجو
آنچنان چشمی که بیند روی او　　گر ندیدی دیدهٔ بینا بجو
گرچه کارت در جهان بالا گرفت　　منصبی بالاتر از بالا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر　　صورت و معنی بی همتا بجو
نور چشم ماست از دیده نهان　　آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
نعمت الله را بیا از ما بجو

خوش در آ در بحر ما ما را بجو　　خانهٔ اصلی است این ما را بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما　　عین ما جوئی بعین ما بجو
چشم ما از نور رویش روشنست　　نور او در دیده بینا بجو
آینه گر صد ببینی ور هزار　　در همه آئینه ها او را بجو
در وجود خویشتن سیری بکن　　حضرت یکتای بی همتا بجو
در خرابات مغان رندانه رو　　ساقی سرمست مستان را بجو

جستجوی عاشقانه خوش بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش در آ در بحر ما ما را بجو　　آبرو جوئی درین دریا بجو

قطره‌وموج وحباب‌وبحر وجو هرچه‌میخواهی بیا از مابجو

قاب قوسین ازمیانه طرح کن مخزن اسرار او ادنی بجو

در خرابات فنا افتاده‌ایم جای ما جوئی بیا اینجا بجو

از بلا چون کار ما بالا گرفت منصب عالی از آن بالا بجو

غیر او نقش خیالی بیش نیست بگذر از نقش خیال او را بجو

سید ما را زیسن می طلب
صورتش از معنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو عین ما جوئی بعین ما بجو

دیدهٔ ما جز جمال او ندید نور او در دیده بینا بجو

بی سروپا گرد میخانه برآ درچنان جای خوشی ما را بجو

هرچه بینی هر که آید در نظر حضرت یکتای بی‌همتا بجو

عشق را جای معین هست نیست جای آن بیجای ما هرجا بجو

مجلس عشقست واین ماوای ماست ترك ماوا کردهٔ ما را بجو

مظهری بی‌نعمت الله کی بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

نقد کنج کنج دل از ما بجو آبروجوئی دراین دریا بجو

یکدمی با ما بمیخانه خرام ذوق سرمستان ما آنجا بجو

دنیی وعقبی باین و آن گذار حضرت یکتای بی همتا بجو

رند سرمستی اگر جوئی بیا در خرابات مغان ما را بجو

در همه آئینه‌ها او را طلب یك مسما از همه اسما بجو

شرح اسماء الهی خوش بخوان معنیش در دفتر اشیا بجو

نور او در چشم ما پنهان شده آنچنان پنهان پیدا چنین بجو

ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم جای ما در جنت الماوا بجو

سید ما نور چشم عالم است
نور او از جمله اشیا بجو

در خرابات مغان ما را بجو / رند سرمستی خوشی آنجا بجو
همچو قطره چند گردی در هوا / خوش روان شو سوی ما دریا بجو
هر دو عالم را بآن و این گذار / حضرت یکتای بی همتا بجو
خوش در آ در بحر بی پایان ما / تشنهٔ آب حیات از ما بجو
هر کجا کنجیست گنجی در ویست / گنج او در جمله اشیا بجو
گرد جو گردی برای آبرو / حاصل از دریا وجو ما را بجو

نعمت‌الله جو که تا یابی مراد
شارح اسما طلب اسما بجو

معنی اسم اعظم از ما جو / صورت ما ببین و او را جو
سر دریا ز موج میجویش / عین آن موج هم ز دریا جو
قدمی نه در آ در این دریا / ما بدست آر و ما هم از ما جو
لذت درد درد اگر جوئی / از دل دردمند شیدا جو
حسن لیلی بچشم مجنون بین / قصه یوسف از زلیخا جو
میل آب حیات اگر داری / ساغر می بگیر واو را جو

هر کجا مجلس خوشی یابی
نعمت الله را در آنجا جو

گوهر در یتیم از ما بجو / آنچنان گوهر در این دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن / حضرت یکتای بی همتا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر / هر چه میخواهی ز خود جانا بجو
در دل ما نقد گنج او طلب / از چنین گنجی بیا آن را بجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست / صورت و معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا / خلوت میخانه ما را بجو
شرح اسماء عارفانه خوش بخوان / یك مسمی در همه اسما بجو
در خرابات مغان مست و خراب / رو قدم نه کام دل آنجا بجو

نور او در دیده بینا ببین
نعمت‌الله در همه اشیا بجو

آبرو جوئی بیا از ما بجو دل بدریا ده بیا دریا بجو
دوجهان بگذار تا یکتا شوی آنگهی یکتای بی همتا بجو
رند مستی گر همی خواهی بیا در خرابات مغان ما را بجو
دیده بگشا نور چشم ما نگر عین ما در دیدهٔ بینا بجو
ما بدست زلف او دادیم دل در سر ما مایهٔ سودا بجو
در عدم ما را حضوری بس خوشست گر حضوری بایدت آنجا بجو
هر چه می بینی از او دارد نصیب
نعمت الله از همه اشیا بجو

ایدل گشایشی ز در عاشقان بجو آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو
در یوزهٔ زهمت مردان حق بکن بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
پروانهٔ ز آتش عشقش بسوز دل آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو
از خود در آ بخلوت جانانه رو خرام چون بی نشان شدی ز خود آندم نشان بجو
گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تواست دریاب و آرزوی دل طالبان بجو
ذرات کاینات ز خورشید روی او روشن شدند ذره بذره عیان بجو
سید از این میان و کنارش طلب مکن
برتر شو از کنار و برون از میان بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو جان فدا کن حضرت جانان بجو
سینه بی کینهٔ ما را طلب مخزن اسرار آن سلطان بجو
نقش میبندم خیال این و آن ترك این و آن بگو و آن بجو
زلف کافر کیش را بر باد ده نور روی او ببین ایمان بجو
درد دردش نوش کن شادی ما غم مخور از درد او درمان بجو
جنت الماوی اگر خواهی بیا مجلس رندان سرمستان بجو
نعمت الله جو که تا یابی همه
شکر این نعمت از آن یاران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو از چنان بحری چنین جوهر بجو

جوهر در یتیم از ما طلب | خوشدر آدر بحرما گوهر بجو
عقل مخمور است ترك او بكن | عاشق سرمست جان پرور بجو
گر انا الحق گفتهٔ منصوروار | بر سر دار فنا سرور بجو
ور بسوزندت در آتشخوش بسوز | وآنگهی آن سر زخاکستر بجو
جان فدا کن حضرت جانان طلب | دل بدلبرده از او دل بر بجو

گر براه نعمت الله میروی
رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو | هرچه می‌جوئی چوما از خود بجو
تشنه گردی سو بسوی جوی آب | غرق آبی آب را از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود | چون شدی فانی بقا از خود بجو
از خودی تا چند گوئی با خود آ | خود رها کن رو خدا از خود بجو
گنج در کنج دل ویران ماست | گنج اگر خواهی در آ از خود بجو
صورت و معنی و جام و می توئی | حاصل هر دوسرا از خود بجو

نعمت اللهی و نامت زید و بکر
نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا گر عشق میورزی زما جانانهٔ راجو | مرو گر باده مینوشی ره میخانهٔ راجو
بکنجی گر کنی رغبت در آ در گوشه دیده | بگنجی گر بود میلت دل ویرانهٔ راجو
شعاع مهر نور او ببین در ذرهٔ روشن | ضیاء شمع او خواهی دل پروانهٔ راجو
خبر از ما اگر پرسی زحال دردمندی پرس | و گر وقت خوشی خواهی برو دیوانهٔ راجو
بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو | حریف آشنا جوئی زخود بیگانهٔ راجو
در آدر بحر ما جانا اگر از ما خبر داری | درین دریای بی پایان زما دردانهٔ راجو

خراباتست و ما سرمست اگر سودای ما داری
چو سید عاشق رندی خوشی مستانهٔ راجو

گر ذوق طلب کنی زما جو | بگذر زخود و برو خدا جو
در بحر بعین ما نظر کن | آنگاه در آ و ما بما جو
ما دردی درد نوش کردیم | با درد در آ ز ما دوا جو

از ما بشنو نصیحتی خوش — نیکی کن و نیکیش جزا جو
دهقانی کن مکن گدائی — از کسب حلال خود نوا جو
گر طالب علم کیمیائی — در خاك سیاه کیمیا جو
رو روح بگیر و جسم بگذار — بگذار کدورت و صفا جو
با شمس و قمر ندیم میباش — از هر دو مراد دوسرا جو
مستیم و حریف نعمت الله
در مجلس او در آمرا جو

ذوق سر مستان ز مخموران مجو — حال مستی جز که از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو — مجلسی جز مجلس رندان مجو
خوش در آ در بحر بی پایان ما — غیر ما در بحر بی پایان مجو
جان و دل ایثار جانان کن چو ما — جز وصال حضرت جانان مجو
گنج او در کنج دل میجو مدام — غیر گنجش در دل ویران مجو
از خدا دائم خدا را میطلب — گر محبی جنت و حوران مجو
بر سر دار فنا با ما نشین
مثل سید میر سر مستان مجو

دنیا و آخرت بر رندان بنیم جو — صد دل بحبهٔ و دو صد جان بنیم جو
سودا نگر که عشق بصد جان خریده‌ایم — بفروختیم روضه رضوان بنیم جو
با گنج عشق مخزن قارون بپولکی — با ملك فقر ملك سلیمان بنیم جو
با درد دل خوشیم دوا را چه میکنیم — داروی ماست دردش و درمان بنیم جو
ای عقل جوفروش که گندم نمایدت — کاه است و هست و کاه فراوان بنیم جو
گوئیکه هست خرمن طاعت مرا بسی — صد خرمن چنین بر یاران بنیم جو
ما بنده‌ایم و سید ما نعمت الله است
جائی که نیست بنده جانان بنیم جو

در ره عاشقی بجان میرو — عاشقانه بجان روان میرو
راه عشاق را نهایت نیست — جاودان همچو عاشقان میرو
بی نشان است راه اهل طریق — بگذر از نام و بی نشان میرو

ذوق داری که جام مینوشی — بر در خانهٔ مغان میرو
این و آنرا به این و آن بگذار — بی خیالات این و آن میرو
بی سر و پا رفیق یاران باش — از مکان سوی لامکان میرو

در خرابات میرود سید
با چنین همرهی چنین میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو — نوش و پوش و خموش خوش می‌رو
گر تو داری هوای می نوشی — بر در می فروش خوش میرو
در خرابات بی سر و بی پا — خوش صبوئی بدوش خوش می‌رو
مست و مدهوش می روی در راه — تا نیائی بهوش خوش می رو
عقل را غیر گفتگوئی نیست — بگذر از گفتگوش خوش می‌رو
دیگ سودا خوشی بجوش آور — با چنان پخته جوش خوش می‌رو

شادی روی سید سر مست
جام می رابنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی — در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان — دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین و آشنا شو
ار هستی از وجود جوئی — از هستی خویشتن فنا شو
گر بندهٔ حضرت خدائی — چون بنده حضرت خدا شو

خواهی که رسی بنعمت‌الله
ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما — بگذر زخود آو باخدا شو
بردار فنا بر آ چو منصور — سردار سرا چهٔ بقا شو
مائیم نوای بینوایان — دریاب نوا و با نوا شو
تا چند بگرد بحر گردی — در بحر در آ و آشنا شو
میخانه عاشقانه دریاب — فارغ ز وجود دوسرا شو

سید شاه است و بنده بنده
شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو — حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو
مشو خود بین و خود را نیک دریاب — بدان خود را و دانای خدا شو
انا الحق زن چو منصور از سر عشق — بر آ بر دار و در دار البقا شو
صدف دریاب و گوهر را طلب کن — در آ در بحر و با ما آشنا شو
بسوی گلشن جانان گذر کن — بسان بلبل جان خوش نوا شو
فابقوا بالبقاء قرب ربی — فافنوا از وجود خود فنا شو

چو سید بنده این شاه میباش
بباطن خواجه و ظاهر گدا شو

درین دریا در آ با ما و عین ما بما میجو — چه میخواهی ازین و آنخدا را ازخدا میجو
عجب حالیست حال ما که گه موجیم و گه دریا — بهر صورت که بنماید از آن معنی ما میجو
خراباتست و رندان مست و ساقی جام می بر دست — حریفی گر همیجوئی بیا آنجا مرا میجو
بعشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی — چو جانت زنده دل گردد زجانت خونبها میجو
در آ در بزم سرمستان می جام فنا بستان — بنوش آب حیاتی و بقائی ز آن فنا میجو
حضور بینوایان است و ما سردار ایشانیم — بیا بنواز ساز ما نوای بینوا میجو
بگرد دو سرا گردی که میجویم نوای خود — بگیر آن دامن خود را مراد دوسرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف دردمندی شو ز درد او دوا میجو

چون مردمک دیدهٔ ما گوشه نشین شو — در زاویهٔ چشم در آ و همه بین شو
گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست — عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو
در کوی خرابات گرفتیم مقامی — رندانه بیا ساکن اینخلد برین شو
سریست امانت بر ما جان گرامی — گر ز آنکه امانت طلبی روح امین شو
عاشق شو و این عقل رها کن که چنان نیست — بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو
گر عاشق عشقش بتو نوری بنماید — اندیشه مکن نور خدایست قرین شو

با سید سرمست قدم نه بخرابات
مینوش وچوچشم خوش‌اوعین‌یقین شو

تا بکی درخواب باشی یکزمان بیدار شو — کار بیکاران مکن رندانه خوش در کار شو
عشق او داری چو مردان از سر جان در گذر — وصل او از او بجو وزغیر او بی‌زار شو
همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا — بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو
گر همیخواهی محیطی بر تو گردد آشکار — گرد نقطه دائما سر گشته چون پرگار شو
ما درین دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم — ذوق ما داری در آ در بحر و باما یار شو
گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش — کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمت‌الله رند سرمست است و باساقی حریف
خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

گفتهٔ عاشقان بجان بشنو — اینچنین گفته آنچنان بشنو
باتو گویم حکایت مستان — بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد — باتو گفتم ز جان بجان بشنو
از سر ذوق گفته‌ام سخنی — آن معانی ازین بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی اوست — دوم‌گو کان یکیست آن بشنو
از کنار نگار اگر پرسی — در میان آواز میان بشنو

سخن سیدم روان میخوان
آه جان سوز عاشقان بشنو

آه دلسوز عاشقان بشنو — ناله جان بیدلان بشنو
سخنی خوش بذوق می گویم — از سر ذوق یکزمان بشنو
سر ساقی و حال میخانه — با تو گویم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری — نوش کن جام می روان بشنو
باز گلبانك بلبل سرمست — از گلستان بر آمد آن بشنو
مکن از عاشقان کنار ایدل — هست رازی درین میان بشنو

نعمت‌الله را غنیمت دان
باتو گفتم زجان بجان بشنو

قول ما حق است از حق میشنو　　نه مقید بلکه مطلق می شنو
از زبان هرچه آن دارد وجود　　گوش کن سر انا الحق می شنو
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق　　راز این مصدر ز مشتق می شنو
یکزمان با ما درین دریا درآ　　حال بحر ما ز زورق می شنو
مجلس رندان ما با رونق است　　قصه مستان برونق می شنو
ما و حق گر عقل گوید گو بگو　　من نگویم قول احمق می شنو

گفته مستانه سید بخوان
از همه اشیا تو صدق میشنو

عالم منور است بنور جمال او　　داریم ما کمال ولی از کمال او
نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود　　در خواب دیده ایم از آن رو خیال او
آب حیات ماست که نوشند تشنگان　　سرچشمهٔ خوشی بود آب زلال او
رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام　　نه باده حرام شراب حلال او
هر زنده ایکه جان عزیزش ازو بود　　جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستی که اصل او بود از کوی می فروش　　جاوید باشد او و نباشد زوال او

سید یکیست در دو جهان مثل او کجاست
هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبسته ایم بغیر از خیال او　　حسنی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح کائنات نخوانديم هيچ حرف　　کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمهٔ آب زلال نیست　　تا نوش کرده ایم شراب زلال او
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچکس　　انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بی سر و بی پای حالتیم　　از حال ما مپرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش میکنی　　جانم فدای باده و حسن سؤال او

مستست نعمت الله و بردست جام می
بستان و نوش کن که بیابی کمال او

آینهٔ جمال او نیست بجز جلال او　　نیست بجز جلال او آینه جمال او
مست می زلال او جان منست روز و شب　　جان منست روز و شب مست می زلال او

صورت بیمثال او داده مثال خود مرا — داده مثال خود مرا صورت بیمثال او

دیده‌ام آنجمال او درهمه حسن دلبران — در همه‌حسن دلبران دیده‌ام آنجمال او

نقش خیال وخال او نور سواد چشم ما — نور سواد چشم ما نقش خیال و خال او

عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما — طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق‌حال او

نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر — بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او

درحرم وصال او محرم نعمت‌اللهم

محرم نعمت اللهم درحرم وصال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او — غنیمت دان اگر یابی درخلوت سرای او

نخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد — طلب کن نورچشم ازما که‌تا بینی لقای او

مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو — که‌شاه‌تخت‌ملك دل‌جان‌باشد گدای او

اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین — فنا شو ازوجود خود که تا یابی بقای او

مرا می خانهٔ بخشید میر جمله‌رندان — همیشه باد ارزانی ببنده این عطای او

دلم‌خلوت‌سرای‌اوست‌غیری‌در نمیگنجد — که غیر او نمیزیبد درین‌خلوت‌سرای او

چه‌عالی منصبی دارم که هستم بنده‌سید

فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او — همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او

مقام سروری جوئی سر کویش غنیمت‌دان — بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او

بجانان‌جان‌سپار ایدل که کار عاشقان اینست — هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او

بیا و دردی دردش بشادی روی‌مادر کش — که‌خورشید‌دردیست‌درددل که آنباشد دوای او

گدای حضرت او شو که‌شاه‌عالمی گردی — همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او

اگر چه مختصر باشد‌بنزد او همه عالم — فقیرانه فـدا گـردم فـدائی که فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت

همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او — هرچه‌میگویند‌مردم‌هست گفت‌وگوی او

جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من — هر دو عالم قیمت یکتارهٔ از موی او

ازعرب آمد ولی ملك عجم نیکو گرفت — شاه‌ترکستان شد از جان‌بندهٔ‌هندوی او

آینه بـا او نشسته روبرو دانی چرا
شاد دل از جان روان یکرو شده باروی او

درمیان با هر یکی و در کنار هر یکی
عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او

مه نبینم گر نبینم نور او در روی ماه
گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او

جستجوی هر کسی باشد بقدر همتش
نعمت الله روز و شب باشد بجست و جوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او
چشم بگشا و ببین انوار او

روشن است از نور رویش چشم ما
لاجرم بیند باو دیدار او

هر زمان او را بود کاری دگر
کار خود بگذار و بنگر کار او

ما خراباتی و رند عاشقیم
او فتاده بر در خمار او

غیر او در آتش غیرت بسوخت
کی بود با یارغار اغیار او

صورت و معنی بهمدیگر نگر
هم موثر بین و هم آثار او

نعمت الله بر سر دار فنا
خوش بر آید تا بود سردار او

عالم منور است بنور حضور او
خوش روشن است دیدهٔ مردم بنور او

جام جهان نماست که داریم در نظر
دروی چو بنگریم نماید ظهور او

ما و شراب خانه و رندان باده نوش
زاهد بفکر جنت رضوان و حور او

عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت
خوش بو شود دماغ جهان از بخور او

مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید
مسکین زبون بماند نماند آنغرور او

هر کس که دل بغیر دل آرام می دهد
آن از کمال نیست بود آن قصور او

سلطان بملك و لشگر اگر شاد شد چه شد
سهل است نزد سید رندان سرور او

چشم عالم روشن است از نور او
ناظر او نیست جز منظور او

او ظهوری کرد و ما پیدا شدیم
غیر او خود نیست این مشهور او

در ولایت ما حکومت میکنیم
حاکمیم از حکم در منشور او

ایکه گوئی خواجه دستوری خوشست
من ندانم غیر او دستور او

آفتابی میکند پنهان بـابر
لاجرم پیدا بود مستور او

در دل ما عشق جانان جان ماست جنت اعلی تو را و حور او

نعمت الله نور چشم عالم است

روشنست از دیدهٔ ما نور او

بستیم کمر بخدمت او رفتیم روان بحضرت او

چیزی که تورا باو رساند آن نیست بجز محبت او

عالم چو وجود یافت از وی مرحوم بود برحمت او

منعم چو بنعمت خدائی منعم باشی بنعمت او

منعم چو بنعمت خدائی جان داده برای خدمت او

او داده بما هر آنچه داریم داریم هزار منت او

مائیم و حضور نعمت الله

خوشوقت بیمن همت او

عاشق ار خواهد حدیث از عشق جانان گو بگو بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو

نالهٔ دلسوز ما چون عالمی بشنیده اند بلبل نالان رموزی در گلستان گو بگو

عاشق و مستیم و با بلقیس خود در صحبتیم هدهدار گوید حکایت با سلیمان گو بگو

ساقی خمخانه دل ساغر می گو بیار مطرب عشاق جان دستان مستان گو بگو

دست دل در دامن زلفش زن و ما را مپرس مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو

ما مرید پیر خماریم ومست جام عشق در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

نعمت الله از کتاب الله گو عشری بخوان

میر مستان جهان اسرار مستان گو بگو

شاهبازی چو نعمت الله کو دلنوازی چو نعمت الله کو

دل خلقی تمام غارت کرد ترکتازی چو نعمت الله کو

در همه بارگاه محمودی یك ایازی چو نعمت الله کو

ساز عالم بذوق خوش بنواخت کار سازی چو نعمت الله کو

در همه کائنات گردیدیم پاکبازی چو نعمت الله کو

رند سرمست نونیاز بسیست نو نیازی چو نعمت الله کو

سر نهاده بپای سید خود
سر فرازی چو نعمت الله کو

غیر ما در بحر ما از ما مجو — عین ما میجو تواز دریا و جو
در دو عالم آن یکی را مینگر — سر آنیك پیش هر یك را مگو
آینه بـردار تا بینی عیان — یار تو با تو نشسته رو برو
دست بگشا دامن خود را بگیر — هر چه میخواهی زخود آنرا بجو
موج دریائیم در بحر محیط — آبروی ما روان شد سو بسو
جام می در دور می گردد مدام — گه صراحی می نماید گه سبو

بنده و سید دو نام و یکوجود
یکحقیقت در عبارت ما و تو

تا نفرماید بگو بشنو زمن آنرا مگو — جان بجانان ده ولیکن سر جانانرا مگو
گر بکفر زلف او ایمان نداری همچو ما — دم مزن گر مؤمنی ای یار من آنرا مگو
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود — خوش درین دریا نشین و وصف یارانرا مگو
ذوق ما داری بیا با جام می یکدم بر آر — پیش میخواران مرو اسرار مستانرا مگو

نعمت الله را بجو و حال خود با او بگو
هر چه فرماید بدان و راز سلطانرا مگو

برو ای عقل بس محال مگو — بگذر از دهر و از خیال مگو
سر آبی تو از سراب مپرس — عین بحری سخن ز آل مگو
با حریفان مست مجلس ما — جز حدیث می زلال مگو
سخن از دیده گو اگر گوئی — خبر از حال گو ز قال مگو

از همه رو جمال سید بین
دم مزن سر ذوالجلال مگو

جان عاشق نجوید الاهو — دل عاشق نپوید الاهو
غنچهٔ شاخ گلشن لاهوت — هیچ بلبل نبوید الاهو
معنی ما بآب رحمت خویش — هیچ راحم نشوید الاهو
من کیم تا زبان من گوید — سخن از من نگوید الاهو

مست عاشق نخواهد الا دوست
نعمت الله نگوید الا هو

بهر حسنی که می‌بینم جمالش می‌نماید رو بمعنی دو یکی یابم بصورت گرچه باشد دو
بمن گر شاهد معنی نماید رو بصد صورت بصد صورت مرا حسنی نماید روی او نیکو
بیا تو آینه بردار وروی خود در آن بنما که تمثال جمال او شود روشن بچشم تو
اگر در خواب و بیداری و گر مستی و هشیاری خیالش نقش میبندم نمی‌باشم دمی با او
تو لطف ساقی ما بین که هر دم می‌دهد جامی در آنجا از صفای می برندان مینماید رو
بیا ایمطرب خوشخوان که شعری گفته‌ام خوشخوش قبولش کن ز من قولی بر و صورت خوشی میگو
بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنیدستی
ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله گو

دو سخن می شنو یکی میگو سخن او بگو ولی با او
سخن یار اگرچه بسیار است بشنو از دوستان سخن کم گو
قدمی نه ببحر ما با ما عین ما را بعین ما میجو
تو چنین غافل و بخود مشغول لحظه نیست حضرتش بی تو
باش یکتا و از دوئی بگذر باد و روکی یکی شود یکرو
در خم می نشین و غسلی کن خرقه خود بجام می میشو
نعمت الله مدام می گوید
وحده لا اله الا هو

این و آن در آرزوی او و او با همه یکرو نشسته رو برو
غیر نور او ندیده چشم ما گرچه گشته گر بعالم کو بکو
غرقهٔ دریای بی پایان شدیم عین ما از ما در این دریا بجو
عقل مخمور است و ما مست و خراب گفتهٔ مخمور بامستان مگو
یکزمان با ما درین دریا نشین کردهستی را چو ما از خود بشو
سهل باشد هر که او بیند بخود ما نمی‌بینیم جز او را باو
سیدم زلف سیادت برفشاند
مجمع صاحبدلان شد مو بمو

چشمی که ندیده نور آن رو تاریك بود چو روی هندو
با ما بنشین خوشی درین بحر ما را بکف آرو ما بما جو
از جام حباب آب مینوش از ما بشنو مرو بهر جو
گنجینهٔ گنج پادشاهی مفلس گردی روان بهرسو
هر ذره ز آفتاب حسنش یا سایه نور اوست یا او
در جام جهان نما نظر کن تا بنماید بتو یکی دو
در مجلس عشق و بزم رندان
چون سید مست ماد گر کو

در دو عالم یکیست مثلش کو کی بود مثل چون نباشد دو
بوجود او یکی است تا دانی این دوئی از چه خاست از من و تو
بظهور آن یکی هزار نمود می نماید هزار اما کو
گنج و گنجینه و طلسمی تو هر چه خواهی ز خویشتن میجو
میل با عاقل دو روچه کنی باش با عاشقان او یکرو
غیر او نیست ور تو گوئی هست نبود هیچ هستئی بی او
نعمت الله یکی است در عالم
ور تو گوئی که دو بردمی گو

ایندوئی از چه خاست از من و تو بی من و تو یکی بودنی دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو بگذارش بگو برو میگو
عشق داری در آدر این دریا عین ما را بعین ما میجو
همه عالم وجود از او دارند غیر او را وجود دیگر کو
چشم احول یکی دو می بیند دو نماید در آینه یکرو
آفتابست و عالمی سایه سایهٔ او کجا بود بی او
سید ما غلام حضرت اوست
پادشاهان بنزد او آنجو

بود ما پیدا شده از بود او لاجرم داریم ما بودی نکو

عقل می گوید مگو اسرار عشق — عشق میگوید سخن مستانه گو

تا میانش در کنار آورده‌ایم — مو نمی گنجد میان ما و او

دیدهٔ ماهر یکی بیند یکی — چشم احول گر یکی بیند بدو

غرق دریائیم و گویا تشنه‌ایم — آب میجوئیم ما در بحر وجو

خوش درین دریای بی پایان در آ — تا ببینی عین ما را سو بسو

آینه داریم دایم در نظر

سید و بنده نشسته رو برو

بوجود او یکی بود نه دو — وحده لا اله الا هو

آن یکی در ظهور دو بنمود — دو نماید ولی نباشد دو

نور او مینگر بهر چشمه‌ی — حسن او را ببین تو در هر دو

جام می را بنوش رندانه — قول مستانهٔ خوشی میگو

آفتابیست بر همه روشن — غیر یك آفتاب دیگر کو

در خرابات رند سرمستی — گر طلب میکنی مرا میجو

نعمت الله میکند تکرار:

وحده لا اله الا هو

تا قیامت ترك جام می مگو — همدمی خوشتر ز جام می مجو

ساقیا در دور جام می در آ — خرقهٔ سالوس رندانرا بشو

جان ما آئینهٔ جانان ماست — جان جانان خوش نشسته رو برو

واعظ ار منعت کند از عاشقی — وعظ بیحاصل بگو دیگر مگو

یك نفس بی عشق و جام می مباش — گر نهٔ همصحبت خواجه ولو

بسته‌ام نقش خیال او بچشم — هر چه آید در نظر بیند باو

نعمت الله در همه عالم یکی است

کر نئی احول مبین آن یك بدو

شد روان آب حیات ما بجو — عین ما میجو ازاین دریا و جو

آب را مینوش از جام حباب — تشنه آب خوشی ازما بجو

عشق سرمستست در کوی مغان　　میرود دل در پی او کو بکو
بشنو از خود سخن دیگر مگو　　هرچه گوید او بگو آنرا بگو
چشم ما روشن بنور روی اوست　　لاجرم بینیم ما اورا باو
موج دریائیم و دریا عین ما　　خوش همی گردیم دائم سو بسو
در چنین آئینهٔ گیتی نما
سید و بنده نشسته روبرو

اینچشم تو دایم مدام آب روان دارد بجو　　بنشین دمی بر چشم ما آن آبروی ما بجو
سرچشمه آبی خوشست در عین ما میکن نظر　　کاب زلالی میرود از دیده ما سو بسو
رو را باب چشم خود میشو که تا یابی صفا　　گر رو بخود شوئی چو ما باشی چو ما پر آبرو
موج و حباب و قطره را می بین و در دریا نگر　　با هر یکی یکدم بر آو زهر یکی ما را بجو
ما آینه تو آینه آن یك نموده رو بما　　گر یك دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو
از گرمی ما خم می در جوش آید بازهی　　وز آتش دلسوز ماهم جام سوزد هم سبو
اینقول مستانه شنو در بزم سید خوشبخوان
رندی اگر یابی دمی اسرار مستان باز گو

عمر بر باد میرود بی او　　کی بود زندگی چنین نیکو
نفسی عمر را غنیمت دان　　حاصل عمر خود ز خود می جو
ما چنین مست و عقل مخمور است　　گو برو هرچه بایدش می گو
در دلم جز یکی نمی گنجد　　غیر آن یك بگو که دیگر کو
گر هزار است و گر هزار هزار　　نزد عارف یکیست بی من و تو
احول است آن که یك بدو بیند　　تو چو احوال نه نبینی دو
ذکر سید همیشه این باشد
وحده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جامش نو　　عین هردو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکی است یکی　　جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگوییم نه مشرکم حاشا　　وحده لا اله الا هو
همه روئی بسوی او دارند　　لاجرم جمله را بود یك رو

گاهی آب حباب و گه موج است — گاه در بحر و گه بود در جو
هرچه محبوب می کند بد نیست — همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت اللهیم
نعمت‌الله از همه میجو

می فراوان است اینجا جام کو — در دو دردش هست دردآشام کو
ایکه می گوئی دمی آرام گیر — باچنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام می جوئی مجو — در عدم مارا نشان و نام کو
زلف وخالش مرغ دلها صید کرد — خوبتر زان دانه و آن دام کو
جام می در دور می گردد مدام — عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی زمصر آمد برون — آفتابی آن چنان در شام کو

نعمت‌الله مست وجام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

ذوق سرمستان زمخموران مجو — حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بردار و خود را می نگر — تا به‌بینی جان و جانان رو برو
در ظهور است این دوئی او وما — او بما پیدا و ما قائم باو
هر که چشمش غیر نور او ندید — هرچه آید در نظر بیند نکو
می یکی و ساغر می صد هزار — گاه در خم است گاهی در سبو
آن یکی درهر یکی خوش می نگر — تا ببینی جان و جانان رو برو

نعمت‌الله راز مخموران مپرس
میر رندان راز سرمستان بجو

جز یکی نیست درجهان دومگو — وحده لا اله الا هو
او یکی و مراتبش بسیار — بمراتب یکی نگویم دو
بحر ما موج زد بجوش آمد — آب حیوان روان شد از هر سو
هر که عالم بنور او گردد — هرچه بیند همه بود نیکو
چشم مردم از او منور شد — چون توان دید ذرهٔ بی او

شعر سید بشوق خوش میخوان
قول مستانه خوشی میگو

ما خیالیم در حقیقت او | جز یکی در وجود دیگر کو
عاشق ورند و مست و قلاشیم | بروای عقل وهرچه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود | همدم ترك کی شود هندو
بادو رواو یگانه کی باشد | باش با عاشقان او یکرو
یك سرموزما نخواهی یافت | تا زتو باقی است یکسر مو
می وحدت ز جام کثرت نوش | گنج معنی ز کنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو
که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی بعشق او میگو | حضرت او ز حضرتش میجو
گر بیك دم ترا دهد صد جام | نوش میکن روان دگر میپو
جامهٔ پاك اگر طلب داری | خرقه خود بآب می میشو
جام گیتی نما بدست آور | تا ببینی بنور او آن رو
تو حبابی و غرقه در دریا | در پی آب میروی هر سو
نبود این ظهور او بی تنا | خود نباشد وجود ما بی او

گیسوی سیدم نخواهی یافت
تا حجابت بود سر یك مو

عارفانه بیا و خوش می گو | وحده لا اله الا هو
ذکر مستانه می کنم شب وروز | تو ز من بشنوی ومن از او
همه عشق است وما دراو غرقیم | عین ما را بعین ما میجو
باش با عاشقان او یکروی | خوش بگو لا اله الا هو
درد و آئینه رو نمود یکی | آن یکی باشد و نماید دو
غیر او نیست در وجود ای دوست | ور تو گوئی که هست غیری کو
این چنین گفته های مستانه | بشنو از من که گفته ام نیکو
خرقهٔ پاك اگر هوس داری | جامه خود تو ازخودی میشو

نعمت الله یکی است در عالم
فارغ است از خیال عقل دورو

آینه بردار تا ببینی در او | جان و جانان خوش نشسته رو برو
جز یکی در جمله عالم هست نیست | ایندوئی پیدا شده از ما و تو
آب چشم ما بهر سو شد روان | آبرو جوئی بیا از ما بجو
خم میخانه بیکدم در کشم | خود چه باشد پیش ما جام و سبو
تا میانش در کنار آورده‌ایم | مو نمیگنجد میان ما و او
در دو عالم جز یکی دیدیم نه | چشم احول آن یکی بیند بدو

نعمت الله مست و در کوی مغان
در پی ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او جز ما نبو | وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو
عین دریائیم و دریا عین ما | غیر ما با ما درین دریا نبو
عارفی گردم ز نند از معرفت | نزد ما جز عارف اسما نبو
رند و سر مستیم در کوی مغان | زاهد رعنا حریف ما نبو
هر بلا کامد از آن بالا بما | آن بلا جز نعمت و الا نبو
دیده‌ام آئینه گیتی نما | غیر او در آینه پیدا نبو

نعمت الله چون سخن گوید ازاو
روح قدسی شاید ار گویا نبو

حضور یار بی اغیار خوش بو | بهشت جاودان با یار خوشبو
دلارامی که با من در میان است | کناری با چنان دلدار خوشبو
گل با خار خوش باشد ولیکن | اگر باشد گل بی خار خوشبو
خرابات است و ما مست و خرابیم | چنین بزم و چنان خمار خوشبو
در این بتخانه صورت بمعنی | اگر یابی بت عیار خوشبو
بتیغ عشق او گر کشته گردی | فتاده بر سر بازار خوشبو

بشادی نعمت الله گر خوری می
شوی از عمر برخوردار و خوشبو

رند و جام شراب خوش خوش بو — وقت مست خراب خوش خوش بو
یار چون بی حجاب رو بنمود — شاهد بی حجاب خوش خوش بو
نور او آفتاب تابان است — دیدن آفتاب خوش خوشبو
چشمهٔ چشم ما پر از آب است — چشمهٔ پر ز آب خوش خوشبو
گر خیالش بخواب بتوان دید — هر که بیند بخواب خوش خوشبو
گل بگیر و گلاب از او بستان — زانکه بوی گلاب خوش خوشبو

خوش بود شعر سید از سر ذوق
هر که گوید جواب خوش خوشبو

نور رویش برتری بر ماهتاب انداخته — جعد زلفش سایبان بر آفتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل — بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست — آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
لاابالی وار با رندان نشسته روز و شب — از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته
بر کشیده تیر عشق و عاشقان خویش را — بر سر کوی محبت بی حساب انداخته
آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود — عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته
وعدهٔ دیدار داده عاشقان خویش را — ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته
زاهد و مفتی بعشق جرعهٔ از جام او — آن یکی سجاده و این یك كتاب انداخته

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده و مست و خراب انداخته

نور رویش دیدهٔ مردم منور ساخته — صورت خود را بلطف خود مصور ساخته
بسته است از مه نقابی آفتاب روی او — تا نداند هر کسی خود را چنین بر ساخته
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته — رند و ساقی جام و می با یکدگر در ساخته
عشق او بحر است و ما را از آن بدریا میکشد — عشق ما را آبروئی داده خوشتر ساخته
هر که خاك پای سرمستان او را بوسه داد — بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه — عین ما روشن دلی را دیده مظهر ساخته

هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود
نعمت الله خانهٔ دل جای دلبر ساخته

آینه با او نشسته رو برو | او تجلی کرده خوش بر آینه
روی او در آینه بیند عیان | هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن تو را اسرار او | آینه بردار و بنگر آینه

ساغر می نوش کن شادی ما
نعمت‌الله را ببین در آینه

آفتابی تافته بر آینه | می‌نماید روی او هر آینه
روشنست آئینه گیتی نما | حسن او پیدا شده در آینه
عشق در دور ست از آن دوران او | دائماً باشد مدور آینه
آینه چون می‌نماید حسن او | مظهر ما او و مظهر آینه

دلبر سید بود آئینهٔ
خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه | بحر جودیم و همچنان تشنه
عین آب حیات چشمهٔ ماست | چشمه در چشم ما بجان تشنه
میرود آب چشم ما هر سو | ما بهر سو شده روان تشنه
خوش کناری پر آب و دیده ماست | ما فتاده در این میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال | حیف باشد که تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی | میخورد آب ناتوان تشنه

سخن سید است آب حیات
خضر وقت امان بان تشنه

تا خیال روی خوبش دیده‌ام در آینه | روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آئینهٔ گیتی نمای جان ماست | جان ما آئینه جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنموده تمثالش عیان | شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید تورا | ورنه رویش کی نماید در مکدر آینه
عشق از شمعست و جانم آینه وین رمز ما | عشق بازان را بود روشن منور آینه
من دلی دارم چو آئینه منیر و باصفا | آفتاب مهر رویش تافته بر آینه

بر نداری آینه از پیش رویت یکزمان
همچو سید گر ببینی روی خود در آینه

ساقی بده آن می شبانه　مستم کن ازین شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان　کان است نشان و این نشانه
داریم بقای مطلق از حق　باقی همه کار ها بهانه
کار دل ماست عشقبازی　از دولت عشق زد زبانه
پروانه جان ماروان سوخت　چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری　جانست بیار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی　در هردو جهان توئی یگانه
دامی است وجود آدم ای یار　مائیم شکار و روح دانه
مطرب بنواز قول سید
وز نغمهٔ ساز عاشقانه

می و جامیم و جام جانانه　شاه و دستور کنج ویرانه
مهر و ماهیم و عاشق و معشوق　دل و دلدار و شمع و پروانه
در خرابات عشق نتوان یافت　چون من مست رند و دیوانه
خرقه بفروخته بجامی می　کرده سجاده وقف میخانه
بجز از عاشقی و میخواری　در جهانم بهیچ پروانه
مستم و می بذوق می‌نوشم　فارغ از آشنا و بیگانه
نعمت‌الله حریف و می در جام
گوشه میفروش کاشانه

درآمد ترك سرمستی که غارت میکند خانه　چنان مستست کز مستی نداند خویش بیگانه
خراباتست و من سرمست و ساقی جام میبر دست　بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان را سوخت　وجود ما و عشق او مثال و شمع و پروانه
برو ایعقل سر گردان که من مستم تو مخموری　سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروانه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه　نشسته جان و جانانه دراین بزم ملوکانه
اگر جانست حیرانست و گر دل واله عشقست　اگر علمست نادانست و گر عقلست دیوانه

بیا ایمطرب عشاق وساز عاشقان بنواز
حریف نعمة‌الله‌شو بخوان این قول مستانه

در آدر مجلس رندان ببین ایذوق مستانه رها کن گوشهٔ خلوت بیا در کنج میخانه
طلب کن عشق سرمستی که او ساقی یارانست چه میجوئی زعقل آخر که حیرانست و دیوانه
خیال عقل وعشق او هوای ذره و خورشید کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه
مرید پیر خمارم خم می خانه مینوشم بنزد من چو من رندی چه باشد جام پیمانه
دوای دردمندان را زگنج کنج دل میجو که درد عشق او گنجست و دل کنجیست ویرانه
در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست و جانانه
بیا ایساقی رندان که دور نعمت الله است
حریفانند می گردان زهی بزم ملوکانه

عشق راخود حجاب باشد نه غیر او در حساب باشد نه
می عشق است وجام او عالم مثل این می شراب باشد نه
در گلستان گلی که می چینی ورقش بیگلاب بباشد نه
سایه و آفتاب را دریاب سایه بی آفتاب باشد نه
بجز ازجام می که نوش کنیم به ازین خود ثواب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی جز خیالی بخواب باشد نه
در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه غیر آن یك را یکی خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر نقش او بر دیده بنشانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان بود یکنفس بی عشق جانانیم نه
عشقبازی آیتی در شان ماست عاقلی را نیك می دانیم نه
اعتقاد ماست با رندان تمام منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن بنور روی اوست بر خیال غیر حیرانیم نه
درد دردش همچو سید می خوریم
در پی داروی و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه   دل بغیری دگر گذارم نه
هرچه دارم امانت عشق است   جز بدان حضرتش سپارم نه
در خرابات همدم جامم   هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او و می محبت او   دست از می خوری بدارم نه
دیده روشن بنور طلعت اوست   غیر او در نظر نگارم نه
بجز از تخم دوستی تخمی   در زمین دلم بکارم نه

نفسی بی هوای سید خویش
در همه عمر خود بر آرم نه

تا نقش خیال تو نگاریم بدیده   کاری بجز این کار نداریم بدیده
از دیده ما آب روانست بهر سو   از ما بطلب آب بیاریم بدیده
غیر تو اگر در نظر ما بنماید   غیرت نگذارد که در آیم بدیده
هر شب بخیالی که بما روی نمائی   تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده پدیداست نظر کن که توانید   نقشی و نگاری که نگاریم بدیده
برخاك درت کاشته شد تخم محبت   امید که ما آب بیاریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی بامانت
گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده   هرچه دیده همه نکو دیده
زلف و رویش بهم دگر نگرد   کفر و اسلام مو بمو دیده
چشم دریا دلی است دیده ما   در نظر آب سو بسو دیده
دیدهٔ ما یکی یکی بیند   گرچه احول یکی بدو دیده
دیده در آینه نگاهی کرد   جان و جانانه رو برو دیده
چند گوئی که من نمی بینم   روشنست آفتاب کو دیده

نعمت الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده   کاری بجز اینکار نداریم بدیده
در گوشهٔ دیده بخیال تو نشستیم   عمری بخیالت بسر آریم بدیده

جز تو در خیال تو که نقش بصر ماست — در دیده خیالی نشکاریم بدیده
گر زانکه زما بر سر کوی تو غباریست — بر خاك درت آب بیاریم بدیده
جان در تن ما عشق نهاده بامانت — گر میطلبدهان بسپاریم بدیده
هر شب من ورندی بهوای مه تابان — تا روز ستاره بشماریم بدید

در دیده ما معنی سید بنماید
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

مینگارد نگار بر دیده — مینماید چو نور در دیده
نور روئی که چشم سر بیند — دیدهٔ ما بچشم سر دیده
هر که بیند بعین ما ما را — صدف و بحر و هم گهر دیده
جام می هر که دیده رندانه — هست سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذرهٔ که میبیند — آفتابیست در قمر دیده
دیده دیده بنور او او را — این نظر دیده زآن نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بهمدیگر دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده — توئی که مثل جمال تو دیده نادیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم — چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده
مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی — نگاه کرده در آئینه و تو را دیده
ندیده دیدهٔ من در جهان بجز رویت — خوش است این نظر دیده خدا دیده
اگر چه موج محیطیم و عین دریائیم — بغیر ماست که ما را زما جدا دیده
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر — که نور دیده خود را بچشم ما دیده
هزار چشمه زچشمم روا نشود هر سو — از آنکه دیده بعین تو چشمها دیده
کسیکه دیده بیگانه بین فرو بندد — هر آئینه بودش دیده آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمت اللهم
زلا اله گذشته بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده — چنان نور و چنین دیده که دیدهٔ
ببین آئینه گیتی نمایش — باسم اعظم او را آفریده

ندیده دیده ما غیر رویش چنین نور از خدا ما را رسیده
سعادت بین که سلطان دو عالم غلامی از دو عالم بر گزیده
منور شد دو چشم ما از آن نور نظر فرما بنور او که دیده
تمام بلبلان سرمست گشته نسیمی از گلستانش وزیده
بما انعام داده نعمت‌الله
همه عالم بنعمت پروریده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده در دیدهٔ ما بین که توان دید بدیده
نوریست که در دیدهٔ ما روی نمود روشنتر از این دیدهٔ ما دیده که دیده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان بگرفته خوشی گوشه و جائی بگزیده
یک نقطهٔ محیط است که در دور در آمد این دایره خطیست از آن نقطه کشیده
در آینه خلق نظر کردم و دیدم عینیست عیان گشته با اخلاق حمیده
هر ذره که که بینی بتو خورشید نماید آن ذره رسولیست که از غیب رسیده
ذوقی است در این گفتهٔ سید که چه گویم
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده چنین نقش و خیالی خود که دیده
بنور اوست روشن دیده من نظر فرما که بینی نور دیده
الف با خواندم و کردم فراموش خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم نمانده سیئات و هم حمیده
خراباتست و ما مست و خرابیم ز مخموران عالم وا رهیده
بیا با ما درین دریا و بنشین که در یائیست نیکو آرمیده
نگر در آفتاب نعمت‌الله
که در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش میبندد بدیده چنان نقش و چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیدهٔ ما نظر فرما در این دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی چنین حسن لطیفی آفریده
در این دور قمر حاکم بحکمت خطی بر ماه تابنده کشیده

ملک صورت بخلق بی نظیرش ملک سیرت با خلاق حمیده
برندان میدهد ساقی سرمست بما خمخانه میرانش رسیده
مجرد کیست در عالم چو سید
کسی کاز قید عالم وا رهیده

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده خوشتر به ازین نقش که بستیم که دیده
در نقش سراپرده اینديده نظر کن کان نقش نگاریست که در دیده بدیده
گفتم که لبت بوسه دهم گفت ببوسش شیرین تر ازین قول که گفته که شنیده
در کوی خرابات مغان مست و خرابیم از درد سر زاهد مخمور رمیده
با ساقی سرمست حریفیم دگر بار یك جام شرابی بدو صد جم بخریده
دیشب ز در خلوت ما شاه در آمد مهمان عزیزیست که از غیب رسیده
خلق حسن و خوی حسینیست که او راست
چون سید ما کیست باوصاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده نقشیست که بر پرده اینديده کشیده
دایم دل ما بر در جانانه مقیم است گر جان طلبد هان بسپاریم بدیده
این گفته مستانه ما از سر ذوق است خود خوشتر ازینقول که گفته که شنیده
بیعیب بود هرچه بما میرسد از غیب عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
خوش خلق عظیمی که همه خلق بر انند صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده
در بندگی سید رندان خرابات
این بنده غلامیست که آنخواجه خریده

خیالش نقش می بندد بدیده چنان نقش و چنین دیده که دیده
دو چشمم روشن است از نور رویش بمردم مینمایم آن بدیده
خیال عارضش در دیده ما بود نقشی بر آبی خوش کشیده
صبا در گلستان می‌خواند شعرم شنیده غنچه و جامه دریده
در آمد از درم ساقی سرمست چنان شاهی مرا مهمان رسیده
دلم آئینه گیتی نمائی است بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی درونی دگر بار
مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده — من ساغر قریبم از ملك جان رسیده
مست می الستم جام بلی بدستم — در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم — فارغ ز خوف و بیغم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور مه روانم — شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم — هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پرورده نگارم — چون گلشکر من و او هستیم پروریده
چون نور لطف اویم جز لطف او چگویم — هر نکتهٔ که گویم او گفته و شنیده
در گوشه یقینم با دوست هم قرینم — ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
من سید زمانم خط برخودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده — نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی — هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوشست و رو دارد بما — آبروی ما بر ما آمده
مجلس عشقست و رندان در حضور — ساقی سرمست تنها آمده
از ولایش ما ولایت یافتیم — حکم ما از ملك بالا آمده
قطرهٔ بودیم ما بحری شدیم — این چنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بمیخانه نهاد
میل ما کرده بماوی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده — صورت و معنی هویدا آمده
دیدهٔ ما روشن است از نور او — نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو — زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی میکشم از عشق او — این بلا بر ما ز بالا آمده
تا نماند هیچ رندی در خمار — ساقی مستی بر ما آمده

سید و بنده بهم آمیخته
هر دو تا گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهدی از غیب بیعیب آمده — اینچنین شادی خوش بی عیب از غیب آمده
در گلستان غنچه گل درهوای روی او — پیرهن بدریده و بیدا من وجیب آمده
آن معانی بدیع او بدیع دیگر است — زانکه بروی این کلام الله بی ریب آمده
و عروس فکر بکرم شاهدی بس دلکش است — در مشاهد شاهدی میخواهد از غیب آمده

درجوانی نعمت الله با سواد و معرفت
این زمان باز آمده پروانه باشیب آمده

در مظهر مظهر ظهور کرده — جام جهان نما را روشن چو نور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده — با یار خود نشسته اغیار دور کرده
تمثال بی مثالش در آینه نموده — حسن چنین لطیفی ایثار نور کرده
ما طالب بلائیم اما عنایت او — داده بلا بایوب او را صبور کرده
بستان سرای ما را سر سبز آفریده — سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
هر آینه که بینی او را بما نماید — در چشم روشن ما نورش ظهور کرده

خوش آتشی برافروخت عود دلم همه سوخت
از بهر نعمت الله جان ها بخور کرده

لطفش کرم نموده میخانه دام کرده — در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه چنین خوش برما سبیل کرده — ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت — افشای سر خود را بر ما حرام کرده
سلطان حسن جانان ملك جهان گرفته — عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده

جانان و جان سید باشند نعمت الله
نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کیست کلای کج نهاده — بر بسته میان و بر گشاده
بگشوده در شراب خانه — مستانه صلای عام داده
رندانه در آمده بمجلس — بر دست گرفته جام باده
سلطان خود و سپاه خویش است — که گشته سوار و گه پیاده

در کنج دل خرابهٔ ما گنجی ز محبتش نهاده

شاهانه بتخت دل نشسته جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید

هستند خراب و او فتاده

جنت الماوی ما خلوت سرای میکده جان سر مست خراباتی فدای میکده

درهوای میکده برباد خواهم داد دل هر که‌را جانی‌است باشد درهوای میکده

همدم میرخراباتیم و با رندان حریف پادشاه عالمیم اما گدای میکده

عاشق ومستم بروای عاقل خلوت نشین صومعه هرگز ندارم من بجای میکده

صاف درمان است ما رادرددردعشق او هر کرادردیست باشد در هوای میکده

در سر بازار سودا مایه وسود دکان هرچه حاصل کرده‌ام دادم برای میکده

نالهٔ دلسوزسید مطرب عشاق ماست

می‌نوازد ساز جانها از نوای میکده

نوریست بچشم ما نموده در جام جهان نما نموده

هر آینه که دیده دیده آئینه بما خدا نموده

باطن بنگر که پادشاه است در ظاهر اگر گدا نموده

ما دردی درد نوش کردیم این درد بما دوا نموده

بر دار فنا بر آ که ما را در عین فنا بقا نموده

در بحر محیط غرق گشتیم ماهیت ما بما نموده

بیگانه ندیده سیدما

او را همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده حسنی بمن و تو رونموده

هر آینه را تو نیز بنگر کو آینه را نکو نموده

در جام جهان نما نظر کن گودیده جمال او نموده

یك رو بود آینه‌چو بنمود یکروست اگرچه‌دو نموده

بر آینه آفتاب‌چون یافت پنهان چه کنیم چو نموده

با آینه روبرو نشسته آن آینه رو برو نموده

در آینهٔ وجود سید

عالم همه رو بمو نموده

چشم نابینای ما از او بینا شده | هر که دیده دیده ما همچو ما شیدا شده
آفتابی رو بمه بنموده در دور قمر | اینچنین حسن خوشی در آینه پیدا شده
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود | قطره قطره جمع گشته وانگهی دریا شده
دل بدست زلف او دادیم چون ما صد هزار | سر بپای او نهاده در سر سودا شده
ما بلای عشق او آلاء و نعما گفته‌ایم | زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند | این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت

گوئیا با حضرت یکتای بی‌همتا شده

حسن او در آینه پیدا شده | هر که دیده همچو ما شیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست | دیدهٔ ما اینچنین بینا شده
عین ما بیند بعین ما چو ما | عارفی ذو غرقهٔ دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده | سوخته داند که او چون تا شده
بر در او جنت الماوای ماست | دل مقیم جنت الماوا شده
قاب قوسین از میان برداشته | واقف اسرار او ادنی شده

نعمت‌الله در سخن آمد از آن

مشکلات عالمی حل وا شده

دیدهٔ دل از تو منور شده | مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر | در سر سودات بسی سر شده
ای دل ما بود بعشق تو خوش | وصل تو را یافته خوشتر شده
ذره از نور رخت تافته | در نظر روشن ما خور شده
قطرهٔ از آب زلال لبت | گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده | آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی بما | زان لب ما همدم ساغر شده

عقل اگر آمدو گر شد چه شد	آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه ابر پای او

در همه جا سیدو سرور شده

دیده صبح از تو منور شده	طره شام از تو معنبر شده

باد صبا بوی ترا یافته	عالم از آن بوی معطر شده

در نظر اهل نظر کائنات	نقش خیالیست مصور شده

صورت و معنی چومه و آفتاب	هر دو بهم نیک برابر شده

گشته روان چشمه آب حیات	رهگذر ما همه خوشتر شده

عین مسما بود اسمس از آن	آمده و اول دفتر شده

گفتهٔ نو باوه سید شنو

نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه	همه از عین یکی باز بجوئیم همه

ایکه گوئی که چنان گفت و چنین میگوید	وقت آن است که در آب بشوئیم همه

ما همه آب حیاتیم و همه بحر محیط	گرچه مانند حبابیم بروئیم همه

بوی آن زلف زهر تازهٔ مو می شنویم	لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه

عقل دیوانه شود چون شنود قصه عشق	دور نبود که بگوئیم که دوئیم همه

آبروی همه قطره چو ما می بینیم	شاید از ماهمهٔ قطره بپوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد از آن یک همه اوست

آن یکی راسزد ارزانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما ازهمه	باز آورده است ما را از همه

روز امروزاست دیشب در گذشت	بگذر از فردا و فردا از همه

آبرو گر بایدت با ما نشین	ماز دریا جو و دریا از همه

عارفانه شرح اسما را بخوان	یک مسما جو و اسما ازهمه

ای که گوئی از که جویم کام خود	از همه اشیا و اشیاء از همه

سر بنه بر خاک پای عاشقان	تا شود جای تو بالا از همه

نعمت‌الله رند سرمستی خوش است
در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه | کی شناسد این سخن را بر همه
آفتابی می‌نماید ماه ما | اینچنین نوری بود در خور همه
می برنك جام پیدا آمده | یك شرابست او ولی ساغر همه
ساقی ار بخشد تو را خمخانهٔ | عاشقانه همچو ما می‌خور همه
لطف او مخمور کی ماند کسی | مست گرداند می و دلبر همه
جام می بشکست و می بر ما بریخت | خرقه ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده
می‌نماید سید ما در همه

برافشان کلاله ز روی چو لاله | صراحی بدست آر پر کن پیاله
مکن عیب رندان اگر باده نوشند | که پیش از من و تو چنین شد حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید | روان جان سپارم چو این است احاله
منم بندهٔ او و دارم گواهان | دلم وقف عشق است و جانم قباله
میان من و او چو موئی نگنجد | چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بنالد مزن دست بروی | که از نالهٔ ما گرفته است ناله

اگر ذوق داری بخوان گفته ما
که یك پند سید به از صد رساله

جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه | چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
بلبل بدولت گل ناطق بود دو روزی | طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست | جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا می گفت این حکایت | قطره بما چو پیوست از ما بود همیشه
چشمش بیك کرشمه غارت کند جهانی | در ملك جان از آن روز یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
هر کس که گشت عاشق رسوا بود همیشه

بخدا تا ز خود شدم آگاه | بی خدا نیستم دمی والله

گرد گنج خراب می گشتیم　تا بگنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنین تنم　سوی مصر دل آمد از تك چاه
مهر عشقش چورو نمود بمن　گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام　گشت فانی غلام و باقی شاه
چونهمه‌اوست‌غیراو کس نیست　گفته‌ام لا اله الا الله

لاجرم سید وجود خودم
نعمت اللهم وز خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه　هم شاد بود بدولت شاه
ما شاه درون پرده دیدیم　دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی　ما خاك محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم　هستیم در این سخن باکراه
ما زان توایم هر چه داریم　العبد و ماله لمو لاه

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمت الله

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه　هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
جام‌می لطیف است این جسم وجان که داریم　در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان　گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
رندیم ولا ابالی سر مست در خرابات　با ساقئی حریفیم دایم بگاه و بیگاه
در راه بی کرانه ما میرویم دایم　گر عزم راه داری ما با توایم همراه
ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی　زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

توقیع آل دارد حکم ولایت ما
باشد نشان آن حکم بر نام نعمت الله

صورتا چاکراست ومعنی وشاه　باطنا آفتاب و ظاهر ماه
لیس فی الدار غیره دیار　وحده لا اله الا الله
در همه آینه جمال نمود　غیر او را ندیده‌ام والله
گاه عاشق بود گهی معشوق　جز یکی نیست رهبر و همراه

جامع جملهٔ کمالات است ... بندهٔ کامل است عبدالله

نعمت الله را بدست آور

تاز خلق خدا شوی آگاه

رهزنی آمد بنزدم صبحگاه ... ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه

در طریق عاشقی مردانه باش ... تا رسی دربارگاه پادشاه

رهزنان در راه بسیارند لیك ... رهبری جو تا نگردد دین تباه

سالك رهدار میدانیکه کیست ... آن که راه خویشتن دارد نگاه

راه تجرید است اگر ره میروی ... بگذر از اسباب ملك ومال وجاه

در طریق حق گناه تو توئی ... بگذر ازخود گر نمیخواهی گناه

بزم سید جوی و کوی می فروش

روید از این خانه بی‌راه آه

دل‌زما کردی بری‌یعنی که چه ... هیچ باما ننگری یعنی که چه

بی حریفان خلوتی دارم مدام ... می بتنها میخوری‌یعنی که چه

می‌نهی لب‌بر لب جام شراب ... آبرویش میبری یعنی که چه

رو گشائی راز گوئی با صبا ... پردهٔ گل میدری یعنی که چه

بر سر راه امید افتاده‌ایم ... برسرمانگذری یعنی که چه

هر نفس آئینهٔ روشن دلی ... میبری می آوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی

بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سر بنه ... سر نهادی پا از آن خوشتر بنه

پیش پیشانی مده دستار را ... مفردی دستار را بستر بنه

ایکه گوئی جام‌می‌نوشیده‌ایم ... خم بگیر ای یارما ساغر بنه

تا کی‌ازدفتر سخن گوئی بما ... لوح‌محفوظش‌بخوان دفتر بنه

عارفانه نفی غیر او بکن ... رو قدم در راه پیغمبر بنه

گر نداری ذوق سر مستی ما ... رخت‌بند وبارخود برخر بنه

سر بپای سید مستان فکن
این کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل و پند مست مده | پند سرمست می پرست مده
جان مده گر هوای ما داری | دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا | بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن | سر موئی بما شکست مده

نعمت الله را بدست آور
لیکن او را بهر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده | جام می جز برند مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن | سر موئی بما شکست مده
می بزاهد مده که حیف بود | جز بمستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان | وقت خود را بنیست و هست مده

نعمت الله را بدست آور
اینچنین نعمتی ز دست مده

بیا ای ساقی مستان و جام می بمستان ده | بیا آب حیاتت را بدست می پرستان ده
بمیخواران مده می را که قدر می نمیدانند | چو خیری میکنی ساقی بیاور می بمستان ده
بیا ای صوفی صافی و درد درد دل در کش | چه میلرزی بجان آخر بیا جانرا بجانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سر در پای او انداز | تو پا انداز کن سر را بشکرانه روان جان ده
چه خوش گنجیست عشق او که در عالم نمیگنجد | چنین گنج از کسی جوید نشانش گنج ویرانه ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید | کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده

اگر جمعیتی خواهی در آ در مجمع سید
و گر دل میدهی باری بدان زلف پریشان ده

می عشقش بشیر مردان ده | درد دردش بدرد مندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو | ساغر می بدست یاران ده
می بزاهد مده که باشد حیف | درد وی جام می برندان ده
جرعه نوشان جام خود بگذار | جرعهٔ جام خود برندان ده

کربلا را بعاشقان بخشی بخش من ز آن بلافراوان ده
نوش کن جام می که نوشت باد جرعهٔ هم بباده نوشان ده
نعمت‌الله مده بمی خواران
میر مستان بمی پرستان ده

بیا ساقی و جام می بما ده بما یك وجه از بهر خدا ده
دوصد جان قیمهٔ یکساغر توست بدرویشان خدا را بی بها ده
جهانی از تو می‌یابد نواها نصیبی هم بمای بی نوا ده
درون خلوت ار یارم ندادی مرا بر آستان خویش جا ده
تو درجانی و جان در جستجویت مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد درد عشقت بیا و درد دردت را مرا ده
تو سلطانی و سید بنده تو
عطائی گر دهی باری مرا ده

ساقی قدحی شراب درده دل سوخته را کباب در ده
راضی نشوم بیك دوسه جام لطفی کن و بیحجاب در ده
از پرده غیب روی بنما در خطه جان خطاب در ده
ای عشق ندای پادشاهی درملك چو آفتاب در ده
درده کس نیست جمله مستند بانگی بده خراب در ده
ما گمشدکان کوی عشقیم راهی بنما صواب در ده
در بیداری اگر صلائی ما را ندهی خراب در ده
پنهان چه دهی شراب وحدت رندانه و بی حجاب در ده
شادی روان نعمت‌الله
ده دارمرا شراب در ده

چنین دیوان که ماداریم از دیوان دیوان به چه جای دیو یا دیوان که ازملك سلیمان به
دوای دردل درد است اگر داری غنیمتدان که درد دردعشق او بنزد ما زدرمان به
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه چو خواهی مرد ایدرویش اگر میری مسلمانیه
دل‌معمور آن باشد که خوش گنجی بوددروی دگر گنجی دراو نبود بسی زان گنج ویران به

چو دل با تو نمی‌ماند بدلبر گر دهی اولی چو جای از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
خرابات است و رندان مست و ساقی جامی بر دست چنین بزمی ملو کانه ز خاقانی خاقان به
غلام سید ما شو که سلطان جهان گردی
بنزد حق غلام او بسی از شاه سلطان به

وه چه حسن است اینکه پیدا کردهٔ شکل جانرا آشکارا کردهٔ
صورت و معنی پدید آوردهٔ تا جمال خود هویدا کردهٔ
غنچهٔ از گلستان بنمودهٔ بلبلان رامست و شیدا کردهٔ
ترك چشم مست را می دادهٔ عقل هر هشیار یغما کرده
گوهری را در صدف بنهادهٔ چشم ما را عین دریا کردهٔ
جود هر عاشق وجود تو است باز نام خود معشوق یکتا کردهٔ
باز سید را بخود بنمودهٔ
واز کلام خویش گویا کردهٔ

نرگست را باز سر خوش کردهٔ سنبلت بر گل مشوش کردهٔ
دست از خون دل بیچارگان باز می بینم منقش کردهٔ
آتشی در جان ما انداختی گوئیا نعلم در آتش کردهٔ
جان ما را مبتلا کردی بهجر عیش ما را باز ناخوش کردهٔ
من نگویم ترك عشقت گرچه تو یاری دیرینه تر کش کردهٔ
ایدل آخر چیست حالت باز گوی کاین چنین افتادهٔ غش کردهٔ
حال دل سید ز زلف زیبا باز پرس
ز آنکه دل آنجا تو بندش کردهٔ

می حلالت باد اگر در بزم رندان خوردهٔ نوش جانت باد اگر با باده نوشان خوردهٔ
قوت جان وقوت دل درد درد است ای عزیز قوت وقوت خوشی داری اگر آنخوردهٔ
درخرابادت فنا جام بقا را نوش کن ناتوان گفتن که می با می پرستان خوردهٔ
ایدل سرمست من جانم فدابادت که باز می ز جام جان و نقل از بزم جانان خوردهٔ
نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خوردهٔ
غم مخور گر خوردهٔ از عشق او جام شراب کان می پاك حلال است و بفرمان خوردهٔ

یا حریف نعمت‌اللهی که اینسان سرخوشی
یا زخم خسروانی می‌فراون خورده

عشق تو گنجی و دل ویرانهٔ مهر تو شمعی و جان پروانهٔ
عقل دوراندیش و مادر عشق تو نیست الا بیدلی دیوانهٔ
آشنای عشقت آنکس شد که او همچو ما گشت از خرد بیگانهٔ
کار ما از جام ساغر در گذشت ساقیا پر کن بده پیمانهٔ
صوفی و صافی و کنج صومعه ما و یار و گوشهٔ میخانهٔ
غرقه خوناب دل شد چشم ما درنظر داریم از آندر دانهٔ

عاشقی را سیدی باید چو من
پاکبازی عارفی فرزانهٔ

خرمنی گندم نگر در دانهٔ قرب صد دانه ببین هر شانهٔ
گرچه دندانه بسی باشد ببین لك حقیقت عین هر دندانهٔ
از فروغ آفتاب روی او ماه روئی هست در هر خانهٔ
روشنست از شمع بزمش عشق ما روح اعظم نزد او پـروانهٔ
بر رخ جامع مقام ماو توست خوشبساز آنجا چوما کاشانهٔ

گر حریف نعمت‌اللهی بیا
نوش کن شادی ما پیمانهٔ

نیك سیاح جهان گردیدهٔ نور چشم عین ما گـردیدهٔ
دیدهٔ اهل نظر دیدی بسی در نظر ما را چه نور دیدهٔ
نقد هر کس همچو نقاشان شهر دیدهٔ و یك بیك سنجیدهٔ
خار خوردی همچو بلبل لاجرم خوش گلی از گلستانش چیدهٔ
گفتهٔ مستانه رندان شنو اینچنین قولی دگر نشنیدهٔ
عشقبازی نیك دانی همچو ما گر چو با این کار ماورزیدهٔ

گر چو سید سوختی در آتشش
چون شرر برجان چرا لرزیدهٔ

بچشم مست ما بگر که نور روی او بینی　همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
خیالی نقش میبندی که اینجانست و آنجانان　بود این رشته یکتو ولیکن تو دو تو بینی
در آ با ما درین دریا و با ما یکدمی بنشین　که آبروی ما یابی و دریا سو بسو بینی
ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل　اگر زلفش بدست آری پریشان مو بمو بینی
بیا آئینهٔ بستان و روی خود در آن بنما　که محبوب محبت خود نشسته رو برو بینی
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذالله　چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی

بجان سید رندان که اورا بارها دیدم
اگر چشمت بود روشن تو هم اورا باو بینی

ایکه می گوئی که هستم از منی　از منی بگذر که این دم بامنی
بیش نباید آدمی اندر وجود　معنیش جان بود و در صورت منی
از منی بگذر چو مردان خدا　کز منی پیدا شود مرد و زنی
سروری یابی چو سردار انعشق　گر بپای عاشقان سر افکنی
جان تو چون یوسف و تن پیرهن　یوسف مصری نه این پیراهنی
چون زهر دل روزنی باحق بود　خاطر دوری سزد کر نشکنی

نعمت الله جو که تا یابی مراد
بگذر از دنیا که دونست و دنی

بیا بر چشم ما بنشین که خوش آب روان بینی　دمی از خود بیاسائی سر آبی چنان بینی
در آ در گوشه دیده کناری گیر از مردم　که بر دست و کنار آنجا کنارش در میان بینی
خیال عارضش جوئی در آب چشم ما می جو　که نور دیده مردم درین آب روان بینی
بحر ماخوشی چون ما در آ با ما دمی بنشین　که ما را عین ما هم چون محیطی بی کران بینی
نشان و نام خود بگذار بی نام و نشان میرو　چو بی نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی　بمیخانه در آ با ما که میر عاشقان بینی

ز سید جام می بستان و جام می بهم می بین
بیابی لذتی چون ما اگر این بینی آن بینی

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی　گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم لبت ببوسم گفتا بیار جامی　گفتم چه می کنی گفت تا در شراب بینی

گفتم حجاب بردار تا بیحجاب بینم گفتا توئی حجابم چون بیحجاب بینی
ایعقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را هرقطره‌درین بحر در خوشاب بینی
در بارگاه‌خسرو گر بگذری چوفرهاد شوری‌زعشق‌شیرین در شیخ‌وشاب بینی
گرچشم تو ببیندنوری که‌دیده چشمم هر ذره که بینی چون آفتاب بینی

از بحر نعمت‌الله گر جرعهٔ بنوشی
دریاوما سوی الله جمله سراب بینی

عالمی صورتست واو معنی صورتی بس‌خوش‌ونکو معنی
صورت ازصد هزار میبینی جز یکی رادگر مگو معنی
زلف هرصورتی که میگوئیم می‌شماریم مو بمو معنی
ما ز ما عین آب میجوئی آب را دیده سو بسو معنی
خوش‌حبابی‌بر آب دردورست جام صورت بود در او معنی
مرد صورت پرست میگوید همه خود صورتست کومعنی

نعمت الله را اگر یابی
دامنش گیر ازاو بجو معنی

شاه عالم گداست تا دانی این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش میبندی مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که‌نیست‌پایانش جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی مبتلای بلاست تا دانی
دردردش بنوش‌خوش‌میباش که‌تورا این دواست‌تا دانی
آفتابی و سایه عالم مرترا در قفاست تا دانی

نعمت الله بخلق بنماید
وهرچه‌لطف‌خداست تادانی

غیر حق باطلست تا دانی عقل ازاین غافل‌است تا دانی
موج بحریم و عین‌ما آبست عالمش ساحلست تا دانی
هرکه عالم نشد بعلم رسول بخدا جاهلست تادانی
آنکه دانست این‌سخن بتمام بندهٔ کاملست تا دانی

هر تجلی که بر دلت آید   از خدا نازل است تا دانی
هر که غیر از خداست ای درویش   همه بیحاصل است تا دانی

کشته عشق وزنده ام جاوید
سیدم قاتل است تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی   همه زآن رو نکوست تا دانی
جسم و جان را بهم درهمی بین   بنگر آن مغز و پوست تا دانی
گفته عاشقان بجان بشنو   غیر این گفت گوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی   گرچه مشک و سبوست تا دانی
با تو گر ماجرا همی دادم   غرضم شست وشوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم   جسم و جان دو بروست تا دانی

نعمت الله که نور دیده ماست
مظهر لطف اوست تا دانی

هرچه هست آن یکی است تا دانی   جان جانان یکی است تا دانی
ساغر می یکیست نوشش کن   میر مستان یکی است تا دانی
موج و دریا اگرچه دو نامند   عین ایشان یکی است تا دانی
در خرابات عشق مستان را   کفر و ایمان یکی است تا دانی
روی خود را در آینه بنگر   دو مگو آن یکی است تا دانی
سخن ما یکیست در یابش   قول یاران یکی است تا دانی

نعمت الله در همه عالم
نزد رندان یکی است تا دانی

در وجود او یکی است تا دانی   آن یکی بی شکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود   گرچه شکر لکی است تا دانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان   شاه وخانی یکی است تا دانی
گر بیابی هزار موج حباب   عین ایشان یکی است تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق   بمثل دلقکی است تا دانی
با محیطی که مادر آن غرقیم   هفت بحر اندکی است تا دانی

هر که داند که ما چه میگوئیم یار گی زیر کی است تا دانی
نعمت الله که میر مستان است ساقی نیکی کی است تا دانی
میر میران بنزد سید ما
میرك خرد کی است تا دانی

همه عین همند تا دانی همه جام جمند تا دانی
باده نوشان که همدم مایند عاشق بی غمند تا دانی
هفت دریا به پیش دیده ما بمثل شب نمند تا دانی
نازنینان و سرو بالایان در چمن می چمند تا دانی
بندگان جناب سید ما درحرم محرمند تا دانی
رند و ساقی یکی است دریابش جام و می همدمند تا دانی
گرچه بسیار عاشقان باشند
همچو سید کمند تا دانی

در هوای دنیی دون دنی روزوشب جانی بغصه میکنی
بیخبر از یوسف مصری چرا در خیال مژده پیراهنی
ریسمان حرص دنیائی مدام گرد خود چون عنکبوتی میتنی
گر تموز خان میری عاقبت موم گردی فی المثل گر آهنی
خوش نشینی برسر تاج شهان گر بخاك راه خود را افکنی
حی قیومی و فارغ از هلاك در خرابات فنا گر ساکنی
هر که را بگذار و جام می بنوش
نعمت الله جو اگر یار منی

ما آن توایم آن تو دانی دل داده تو را و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا صدق دل عاشقان تو دانی
دانی که تو چیست حال جانم حال همه جهان تو دانی
گر درد بما دهی و گر صاف تو حاکمی این و آن تو دانی
بینام و نشان کوی عشقیم دادیم تو را نشان تو دانی

از هر دو جهان کناره کردیم — سری است درین میان تو دانی

مستیم و حریف نعمت‌الله
میخانهٔ ما همان تو دانی

بی‌عشق مباش یک زمانی — کز عشق نکرد کس زیانی
آن آن دارد که عشق دارد — بیعشق کسی ندارد آبی
گر دست دهد ز ساقی ما — یک جرعهٔ می بخر بجانی
می نوش کنیم و عشق بازیم — گر زانکه دهد خدا امانی
ساقی قدحی بیار حالی — مطرب غزلی بخوان روانی

این علم بدیع نعمت‌الله
بنویس معانی بیانی

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی — گر جان طلبی‌هان بسپارند روانی
هر سو که نظر میکنم ای نور دو چشمم — بینم چو خودی بر سر کویت نگرانی
گر نام من ای یار بر آید بزبانت — در هر دو جهان یابم از آن نام و نشانی
خواهیکه بپیری رسی ای جان ز جوانی — زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش — خود خوشتر ازاین قول که کرده‌است بیابی
ما نقش خیال تو نکاریم بدیده — بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینه دیدهٔ سید همه بینند
آن نور که دیدیم دراین دیدهٔ عیانی

نعمت‌الله نمیشود فانی — این چنین دانی ار مسلمانی
عارف ار خرقهٔ براندازد — نقش بندد خیال سبحانی
هر که او جان فدای جانان کرد — شاید ار گوئیش که جانانی
یک حقیقت بهر زبان گویا — خوش کلامی بود اگر خوانی
سر زلفش اگر بدست آری — جمع گردی ازین پریشانی

قول سید شنو که سلطان است
چه کنی گفته های خاقانی

حرف جام شراب اگر دانی — نسخهٔ جسم وروح بر خوانی
صورتا ساغری و معنی می — ظاهرا این و باطنا آنی
عشق ومعشوق وعاشق خویشی — دل و دلدار وجان و جانانی
چون سر زلف او پریشان شو — جمع میباش از پریشانی
در نظر نور دیده خلقی — گرچه از نور دیده پنهانی
هرچه خواهی زخود طلب میکن — که توئی هرچه خواهی اردانی

شادی روی نعمت‌الله نوش
می وحدت ز جام سبحانی

خواه نباتی و خواه حیوانی — هر یکی مظهریست ربانی
می وجامی وعاشق ومعشوق — موج و بحر وحباب را مانی
دل خودرا بدست زلفش ده — جمع میباش از پریشانی
گفتهٔ عارفان بجان بشنو — چند گفتار این و آن خوانی
گاه در نزد یار خود میجوی — باش با یارکان کرمانی
ایکه جویای این و آن گشتی — باش باخود هم این وهم آنی

عارفانه بتخت دل بنشست
سید مسند سلیمانی

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی — دریغ از آن چنان جانی که بهر تن برنجانی
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی — قناعت کن ز کسب خود بخور نانی بآسانی
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی — چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی
شرا بعشق او در کش که تا چو نماشوی سرخوش — اگر فرمان نخواهی بر دمخمورم تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه — بیا بر تخت دل بنشین که درعالم تو سلطانی
اگر دنیی اگر عقبی طلبکار همان ارزی — هر آنچیزیکه میورزی حقیقتدان که خود آنی

حریف نعمت‌الله شو که ذوق باخوشی یابی
چرا مخمور میکردی مگر غافل ز یارانی

گرچه آب حیات را مانی — در جهان جاودان کجا مانی

ایکه گوئی بپادشاهانم غلطی کـردهٔ گدامانی
بر سرپل چه خانه میسازی زود باشد که بیسرامانی
ماچنین مست و توچنان مخمور که برندان بزم ماهانی
درد باید که تا دوایابی دردچون نیست بید و امانی
از رفیقی سید عالم
حیف باشد اگر تووامانی

زهی عقل وزهی دانش که تو خودرا نمیدانی دمی باخود نپردازی کتاب خودنمیدانی
چوتو نشناختی خودرا چگونه عارف اوئی خدای خودنمیدانی بگوتاچون مسلمانی
خیالی نقش میبندی که کاربت پرستانت رها کن این خیال خود که یابی ز آن پشیمانی
اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی
گر از میخانه باقی می جام فنا نوشی حیات جاودان یابی و گردی ایمن ازفانی
حریف نعمت الله شو که تاجانت بیاساید
که دارد در همه عالم چنین همصحبت جانی

ایدرد تودرمان من جان منی تو یا تنی من خود که باشم من توام می ازمن وتوخودمنی
کل وجود جودك من جودك موجود نا بامن مگوتر گی دگرتا کی منی وسن سنی
خلوتسرای چشم ماخوش گوشهٔ آب روان برچشم ما بنشین دمی ایچشم مارا روشنی
هم سرتوئی هم سرتوئی هم مصر پرشکر توئی هم یوسف دلبر توئی هم شخص وهم پیراهنی
جان مغز بادام است وتن همچون شجر ایجانمن تو درمیان جان وتن ایجاندل چون روغنی
گرچه گدای حضرتم سلطان ملك همتم ورچه فقیر خدمتم هستم زعشق تو غنی
سید بجستجوی تو گردد بهر درروزوشب
او در برون جوی تو تو خوددرون مخزنی

هرزمان خاطر مرا شکنی عهد بندی و باز و اشکنی
مشکن آن زلف پرشکن که دلم بشکند چون توزلف را شکنی
مهر مهرت نهاده ام بر دل حیف باشد که از جفا شکنی
ما بعهدت درست جانبازیم گرچه توقول وعهد ماشکنی

چون مراد تو دل شکستن ماست | دل بتو داده ایم تا شکنی
سر ما و آستانهٔ در تو | گر بصد پاره بارها شکنی

نعمت‌الله شکستهٔ عشق است
بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خبر دارد و داند سخنی | بجز از گفتهٔ عشاق نخواند سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگویم | غیر این گفته مستانه نماند سخنی
سخن واعظ مخمور بکاری ناید | گرچه آید بسر منبر و راند سخنی
سخن نیک توان گفت ولیکن بعجل | خود سخن بد کند آنکس که نداند سخنی

سخن سید ما ملک جهان را بگرفت
که تواند که بسید برساند سخنی

دنیا حکایتیست حکایت چه میکنی | حاصل چو نیست شکر شکایت چه میکنی
والی مجو ولایت او را باو گذار | بی والی و ولی تو ولایت چه میکنی
بحریست بیکران و در او ما مجاوریم | با بحر ما حدیث نهایت چه میکنی
منصور وار بر سر دار فنا بر آ | بگذر ز هست و نیست بقایت چه میکنی
عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست | چون دوست دار هست حمایت چه میکنی
گوئی که میل ماست بغایت در این طریق | غایت چو نیست میل بغایت چه میکنی
ترک هوای خویش بگو در هوای او | بی عشق او هوای هوایت چه میکنی
الهام دوست میرسدت دمبدم بدل | ای بیخبر حدیث و روایت چه میکنی

دریاب نعمت‌الله و جام میی بنوش
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ایخواجه در حجابی از خود صفا نیابی | تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
هر جا که دردمندی باشد دواش دردیست | بیدرد دل چه جوئی از ما دوا نیابی
سردار عاشقان شد منصور بر سر دار | دار فنا ندیده دار بقا نیابی
گم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان | تا گم نگردی از خود گم کرده را نیابی
گر بینوای اوئی یابی از او نوائی | ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم رندان امروز سید ماست

تا روی او نبینی مقصود را نیابی

بیدرد دلی دوا نیابی | نگذشته زخود خدا نیابی
با ما نه نشستهٔ بدریا | شك نیست که عین ما نیابی
برخیز و بیا بجستجو باش | از ما منشین تو تا نیابی
تا گم نکنی تو خویشتن را | گم کردهٔ خویش را نیابی
با خضر رفیق شو که بی او | آن آب حیات را نیابی
بردار فنا بر آو خوش باش | بی دار فنا بقا نیابی

بیگانه زخویش تا نگردی

چون سیدم آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی | بی رنج تنی شفا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت | ناگشته فنا بقا نیابی
تا ترك خودی خود نگوئی | چون ما بخدا خدا نیابی
عاشق شو وعقل را رها کن | کز عقل دنی وفا نیابی
بیگانه مشو که درخرابات | رندی چو من آشنا نیابی

ساقی خوشی چو نعمت الله

در میکده حالیا نیابی

چو یارم دلبر دیگر نیابی | چنان دلبر درین کشور نیابی
چو روی خوب او مؤمن نبینی | چو کفر زلف او کافر نیابی
حریف سر خوشی ساقی رندی | چو چشم مست آن دلبر نیابی
بیابی ذوق از یك جرعه می | که از صد ساغر کوثر نیابی
بیا و خرقه بفروش و بمی ده | که سودائی ازین خوشتر نیابی
بدرد دل بیا درمان طلب کن | زمن شکرانه بستان گر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله

که عمری اینچنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی | عمر گم کرده بازوا یابی

دردد ردش چو صاف درمان نوش | که از آن درد دل دوا یابی
باش با جام می دهی همدم | به از این همدمی کجا یابی
کشته عشق زنده و جاوید | روفنا شو که تا بقا یابی
خوش بود گرچه ما در این دریا | عین ما را بعین ما یابی
همچو ما گر گدای سلطانی | پادشاهی چو این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی | نور او نور هر بصر یابی
ور در آئی ببحر ما با ما | بحر ما را پر از گهر یابی
ظاهر و باطنش نکو دریاب | مظهر و مظهرات اگر یابی
جام گیتی نما بدست آور | آفتابست و در قمر یابی
رند مستی مجو ز مخموری | که ز سوداش درد سر یابی
گذری گر کنی بمیخانه | عالمی مست و بیخبر یابی

در خرابات اگر نهی قدمی
حال سید بذوق در یابی

هر ذره ز عالم بنموده آفتابی | آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی
درچشم ما نظر کن تا نور او ببینی | روشن بتو نماید منظور بی حجابی
ما سایه ایم سایه پیدا بخود نباشد | سایه چگونه باشد بی نور آفتابی
دریاوموج میبین درعین ما نظر کن | این عین ماشرابیست اینجام ما حبابی
مانند گفتهٔ ما خوانندهٔ نخواند | قولی باین لطیفی ننوشته در کتابی
درچشم روشن ما غیری نمینماید | چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

آب حیات او داد جانی بنعمت الله
بی نعمت الله عالم بودست یک سرابی

حال او از بشر چه میپرسی | قصه خیر و شر چه میپرسی
لب شیرین او بذوق ببوس | لذت نیشکر چه می پرسی
آفتابی چو رو بما بنمود | از جمال قمر چه میپرسی

جسم‌وجان است جام و می با هم — سخن از بحر و بر چه میپرسی
غیراونیست هرچه‌هست یکیست — ای برادر دگر چه میپرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس — خبر از بی خبر چه میپرسی
گنج اسما ز نعمت‌الله جو
کیسهٔ سیم و زرچه میپرسی

هنر از بی‌هنر چه میپرسی — ذوق عیسی ز خرچه میپرسی
نور خورشید راباو میبین — آفتاب از قمر چه‌میپرسی
لیس فی‌الدار غیره دیار — غیر او ای پسر چه میپرسی
لب او بوسه‌ده‌شکر آن‌است — با لبش از شکرچه میپرسی
عشق‌مست‌است‌وعقل‌مخمور است — خبر از بیخبر چه میپرسی
خیر وشررا باین و آن‌بگذار — قصهٔ خیر و شر چه میپرسی
نعمت‌الله بگو چه میگوئی
هست حال این دگرچه میپرسی

دربی‌عشق‌روان‌شو که‌بجائی‌برسی — دردی درد بخور تا بدوائی برسی
بسر کوی محبت بصفا باید رفت — باشد آنجا بفقائی بصفائی برسی
می‌ومیخانه ماآب‌وهوای دگراست — خوش‌بود گربچنین آب‌وهوائی‌برسی
نرسی در حرم کعبهٔ مقصود بخود — همرهی‌جو که‌دراینراه‌بجائی‌برسی
بینوائی‌چه کنی برگ‌ونوائی‌بکف آر
نعمت‌الله بطلب تا بنوائی برسی

عاقلی و نام عاشق میبری — عشق‌بازی‌نیست کار سرسری
عشق‌بازیدن‌ببازی‌هست‌نیست — خود نباشدعاشقی‌بازی گری
جام‌می‌بستان دمی‌باباو برآر — تادمی ازعمر باقی‌برخوری
کی بگرد عیسی مریم رسی — چون‌ترعیسی‌رافروشی‌خرخری
دل بری‌کن از خیال غیر او — گرچو ماازعاشقان دل بری
کی قلندرراازاو باشدحجاب — دردمندی کی‌بودچون‌حیدری

نعمت‌الله سر پیغمبر طلب
تا بیابی معجز پیغمبری

زر بیاران ده که تا جان را بری | ورزت باشد بشو از جان بری
سلطنت خواهی سر و زر را بباز | سلطنت خود نیست کار سرسری
بگذر از یاساق و راه شرع گیر | گر بایمان تابع پیغمبری
پای همت بر سر دنیا بکوب | تا بر آری دست و پای سروری
نو عروسانند فکر بکر من | خوشترند از لعبتان بربری
گر بیابی حبه از قند ما | گنج قارون را بهیچ و نشمری

همچو سید تخم نیکی را بکار
گر همیخواهی که از خود برخوری

گر بدلبر دل سپاری دل بری | جان بجانان ده که تا جان پروری
دست بگشا دامن دلبر بگیر | سر بپایش نه که یابی سروری
جام می میخور غم عالم مخور | تا که از عمر عزیزت برخوری
عین مطلوبی و از خود بیخبر | طالب نقش و خیال دیگری
جنت الماوای دل صاحبدل است | خوش در آ گر ره بجنت میبری
عشق از معشوق میآرد خبر | نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمت‌الله یادگار سید است
یافته بر جمله رندان مهتری

دل بدلبر گر سپاری دل بری | دلبری کن تا بیابی دلبری
هر که انسانست از این سان خوانمش | آن چنان انسان بسی به از پری
از سر سر در گذر چون عاشقان | عشق بازی نیست کار سرسری
گر بیاری جام می یابی ز ما | هر چه آری نزد ما آن را بری
جان بجانان ده بسی نامش مبر | حیف باشد نام جام گر بری
چون خلیل‌الله همه بتها شکن | تا نباشی بت پرست آذری

نعمت‌الله را اگر یابی خوشست
زانکه دارد معجز پیغمبری

درویش فقیریم و نخواهیم امیری — والله که به شاهی نفروشیم فقیری
گر مختصری در نظرت خورد نماید — آن شخص بود گر همت مپنیش حقیری
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم — یا رب برسان یار جوان را تو بپیری
گر یوسف مصری باسیریش ببردند — این یوسف من برد مرا هم باسیری
مستانه سخن میرودای زاهد مخمور — شاهد که بر این گفته ما نکته نگیری
از مرگ مهندیش اگر کشته عشقی — جاوید بمانی اگر از خویش بمیری

آزاد بود هر که بود بنده سید
از بندگی اوست مرا حکم امیری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری — دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری
من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی — باده نوشی جان فزائی دلبری مه پیکری
دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب — بیسر و پا سو بسو گردیده در هر کشوری
خسرو شیرین خوبان جهان یار من است — فارغ است از حال فرهاد غریبی غم خوری
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی — عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
دیدهٔ تر دامنم تا میزند نقشی بر آب — در نظر دارد خیال عارض خوش منظری

سید ار داری سر سوداش سر در پا فکن
تا نباشد بر سر کویش ز تو درد سری

گذری کن بسوی ما گذری — نظری کن بحال ما نظری
بر در می فروش معتکفیم — خوش مقامی شریف و نیک دری
لیس فی الدار غیره دیار — نیست جز وی در این سرا دگری
آتشی در دل است و جان سوزد — دم گرمم کند از او اثری
رند مستیم و بی خبر ز جهان — که رساند به بی خبر خبری
با من از حور و از بهشت مگو — چکنم بوستان مختصری

بندهٔ سید خراباتیم
شدم از بندگیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری — چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تا که زنار سر زلف تو بستم بمیان — بسته ام از سر اخلاص بخدمت کمری

حلقهٔ بر در میخانه ز دم بگشودند به ازین هیچکسی را نگشودند دری
غیر در خلوت من راه ندارد والله سا کنم در حرم کعبه نیم رهگذری
بخرابات ترا راه برم گر آئی این چنین ره ننماید بجهان راهبری
گنج شاهیست در اینگوشه ویرانه دل طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری

نعمت الله بدست آور و میجو خبرم
که زذوق من سر مست بیابی خبری

گرچه میری در این جهان میری چون رسد وقت نا گهان میری
آب سر چشمه حیات بنوش تا نمانند این و آن میری
خوش کناری بگیر ازین عالم پیش از آن دم که در میان میری
زندهٔ جاودان توانی بود گر تو در پای عاشقان میری
هر که مرد او دگر نخواهد مرد ور نمیری چو دیگران میری
زنده دل باش و جان بجانان ده گر نخواهی که جاودان میری

نعمت الله بذوق جان بسپرد
تو چنان رو که همچنان میری

مرید پیر خمارم که دارد این چنین پیری غلام همت عشقم که دارد اینچنین میری
بملك دنیی و عقبی خریدم گنج میخانه ازینسودا که من کردم جهانی یافت توفیری
اگر رند خراباتم که خم باده مینوشم نه کم شد جرعهٔ از آن می نه من گشتم از او سیری
زجام وحدت ساقی مدامم مست لایعقل حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری
زدست عشق عقل ما نخواهد بردجان دانم کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری
بیا ایمطرب عشاق وساز بینوا بنواز که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تاخیری

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت
که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری

زسودای جهان بگذر اگر سودای ما داری هوای خویشتن بگذر اگر ما را هواداری
مرو دور ای عزیز من بیا نزدیك ما بنشین چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست ازاین مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری
بروایعقل سرگردان که من مستم تو مخموری ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری

فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری
ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن بگو ای نور چشم من بجای او کرا داری
سبوی خود چو بشکستی ببحر ما چو پیوستی بشو غواص این دریا که دری پر بها داری

ندیم بزم سید باش اگر میجوئی
حریف نعمت‌الله شو اگر نور خدا داری

جام صافی پر مئی آری همدم نائی و نئی آری
گر تو گوئی میم میی آری ور تو گوئی نیم نیی آری
این عجب بین که جامع همه شی باهمه شیئی لاشئی آری
که برند اقتدا کند صوفی دربی پیر نیك پی آری

کشته او اگر شوی عبدی
همچو من سید حیی آری

عشق جانان اگر بجان داری حاصل عمر جاودان داری
مهر پاك است و مهر آل عبا خوش نشانیست گر نشان داری
آفتابیست نور او پیدا نتوانی که آن نهان داری
عقل بگذار و عاشقانه بیا میل اگر سوی عاشقان داری
گر نداری تو آن نداری هیچ همه داری اگر تو آن داری
آن میان در کنار اگو خواهی بنهی هرچه در میان داری

خوش حضوریست صحبت سید
بهتر از لذت جهان داری

یاریست یار یاران یاری چگونه یاری یاری که میتوان گفت داریم یار غاری
یاری اگر زیاری باری رسید بروی مارا نبود هرگز از یار خویش باری
نقش خیال رویش بر دیده میگاریم درچشم ما نظر کن روشن ببین نگاری
جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم مستانه در خرابات مائیم و خواند گاری
درعین ما نظر کرد خلوتسرای خود دید برجای خویش بنشست بگرفته خوشکناری
مینوش ساغر می میبوس دست ساقی باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله
تا رو بتو نماید خورشید بیغباری

یار با ما نمیکنی یاری — جورها میکنی بسر باری
بغم ما اگر تو دل شادی — بعد از این کار ما و غمخواری
بر سر خاك هر شبی تا روز — منم و آب چشم بیداری
دل به آزار پرده باز آور — که نه اینست شرط دلداری
رحمتی کن دگر میازارم — تا کی آزاریم بدین زاری
دل و دین چشم زلف تو بردند — این بعیاری آن بطراری

دل سید که برده جانا
زینهارش نکو نگه داری

تخم نیك و بدی که میکاری — هرچه کاری بدان که برداری
بار یاری اگر کنی ای یار — شاید از تخم دوستی کاری
از بدی هیچ سود نتوان یافت — خود زیان نیست در نکو کاری
دل میازار و دل بدست آور — گوش کن این نصیحت از یاری
دل تو هیچکس نیازارد — گر دل هیچکس نیازاری
ما چنین مست و تو چنان مخمور — در چه اندیشهٔ چه پنداری

نعمت الله برای دل بردن
سر بر آورده است عیاری

سخن یار بشنو از یاری — تخم نیکی بکار اگر کاری
بد مکن ایعزیز نیك اندیش — تا نیابی جزای خود خواری
حضرت حق کجا بود راضی — که دل بنده اش بیازاری
دیگران بار تو کشند بدوش — گر کشی بار حضرت باری
گر ببینی جمال او باری — نقش عالم خیال پنداری
جام می را بگیر و خوش مینوش — گر هوائی بذوق ما داری

سید و بنده را بهم بینی
نعمت الله اگر بدست آری

آمد بدرت جان عزیز از سر یاری — محروم مگردان ز در خویش زیاری
تنها نه منم سوخته آتش عشقت — بسیار چو من عاشق دل سوخته داری
یکدم نرود عمر که بی یاد تو باشد — امید که ما را ز تو خاطر نگداری
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم — باشد که همان جا تو بخاکم بسپاری
گر جور کنی بر دل بیچاره مسکین — ما را نبود چاره بجز ناله وزاری
ایدل بخرابات فنا خوش گذری کن — شاید که می جام بقا را بکف آری

می در قدح وساقی ما سید سرمست
ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن به بیکاری — عمر آور حیل چه میآری
موبموبت حساب خواهد بود — در چه اندیشهٔ چه پنداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار — نیک و بد کاری آنچه پنداری
تو که در خواب غفلتی دایم — چه شناسی حضور بیداری
درد آزار اگر بدانی تو — خاطر پشهٔ نیازاری
طالب ذوق عاشقان باشی — گر نصیبی ز عاشقان داری

کار ما بندگیست ای سید
عمر ضایع مکن ببیکاری

در خرابات مجو همچو من میخواری — که بعمری نتوان یافت چنین خماری
کارسود ازدگان عاشقی و میخواریست — هر کسی در پی کاری و سر بازاری
دل ما بود امینی و امانت عشقش — آن امانت بامینی بسپارند آری
عشق او صدره اگر میکشدم در روزی — خون بها میدهمش از لب خود هر باری
کفر او رونق ایمان مسلمانان است — بستهام از سر زلفش بمیان ز ناری
غم من میخورد آن یار که جانم بفداش — شادمانم ز غم یار چنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدم
نیست چون سید سرمست دگر سر داری

خواه در خواب و خواه بیداری — در نظر دارمش چه پنداری

تا خیالش بخواب میبینم | نکنم هیچ میل بیداری
نقش غیری خیال اگر بندم | شرمسارم از آن گنه کاری
سر من و استان حضرت او | هر شبی با دلی و صدزاری
چون همه دوستدار یارانند | شاید از یار او نیازاری
بر سر چارسو بیا می‌نوش | با حریفان رند بازاری
زاهدی راچه میکنی آخر | خبر ازعاشقان اگر داری
سخن عشق اگر کنی باعقل | تخم درشوره زار میکاری
بر سر کوی ما مجاور شو | گر طلبکار ذوق خماری
جز یکی در شمار آید نه | گر یکی از هزار بشماری

نعمت الله اگر بیاد آری
لذت عمر جاودان داری

جان وجانان توئی چه پنداری | باش یکتا دوئی چه پنداری
از حدوث قدم چه میگوئی | کهنه و نو نوی چه پنداری
گفتمت عاشقانه می‌مینوش | قول ما نشنوی چه پنداری
راه میخانه را غلط کردی | بخطا میروی چه پنداری
ماچنین مست وتوچنان مخور | تو چوماکی شوی چه پنداری
یار در خانه و تو سر گشته | در بدر میروی چه پنداری

می و جامی وسید و بنده
نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب بر آمد خوشخوشی | دلبرم از در در آمد خوشخوشی
در چنین شب این چنین ماه تمام | وه که خویم درخور آمد خوشخوشی
چشم من روشن شد از دیدار او | آرزوی من بـر آمد خوشخوشی
خوشخوشی از مجلس ما رفته بود | لطف کرد ودیگر آمد خوشخوشی
بس که آب دیده‌ام بـر خاك ریخت | سرو نازم در بـر آمد خوشخوشی
خستهٔ هجرش بامید وصال | خوشتراست و بهتر آمد خوشخوشی

نعمت الله خوشخوشی عالم گرفت
درهمه‌جا بر سر آمد خوشخوشی

زمن توحید میپرسی جوابت چیست جاموشی بگفتن کی توان دانست گویم گر بجان کوشی
ز توحیدار سخن گوئی موحد گویدت خاموش سخن اینجا نمیگنجد مقام تواست خاموشی
تو پنداری که توحیدست این قولی که میگوئی خدا را خلق میگوئی مگر بیعقل و بیهوشی
موحد او موحد او و توحید اوچه میجوئی من و تو کیستیم آخر بباطل حق چراپوشی
معانی بدیع تو بیان علم توحید است نه توحیداست اگر گوئی که توحیدست فرموشی
حدیث می چه میگوئی بذوق اینجام می در کش زمانی همدم ما شو بر آ ازخواب خرگوشی

زجام ساقی وحدت می توحید مینوشم
حریف نعمت الله شو بیا گر باده مینوشی

بر تخت دلم نشسته شاهی شاهی وچگونه شاه ماهی
قدسی ملکی ملك صفاتی عالی قدری جهان پناهی
بر دست گرفته جام باده مستانه نهاده کج کلاهی
جان بنده وعقل خادم از دل تختی و عشق پادشاهی
ما راه روان کوی عشقیم به زین نرود کسی براهی
گوئی که زباده توبه کردی هرگز نکنم چنین گناهی

در خدمت سید خرابات
جاهی دارم چگونه جاهی

در آمد از درم خوش پادشاهی که دیده اینچنین شاهی چو ماهی
همه ارواح پاکان در رکابش بشوکت پادشاهی با سپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم ندارم غیر لطفش عذر خواهی
بحمدالله که ازلطف اللهی مرا آمد چنین پشت و پناهی
بغیر او نکردم هیچ میلی وگر کردم از او دارم گناهی
نشستم بر در میخانه سرمست نباشد اینچنین جائی و جاهی

طریق نعمت الله راه عشق است
چه خوش راهی و همراه براهی

در آ در خلوت خاص الهی ... طلب کن در دل ما گنج شاهی

بیاور رنگ بیرنگی بدست آر ... چه کار آید سفیدی و سیاهی

در این دو نیا خوشی با ما بسر بر ... بجو از عین ما ما را کماهی

گدای حضرت سلطان ما شو ... اگر خواهی که یابی پادشاهی

بغیر او نجوئیم همت ما ... بجو از همت ما هر چه خواهی

خراباتست و ما مست خرابیم ... دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان آن دارد نعمت الله

گرفته نامش از مه تا بماهی

کرم بنگر که الطاف الهی ... بما بخشید ملک پادشاهی

بما آئینهٔ انعام فرمود ... در آن بنموده است اشیا کماهی

نموده لشکر اسما باشیاء ... چنان سلطان چنین لشکر پناهی

توئی تو اگر با طاعت تست ... نداری طاعتی محض گناهی

اگر نقش خیال غیر بندی ... بنزد عاشقان باشد مناهی

سخن های لطیف نعمت الله

گرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیده‌ام شاهی ... پادشاه خوشی و خرگاهی

در سرای دلم نشسته بتخت ... آفتابی بصورت ماهی

لطف سلطان خلافتم بخشید ... منصبی یافتم چنین جاهی

نقد گنجش چنین عطا فرمود ... کرمش ساخت بنده را شاهی

بزم عشقست و عاشقان سرمست ... حضرتش ساقیست و دلخواهی

تو بمسجد اگر روی میرو ... من بمیخانه برده‌ام راهی

آینه صد هزار مینگرم

مینمایند نعمت الله

آئینهٔ حضرت الهی ... تمثال جمال پادشاهی

دانندهٔ علم جمله اسماء ... واقف ز کمال ما کماهی

آوازهٔ آفتاب حسنش ... بگرفته ز ماه تا بماهی

سلطان وجود روی بنمود در صورت مردم سپاهی
سید بگرفت ملك عالم
بنشست بتخت دل بشاهی

از دوئی بگذر که تا یابی یکی در وجود آن یکی نبود شکی
نقد گنج کنت کنزا را طلب چون گدایان چند جوئی پولکی
صد هزار آئینه گر بنمایدت آن یکی را مینگر در هر یکی
عقل خود را دید از خود بیخبر خودنمائی میکند خود بینکی
شعر ما گر عارفی باشد خوشی ذوق اگر داری بکن تحسینکی
زر یکی و تنکه زر بیشمار آن یکی را میشمارش نیکگی
نیك نبود منکر آل عبا
ور بود نبود بجز بددینکی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی هست یقینم یکی نیست در آن یك شکی
وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر ظن غلط میبری نیست شکی در یکی
در دو جهان یك وجود آینه‌اش صد هزار ذات یکی بر خلاف هست صفاتش یکی
موج و حباب است بحر آب ز روی ظهور لیك نظر کن بما در همگان نیککی
میر خرابات عشق زنده دلی سیدی
ساقی سرمست ماست خدمت خانی یکی

هان برسان بگوش او پیك صبا جکی جکی بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی
ای بت نازنین من بامن خسته دل اگر جور و جفا کنی مکن ترك وفا جکی جکی
بی رخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی
تا مه نو شود خجل پیش رخ تو بر فلك چون مه چارده شب از بام برآ جکی جکی
تا بگشاید از دل سید ناتوان گره
باز گشاد برفشان زلف دو تا جکی جکی

ای در میان جانها از ما کنار تا کی مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
ما کشتگان عشقیم بر خاك ره فتاده ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی

ساقی بیار جامی بر خاك ما فروریز | در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تاکی
در خلوت دل تست یاری و یار غاری | تو میروی ز هر در غافل زیار تاکی
نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر | نقاش را نظر کن نقش نگار تاکی

رندان نعمت الله سرمست در سماعند
توهم بکوب پائی دستی بر آر تاکی

هر مرده که شد بجام می حی | باشد جاوید زنده از وی
ساقی قدحی شراب پر کن | از بهر خدا بده پیاپی
گوئیکه زباده توبه کردی | ای مونس جان عاشقان کی
ای عشق بیا که جان مائی | ای عقل برو زبزم ماهی
مستیم و خراب لاابالی | ساغر بر دست و گوش بر نی
رندانه حریف مست عشقیم | سجادهٔ زهد کرده ام طی

در مجلس عشق نعمت الله
جامیست جهان نما پر از می

عالم جامست و فیض او می | بی او همه عالم است لاشی
او را نبود ظهور بی ما | ما را نبود وجود بی وی
ای عقل تو زاهدی و مارند | در مجلس ما میا بروهی
یارب که مدام باد ساقی | تا می بخشد مرا پیاپی
گوئی که زباده توبه کردی | زنهار مگو چنین کجاکی
هر زنده دلیکه کشته اوست | جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمت الله
می بر کف دست و گوش بر نی

مجلس عشق است و ما سرمست می | یار باساقی و ما مهمان وی
باز با میر خراباتم حریف | خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
کشته عشقم از آنم زنده دل | مردهٔ در دم از آنم گشته حی
گر بیابی عاشقی گو الصلا | ور ببینی عاقلی گو دورهی

عشق ما را رو بمی‌خانه نمود	جان فدای این دلیل نیک پی
عالمی سرمست و خماری کریم	تو چنین مخمور باشی تا بکی

سید ما را نگر کز عشق او
نامهٔ هستی بمستی کرده طی

منتهای شود بتو همه شی	تو شوی منتهی بحضرت وی
غایت ذوق ما کجا یابد	بجز از ما و همچو ماهی هی
زاهد و زهد و آرزوی نماز	ما و ساقی و ساغر پر می
کشتهٔ عشق و زندهٔ ابد است	کی بمیرد کسیکه زو شد حی
آفتابست و عالمی سایه	هر کجا او رود رود در پی
نور او را بنور او دیدیم	نه بیک چیز بلکه در همه شی

سر سید ز نعمت‌الله جو
دم نائی طلب کنش از نی

توئی جانا که عین هر وجودی	بخوبی دل زخودهم خود ربودی
نبود این بود و بودی عین وحدت	نمودی کثرت از وحدت که بودی
جهان صورت و معنی عیان شد	چو بند برقع پنهان گشودی
بچشم خود بدیدی حسن خود را	جمال خود در آئینه نمودی
چو تو با شمع خود رازی بگفتی	چگویم آنچه خود گفتی شنودی
زجود او وجود جمله موجود	عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم نزد سید
نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دوای دل که فرمودی	و گرنه عشق او بودی طبیب ما که میبودی
خیالش نقش میبندم بهر حالیکه پیش آید	نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او	که غیر از درد درد او ندیدم هیچ بهبودی
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست	مده تو پند مستانرا ندارد پند تو سودی
اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی	و گرنه آینه بودی بما او را که بنمودی

بنه بر آتش عشقم که تابوی خوشی یابی بسوزانم کزین خوشتر نیابی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائیست پرمعنی
اگر نه سیدم بودی معما را که بگشودی

گر آینه عین او نبودی آن روی بما که مینمودی
بگشاد در سرا بعالم گر در بستی که میگشودی
او میبخشد و جود و گرنه بودی زمن و زتو نبودی
بی خندهٔ گل نوای بلبل در گلشن او که میشنودی
گر نقش خیال او ندیدی این دیدهٔ ما کجا غنودی
این گفته اگر نه گفتهٔ اوست از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سید که در خرابات
مستانه سرود میسرودی

درد عشقش اگر بجان بردی گوی دولت ز همگنان بردی
گر خریدی غمش بهر دو جهان سود و سرمایهٔ جهان بردی
جرعهٔ درد در داگر خوردی راحت عمر جاودان بردی
کشتهٔ عشق اگر شدی ایدل مژدگانی بده که جان بردی
سخنم گر بری بمیخانه تحفهٔ پیش عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق نقد گنجینهٔ رایگان بردی

گر کناری گرفتی ازعالم
نعمت‌الله از میان بردی

گاهی بغم و گهی بشادی دکان خوشی درش گشادی
هر رخت که بود در خزینه بر درگه خویشتن نهادی
از خود بخری بخود فروشی در بیع وشری چه اوستادی
سرمایهٔ ما بباد دادی با ما تو کجا در او فتادی
معشوق خودی و عاشق خود هم عشق و داد خویش دادی
فرزند تواند جمله عالم اسرار تو است هرچه زادی

تو سید عالمی به تحقیق
ز آنروی که پادشه‌نژادی

ای ترك نیم مست بیغما خوش آمدی — وی همچو جان نهفته پیدا خوش آمدی
الا و مرحبا مگر از غیب میرسی — ایشاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالی است خلوت دل ما از برای تو — ورنه قدم بخلوت وفرما خوش آمدی
دیشب خیال روی تو در خواب دیده‌ایم — ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر چهار سوی عشق — گلبانك میزند که بسودا خوش آمدی
سرمست میرسی ز خرابات عاشقان — دل بردهٔ بغارت جانها خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

تا بکی گرد اینجهان گردی — گرد این خانهٔ جهان گردی
مدتی اینچنین بسر بردی — وقت آن است کانچنان گردی
گنج و گنجینهٔ خوشی یابی — گر چو ما گرد این و آن گردی
در خرابات گرد میگردیم — خوش بود گر تو هم روان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی — مونس جان عاشقان گردی
نظری گر کنی بدیده ما — واقف از بحر بیکران گردی

نعمت الله را اگر یابی
فارغ از نعمت جهان گردی

از جرعهٔ جام لایزالی — مستیم و خراب و لا ابالی
افتاده خراب در خرابات — فارغ ز وساوس خیالی
بگذار حدیث دی و فردا — معشوق چو حاصل است حالی
در میکده رو شراب در کش — ز آن جام مروق زلالی
میسوز چو شمع در غم عشق — مینال که خوش بعشق نالی
بنگر که ز عشق نی بنالید — با این همه بی زبان دلالی
ماه نظرت چو کامل آید — خواهی قمر است و خوا هلالی
من ذره‌ام و نگار خورشید — خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزالی

خراباتست و رندان لا ابالی
حریفان سر خوشان لا ابالی

در میخانه را خمار بگشود
صلای می خواران لا ابالی

حضور شاهد غیب است اینجا
ندیمان همدمان لا ابالی

بگو ای مطرب عشاق بنواز
نوای بیدلان لا ابالی

بدور چشم مست ساقی ما
حیاتی یافت جان لا ابالی

ز سرمستان کوی عشق ما جو
نشان عاشقان لا ابالی

درون خلوت سید شب و روز
بود بزمی از آن لا ابالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
وی ز آفتاب رویت هر ذره هلالی

این مظهر مطهر روشن شد از جمالت
در آینه نمودی تمثال بیمثالی

از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی
وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی

دارم هوا که گردم خاک در سرایت
این دولت ار بیابم ما را بود کمالی

صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه
هریک بجستجوئی باشند و ما بحالی

در خلوت سرایت جان خواست تا در آید
گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی

سید خیال رویت پیوسته بسته با دل
اینجا نمن که دارد خوشتر ازین خیالی

جمالش دیده‌ام در هر خیالی
خیالش بین که دارد خوش جمالی

خیال اوست نقش پردهٔ چشم
ازین خوشتر نمیبینم خیالی

خیالی جز خیال او محالست
محالیرا کجا باشد مجالی

مرا چون ذوق میبخشد خیالش
ازو خالی نیم در هیچ حالی

غلام سید سر مست ما شو
که تا یابی از آنحضرت کمالی

بحق آل محمد بنور پاک علی
که کس نبی نشده تا نگشته است ولی

ولی بود بولایت کسیکه تابع اوست
موالیانه طلب کن ولی ولای علی

بهر چه مینگرم نور اوست در نظرم | تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
لطیفه‌ایست بگویم اگر تو فهم کنی | که دید صورت و معنی حادث ازلی
اگر تو صیرفی چهار سوی معرفتی | چرا بپول‌سیه سیم‌خویش می بدلی
قبا بپوش وکمر بند و باش درویشی | چه‌حاصلست‌از آن‌تاج خرقه عملی

ببین در آینهٔ ما بدیدهٔ سید
که‌تاعیان‌بنماید‌بتوخفی‌وجلی

نعمت الله ماست پیر ولی | یادگار محمد است وعلی
نعمت‌الله‌هست‌وخواهد‌بود | نعمت لا یزال لم یزلی
یاد او کرده‌ام بروز وشب | ذکراو گفته‌ام خفی‌وجلی
نعمت الله را مشو منکر | ورشوی کافری ودرخللی
حق تعالی باو کرم فرمود | ذوق جاویدوعشق لم‌یزلی
ابدی باشد ای برادر من | هرعطائیکه آن بود ازلی
رافضی نیستم ولی هستم | مؤمن پاک وخصم معتزلی
مذهب جدخویشتن دارم | بعد از او پیرو علی ولی

سید ملک نعمت‌اللهم
باچنین بندهٔ چه در جدلی

دارم از عشق درد دل خیلی | نیست درمان بغیر واویلای
چشم ما بحر در نظر دارد | کرده هر گوشهٔ روان سیلی
هست ما را بمیخوری ذوقی | نیست ما را بزاهدی میلی
من مجنون ندانم از حیرت | لیلی ازخویش وخویش ازلیلی

عاشق درمند چون سید
نتوان یافتن بهر خیلی

ای که هستی محب آل علی | مؤمن کاملی و بی بدلی
ره‌سنتی گزین که‌مذهب‌ماست | ورنه گم گشتهٔ و درخللی
رافضی کیست دشمن بوبکر | خارجی کیست دشمنان علی

هر که او هر چهار یار دارد دوست　　امت پاك مذهب است و ولی
دوستدار صحابه‌ام به تمام　　یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جامع از خدا دارم　　این هدایت مرا بود ازلی
نعمت‌اللهم و ز آل رسول
چاکر خواجه‌ام خفی وجلی

گفتهٔ عشاق میخوانم بلی　　عشقبازی نیك میدانم بلی
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما　　بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته‌ام زنار کفر زلف او　　لاجرم نیکو مسلمانم بلی
دردمندم دردمندم دردمند　　دردی درد است درمانم بلی
گه باین و گه بآن خوانی مرا　　هرچه میخوانی بخوان آنم بلی
از سر هر دو جهان برخواستم　　همنشین جان و جانانم بلی
در خرابات مغان مست و خراب
سیدم مجموع رندانم بلی

عشقبازی میکنم آری بلی　　بل ایازی میکنم آری بلی
خرقه خود را بجام می مدام　　خوش نمازی میکنم آری بلی
نقد دل در آتش عشقش گداخت　　زر گدازی میکنم آری بلی
کار من در عشق جان بازی بود　　نیك بازی میکنم آری بلی
من شهید و غازی من عشق او　　وصف غازی میکنم آری بلی
هر که را بینم بعشق روی او　　دل نوازی میکنم آری بلی
سید ار نازی کند من بنده‌ام
نو نیازی میکنم آری بلی

ترك مستم می پرستم یللی　　ساغر باده بدستم یللی
عهد باساقی ببستم تننا　　توبه را دیگر شکستم یلی
مدتی بوده اسیر بند عقل　　ازچنین بندی بجستم یللی
نیست گشتم ازخود و هر دو جهان　　ازوجود عشق هستم یلی

درد سر میداد مخموری مرا
باده خوردم باز رستم یللی
زاهد هشیار را بامن چکار
سید رندان مستم یللی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی
جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را در فکن
پند رندان بشنو و مینوش می تا آن شوی
گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من
لطف او بنوازدت ایشاه من سلطان شوی
آفتاب حسن او مجموع عالمرا گرفت
غیر او پیدا نبینی گر زخود پنهان شوی
گر بر آئی بر سر دار فنا منصور وار
حاکم ملك بقا و میر سر مستان شوی
زاهد مخمور را بگذار و با رندان نشین
تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی
جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو
ور روی راه دگر میدانکه سرگردان شوی

تن فدا کن تا همه تن جای شوی
جان رها کن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه میگردی مدام
این و آن را مان که این و آن شوی
ترك کرمان کن بمصر جان خرام
تا بکی سر گشته کرمان شوی
ماه ماهانی ببین ای نور چشم
آن او باشی چو با ماهان شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد
گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربان است جان را کن فدا
عید خوش یابی اگر قربان شوی
جامع قران بخوانی حرف حرف
گرچو سید جامع قرآن شوی

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی
سر بپایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا در آئی سوی ما
گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام
خاك شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده
گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد گر کار تو عالی شود
سعی میفرما کز آن برتر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو
تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی

برمراد نعمت‌الله برخوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی — نزد ما بنشین که همچون ما شوی
ساغر دردی درد دل بنوش — تا دمی همدرد بود ردا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت — رو به بالا کش که تا بالا شوی
غیر نور او نبیند چشم تو — گر بنور روی او بینا شوی
آن یکی در هر یکی بینی عیان — در دو عالم گردمی یکتا شوی
عشق را جائی معین هست نیست — جای او یابی اگر بیجا شوی
نعمت‌الله جو که از ارشاد او
عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی براهکی گروی — گوئیا پیش نفس در گروی
باتو مطلوب تو است هم خانه — چون گدایان بهر دری چه روی
تخم نیکی بکار و بر برادر — نیك و بد هرچه کاری آن دروی
مرد باید که مرد راه بود — خواه مصری شمار و خواه هروی
در طریقت رفیق سید باش
گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی — ای درد مرو مرا دوائی
زاهد تو برو بکار خود باش — ساقی تو بیا که جان مائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند — با ما نکنیم آشنائی
مستیم و خراب و لاابالی — ای شاهد سرخوشان کجائی
در آینه وجود سید
دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت از این زهد ریائی — بیا ای ساقی رندان کجائی
بدور چشم مست میفروشان — ندارم میل زهد و پارسائی
خراباتست و ما مست و خرابیم — چنین مخمور آخر تو چرائی
شراب صاف ما دردی درد است — بذوقش نوش اگر همدرد مائی
گدای حضرت سلطان ما شو — که یابی پادشاهی زین گدائی

در آئینه جمال خویش بینم زهی خود بینی وهم خود نمائی
بشادی نعمت الله نوش کردم
می جام عطا یا بی خدائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی وز وجود این و آن حاصل شوی
تو توئی بگذار و از ما در گذر چون گذشتی از منی واصل شوی
می محبت عشق ساقی ما حریف ذوق اگر داری بما قابل شوی
ما ز دریائیم و دریا عین ما تو چه موجی در میان حایل شوی
جان بجانان دل بدلبر گر دهی جان جانان دلبر و هم دل شوی
خلق و حق با یکدیگر نیکو بدار چون بداری این و آن عادل شوی
نعمت الله را بگو ای جان من
گنج اسما جمله را حامل شوی

برو ایخواجه عاقل از این دنیا چه میجوئی چو بیدردی دوای دل ز بودردا چه میجوئی
دکانرا کرده ویران و دادی مایه را بر باد زیان کردی و سودی نه از ین سودا چه میجوئی
اگر تو آبرو جوئی در آ در بحر ما با ما چو آبروی ما یابی دگر از ما چه میجوئی
چنانشهر خوشی داری چو در غربت گرفتاری روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی
در این خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر چو غیری نیست در خلوت تو غیری را چه میجوئی
بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی
نظر کن دیده بینا ز نابینا چه میجوئی

گر جلال و جمال میجوئی از دو کامل کمال میجوئی
می ما را بذوق مینوشی عین آب زلال میجوئی
آفتابی مه تمام بجو تا کی آخر هلال میجوئی
کام دل را کجا بدست آری چون تو نقش خیال میجوئی
نظری کن بچشم سرمستی از چه رو زلف و خال میجوئی
می ما را بنوش رندانه گر شراب هلال میجوئی
گر تو جویای نعمت الهی
نعمت ذوالجلال میجوئی

از برای خدا بیا ساقی بده آن جام جانفزا ساقی

عاشق و رند و مست و او باشیم نظری کن بحال ما ساقی
نفسی بی‌شراب نتوان بود پر کن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجرعهٔ دردی خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشقست و عاشقان سرمست عقل بیگانه آشنا ساقی
در بهشتیم و باده مینوشیم می تجلی بود خدا ساقی
نعمت الله حریف و می در جام
خوش حضوری است خاصه با ساقی

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی گوئیا میطلبد همچو من بد نامی
درهمه کوی خرابات جهان نتوان یافت دردمندی چو من عاشق درد آشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش داریم زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد نوش کن از می ما شادی رندان جامی
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما زانکه محروم نشد هر که بیامد گامی
ناله نی شنو ای جان عزیز سید
تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

بر سر ما اگر نهی قدمی کرمی باشد و چه خوش کرمی
دلبرم گر جفا کند جاوید نرسد بر دلم از او المی
همدمی گر دمی بدست آید دو جهانش فدا کنم بدمی
شادمانم بدولت غم او با غم او چه غم خورد ز غمی
هر خیالی که نقش می بندی چه بود بی وجود او عدمی
نپرستند بت پرستان بت گر ببینند این چنین صنمی
سائل بزم نعمت الله شو
تا بیابی ز نعمتش نعمی

پایان غزلیات

هو علی

ظاهر و باطن ار کنی طاهر
پاك باشی بباطن و ظاهر

قرة العین همدم ما شو
سعی کن همچو جدو آبا شو

این دوئی خیال را بگذار
ای یگانه بیا و یکتا شو

صورت و معنی همه دریاب
می و جام همچو آب و حباب

در همه آینه یکی بنگر
آن یکی نیز بیشکی بنگر

متخلق بخلق او میباش
گنج اخلاق بر همه میباش

گر تو فانی شوی بقا یابی
خود ازین بیخودی خدا یابی

درد دردش بنوش و درمان جو
جان بجانان سپار و جانان جو

در همه شئی جمال اسما بین
با همه اسم یك مسما بین

گر خیالش بخواب میبینی
تو بخوابی حجاب میبینی

ماه دیدی در آفتاب نگر
آفتابی به ماهتاب نگر

گفته ام من تو را خلیل الله
خوش خلیلی اگر شوی آگاه

گر ز باطل تمام وارستی
حق شناسی بحق چو پیوستی

جبروتند و قدر بود و بران
مرکب خود میانشان بران

تو ز هستی و نیستی بگذر
شاید اینجانه ایستی بگذر

در ولایت ولی کامل جو
عمر داری ز عمر حاصل جو

جام گیتی نما بدست آور
دامن اولیا بدست آور

گر ز اسرار حق شدی آگاه
خوش بگو لا اله الا الله

تابع دین جد خود میباش
هرچه بینی باین و آن میباش

هر که حق را بعین او بیند
بد نبیند همه نکو بیند

چون هویت یکیست اسما را
بهویت یکی بود اسما

دو نظر عالمیست چون سایه
سایه بنگر بنور همسایه

صفت وذات واسم را میدان سه یکی ویکی بسه میدان
یك وجوداست اگر خبر داری عین او بین اگر نظر داری
درظهور است مظهر ومظهر نیك دریاب باطن و ظاهر
نور اورا بنور او بنگر در همه آینه نکو بنگر
ابدا علم از خدا میجو چون بیابی بطالبان میگو
سخن عارفان خوشی میخوان معنیش همچو عارفان میدان
یك حقیقت باسم بسیار است یك هویت هزار آثار است

کثرت ووحدت اینچنین گفتم
در توحید را نکو سفتم

درذکر نام بعضی از مشایخ

شیخ ما کامل ومکمل بود قطب وقت وامام کامل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی در توحید را نکو سفتی
شافعی بود نام عبدالله رهرو رهروان آن درگاه
صالح بربری روحانی شیخ شیخ من است تا دانی
پیر او هم کمال کوفی بود کز کمالش بسی کمال فزود
باز باشد ابوالفتوح سعید که سعیداست آن سعید شهید
از ابی مدین او عنایت یافت بکمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود مشرقی بصفا آفتاب تمام و مه سیما
شیخ ابی مدین است شیخ سعید که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف ودود بود کنیت او را ابوسعود بود
بود در اندلس ورا مسکن بس کرم کرده روح او با من
پیر او بود هم ابو برکات بکمال وجمال وذات و صفات
باز ابوالفضل بود بغدادی افضل فاضلان باستادی
شیخ او احمد غزالی بود مظهر کامل جلالی بود
خرقه‌اش پاره بود ابو بکر است زآنکه نساج اوابی بکر است
پیر نساج شیخ ابوالقاسم مرشد عصر و ذاکر دایم

باز شیخ بزرگ ابوعثمان — که نظیرش نبود در عرفان

مظهر لطف حضرت واهب — بندگی ابو علی کاتب

شیخ او شیخ کاملش خوانند — بوعلی رود باریش دانند

شیخ او هم جنید بغدادی — مصر معنی دمشق دلشادی

شیخ او خال‌سرمدی سقطی — محرم حال او سری سقطی

باز شیخ سری بود معروف — چو سری سر او باو مکشوف

اوزموسی وجود ازاحسان یافت — کفر بگذاشت نور ایمان یافت

یافت در خدمت امام مجال — بود بواب در گهش ده سال

شیخ معروف وانکو میدان — شرط داود طائیش میخوان

شیخ او هم حبیب محبوبست — عجمی طالب است و مطلوبست

پیر بصری ابوالحسن باشد — شیخ شیخان انجمن باشد

یافت از صحبت علی ولی — گشت منظور بندگی علی

خرقهٔ اوهم ازرسول خداست — اینچنین خرقهٔ لطیف کراست

نعمت اللهم و ز آل رسول — نسبتم با علی است زوج بتول

این چنین نسبت خوشی بتمام
خوش بود گر تورا بود اسلام

پایان

ترجیعات

تالوای حیدری بر طارم خضرا زدند کوس غرش بر فراز عالم اعلا زدند

تا که درخلوت سرای لی مع الله شد مقیم ساکنان در گهش زان دم زاو ادنی زدند

جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی قفل حیرت برزبان نطق در گویا زدند

سر فرازان در هوای خاك پایش همچو ما از سر همت قدم بر تارك دنیا زدند

پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی سکه دولت بنامش بر سر زرها زدند

عارفان تا نکتهٔ خواندند از اسرار او طعنها بر گفته‌های بوعلی سینا زدند

لمعهٔ از آفتاب ذوالفقارش شد پدید عارفان تمثال نورش بریدو بیضا زدند

حکم فرمانش بنام انما کرده نشان ابلغ توقیع آل آلش از طه زدند

مقصدومقصوو عالم اوست و ابن عم او این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند

نفس خیر المرسلین است آن ولی کرد کار

لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی محرم راز رسول و ابن عم مصطفی

گوهر دریای عرفان بحر وعلم کان وجود رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا

هادئی کز نسل او مهدی هویدا میشود شاید ار گویند اورا اهل حق نور هدی

ازولای اوولایت یافته هر کو ولیست رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا

دوست دار خاندان باش ومحب اهلبیت تابع دین محمد باش و از بهر خدا

نیست مؤمن هر که دارد باعلی بك موخلاف یار مؤمن شو چو ما وتابع آل عبا

از محبت آفتابی بر دل ما تافته مینماید نور او آئینهٔ گیتی نما

نفس خیر المرسلین است آن ولی کرد کار

لافتی الا علی لاسیف الاذوالفقار

مسند ملك ولایت در حقیقت آن اوست درحریم عصمتش روح القدس دربان اوست

حقتعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست

حاکم او در ولایت اولیا اورا مرید
شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست

یافته حکم ولایت از خدا ومصطفی
هرچه هست از جزء و کل پیوسته در فرمان اوست

روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
در امانت این امام انس وجان جانان اوست

گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند
نعمت الله نعمت شایسته از احسان اوست

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ترجیع دوم

در موج وحباب و آب دریاب
آن آب در این حباب دریاب

ما را بکف آر عارفانه
خوش ساغر پر شراب دریاب

بر دیده ما نشین زمانی
آن لعبت بی حجاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید
در عارض او گلاب دریاب

خوش روشنی است در شب و روز
مه را نگر آفتاب دریاب

گنجی است حدیث کنت کنزا
آن گنج در این خراب دریاب

بحریست نموده رو بقطره
در قطره و بحر آب دریاب

باالذات یکی و باالصفت صد
یك عین بصد حباب دریاب

گوئی جامیم یا سرابیم
بردار زرخ نقاب دریاب

جامی وشراب و رندوساقی
هم مغربئی وهم عراقی

در هردوجهان یکیست بی‌شك
آن یك بطلب ز عین هر یك

در وحدت و کثرتش نظر کن
تا دریابی تو هر دو نیکك

یك باده و صد هزار جام است
یك را بشمار تا شود لك

مکتوب و کتابتی و کاتب
گر حرف خودی چوما کنی حك

امروز شکست توبه ما
روزی است خجسته و مبارك

آوازه ما گرفت عالم مـانند سخـای آل بـرمك
ای طالب گنج کنت کنزاً در کنج دلت بجوی بی شك

جامی وشراب و رند وساقی
هم مغربئی و هم عراقی

همدم شده‌اند نائی ونی این یك مائیم وآن دگروی
جامیست پر از شراب دریاب می جام میست و جام می می
عالم جود اوست موجود بی جود وجود اوست لاشئی
هر زنده دلی که کشته اوست در مذهب ماست دائماً حی
از خود بطلب مراد خود را زیرا که توئی مراد هی هی
گوئی که بترك باده گفتی حاشا حاشا نگفته‌ام کی
در مجلس عاشقان سر مست این قول بگو بناله نـی

جامی و شراب ورند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه عـالـم همه چیست نقش خرگاه
صورت جامست و معنیش می باطن خورشید ظاهراً ماه
معشوق خودیم و عاشق خود تا ما از ما شدیم آگاه
جان بازانیم در ره عشق صد جان بجوی بود در این راه
دل خر که ترك عشق سرمست یارب چه خوش است ترك وخرگاه
درنیم شب از درم در آمد خورشید که دید در سحرگاه
هر بار که دیدمش بگفتی ای نور دو چشم نعمت الله

جامی و شراب ورند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست در دیده ما چو نور بنشست
از دیده بدسترد و بر بود نقشی که خیال غیر می بست
آن توبه زاهدانه ما رندانه بیك پیاله بشکست
ماسرخوش چشم مست ساقی می بر کف وزلف یار بر دست

خوشوقت کسی که همچو سید
از بود و نبود خویش وارست
سر مستانیم و در خرابات
گوئیم بیاد رند سرمست
در حال همین سرود گوید
هرگه که کسی بنزد ما هست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

ترجیع سوم

ای بهرت دل خراب آباد
و ز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله خسرو
چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات
سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد
کی شود درس عشق را استاد
ما بترك مراد خود گفتیم
در ره دوست هر چه بادا باد
دوش سر مست در گذر بودم
بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش میگفت
هر کس آنجا رسید خوش بستاد
از پی آن جماعت افتادم
تا ببینم که چیستشان او راد
ناگه از پیش امام روحانی
رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش
برهی میگذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان
کرده چون درعاشقی در گوش
بسته زنار همچو ترسایان
جام بردست وطیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران
از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای با من داد
گفت ازاین باده جرعهٔ کن نوش
گر تو خواهی که تا شوی محرم
در خرابات راز را مپوش
گفتم این باده‌ازپیاله کیست
لب بدندان گرفت و گفت خموش
تا که از پیر دیر پرسیدم
که زسودای کیست اینهمه جوش

هیچ کس زین حدیث لب نگشود ناگهان چنك بر کشید خروش

که سرآسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

ترك بالا بلند یغمائی سر و سردار ملك زیبائی
شهرهٔ انس وجان بخوش روئی فتنهٔ مرد و زن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون درون آمد هر کسش دید گشت شیدائی
تا که از مرحمت نظر انداخت بمن مستمند سودائی
که گرت آرزوی سلطنتست چند هجران کشی و تنهائی
گفت ای عاشق بلا دیده تا بکی بیخودی و رسوائی
در ره دوست کفر و دین در باز در خرابات باده پیمائی
چونکه برگشتم از ره تقلید داد تلقینم این بدانائی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

ترك سرمست چو کمان برداشت هر کرا بود دل زجان برداشت
در کمان بودم از خیال میانش چون کمر بست این گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفا داران قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو من بیدل کنم ز جان برداشت
در چمن رفت و همچو گل بشگفت نام خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روی زنك ز آئینه روان برداشت
هر کدورت که داشت دل از درد درد او آمد از میان برداشت
باده از خلق شیشه صافی دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت طناز میکشد خلق را بعشوه و ناز

از پس پرده مینوازد چنك — مطرب عود سوز بربط ساز
او شهنشاه مسند خویشی — ما گدایان آستان نیاز
گه بود همچو باه جان‌پرور — گه‌بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود ساکنان کنشت — اوست مقصود رهروان حجاز
گر کشد خسرویست کامروا — ور ببخشد شهی‌است بنده نواز
ایدل ار آرزوی آن داری — که شود با تو آشکارا راز
گذری کن بسوی میخانه — تا به بینی حقیقتش ز مجاز
تا ببینی بتان ماه جبین — که سراسر کشنده‌اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل — بیوفای تو خاك بر سر دل
زلف شستت کمین کنندهٔ جان — چشم مستت بغمزه رهبر دل
آزمودیم و دم نزد یك دم — جان ما بی‌غم تو بر در دل
زنده دل می کند ببادهٔ ناب — که شرابیست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پری زاده — آمدو حلقه کوفت بردر دل
درگشود و نشست مستانه — روی خود داشت دربرابر دل
چون بدیوان دل فرورفتم — اینسخن بود در برابر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست — می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور — که دراوجرعهٔ خدای نماست
بی‌خبر کن مرا ز هستی خود — که‌خبر آرمت که‌یار کجاست
بگدائی رویم بر در دوست — که مراد همه‌جهان آنجاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده — آنزمانی که بزم می‌آراست
گفت بادوست هر که بنشیند — باید اول‌ز رأی خود برخاست
تا ببینی بدیده معنی — نعمت‌الله را تو از چپ‌وراست

پس از آنت بگوش جان آید　　در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم　　دردمندان و بند برپائیم
ما اسیران وادی عشقیم　　مصلحت بین کوی غوغائیم
گه تهو کیسه گاه قلاشیم　　گاه پنهان و گاه پیدائیم
گاه مانندهٔ زمین پستیم　　گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سید زکفر ودین فارغ　　در خرابات باده پیمائیم
هر که باما نشست مؤمن شد　　از دلش زنك كفر بزدائیم
چون شود جان او بمی صافی　　بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

دوشم از غیبت پیرعالم‌عشق　　اینسخن یاد دادم از دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان　　جام می‌نوش تاشوی‌جم عشق
کرده‌ام خود بترك‌مردم عقل　　از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان　　غسل کردم بآب زمزم عشق
چون رسیدم بقبله عرفات　　دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزونشدی دل را　　هردم از جرعهٔ دمادم عشق
جمله کاینات‌وهرچه دراوست　　غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمت‌الله را چو می‌دیدم　　شدیقینم که اوست‌محرم‌عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم　　این سخن بود فضل‌اعظم‌عشق

که‌سر اسرجان وهر چه در اوست
عکس یك پرتویست ازرخ وست

ترجیع چهارم

آفتابی در آمد از در و بام　　گشت‌روشن سرای‌جان بتمام

جان ما جام بود و جانان می — جام چون باد گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت — محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می داد — مست گشتیم از آن مدام مدام
مائی ما چو از میان برخواست — اوئی اوست جزو و کل وسلام
چون ازل باابد یکی گردید — مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپرد و میگوید — سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد — سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست — نقطه در دائرهٔ هویدا شد
هر که برخاست از خودی بگذشت — وانکه با مانشست ازما شد
آنحبابی که بود ازین دریا — عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد — ابرهائی ز پیش ما واشد
گر محمد نهان شد از دیده — نعمت الله آشکارا شدا
بزبان فصیح خواهد گفت — هر که چون ما بعشق گویا شد

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال — چند باشی اسیر ظن وخیال
جز خیالش خیال هردوجهان — بود ای جان من خیال محال
رو در آئینه دلم بنمود — عین خود دید آن مثال جمال
چو نهمه اوست درحقیقتحال — کی بود نزد ما فراق ووصال
یك مثالم بلوح دل بنویس — تا بدانی که اوست عین مثال
مست میخانه قدم گشتم — فارغم ازخمار قال و مقال
حالیا حال را غنیمت دان — تاشود روشن ازنتیجه حال

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن ماه روی خوشی چنین دیدن
خوش بود گنج عشق بی‌رنجش خاصه در کنج دل دفین دیدن
دیده بگشا که خوش بود جانا بی‌گمان چهرهٔ یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوشست در رخ خوب آن و این دیدن
دامنش خوش بود گرفته بدست دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته باد که دل خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیالیست سر و بالایش خاصه در چشم راست بین دیدن
با خیالش چه خوش بود سید آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت کرده روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطه دهنت بی نشان می دهد نشان همه
برتری از بیان واین عجب است که معانی توئی بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم سر کوی تو گلستان همه
مست آن چشم پر خمار تو ایم ای شراب لبت از آن همه
همچو سید شنیده‌ام بیقین گفته های تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

پایان ترجیعات

قطعات

قرب صدسال عمر من بگذشت قصد موری نکرده‌ام بخدا
نان خود خورده‌ام ز کسب حلال مال غیری نخورده‌ام بخدا
در خرابات عشق رندانه روزگاری سپرده‌ام بخدا
بخدا زنده‌ام بحق رسول گرچه از خویش مرده‌ام بخدا
موی هستی بتیغ سرمستی از سر خود ستره‌ام بخدا
نفس خود را بیاد سید خویش ذاکرانه شمرده ام بخدا
تا عزیز خدا و خلق شدم عزت کس نبرده‌ام ام بخدا

☆☆☆

چون مرا در خواب کردی روز و شب روز و شب در خواب میبینم ترا!
روی تو ماهست و چشم من پر آب روز و شب در آب میبینم ترا

☆☆☆

فیضی که بتو رسید از ما آن رحمت حق شناس ما را
تو نیز رسان بدوستانت اسرار معانیش خدا را

☆☆☆

درد مندی فقیر اگر یابی بکرم درد او دوا فرما
وعدهٔ کرده‌ی بدرویشی وعده خویش را وفا فرما
این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و یاد ما فرما

لفظ الف و دو لام و یك ها اسمی است از آن تو اسم دریاب
این صورت او و اوست معنی مانندهٔ روح و جسم دریاب
دریاب رموز اسم اعظم آن گنج در این طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن عارف شو و هر دو قسم دریاب
دریاب رموز نعمت الله ذات و صفتش باسم دریاب

☆☆☆

دوش تا روز ما بهم بودیم لذتی یافتم که چتوان گفت
بندگی خدای خود کردم حرمتی یافتم که چتوان گفت
دست و پایش خوشی ببوسیدم حضرتی یافتم که چتوان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین رحمتی یافتم که چتوان گفت

☆☆☆

خود نمائی میکنی با عاشقان در دوئی آن یك کجا بنمایدت
نعمت‌الله جو که نور روی او آنچه خواهی حالیا بنمایدت

☆☆☆

گنج اسما بمن عطا فرمود نعمتی یافتم که چتوان گفت
عقل آمد دمی ملولم کرد رحمتی یافتم که چتوان گفت
نعمت‌الله بمن عطا فرمود نعمتی یافتم که چتوان گفت

☆☆☆

ماسوی‌الله جز خیالی نیست میبینم بخواب اینچنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد اینچنین دیوانه‌را خوشتر از آن زنجیر نیست
کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا نوجوانی کاندرین ره هم رفیق پیر نیست
گر نمی یابی مرادی آنهم از تقصیر ماست ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر نیست
گرچه جاروالله کلام‌الله تفسیرش کند گرچه تفسیری خوشست اما چو اینتفسیر نیست

☆☆☆

ای جان پدر بحال ما رحمی کن زیرا بیتو تمتعی از جان نیست
بسیار فراق تو کشیدم اما زین بیش مرا تحمل هجران نیست
ملك و ملکوت تخت سلطانی ماست مخصوص بشهر یزد یا کرمان نیست
بگذر ز خرابهٔ جهان جان پدر آن گیر که اینجهان همه ویران نیست
برخیز و بیا که دنیی و عقبی هم با همت دوست قیمتش چندان نیست

☆☆☆

غیرتش غیر دوست فانی کرد غیر حق در وجود باقی نیست

جام بشکست و باده آخر شد ‌‌‌‌‌‌ جز از او خود حریف ساقی نیست

...

گر سبوئی شکست یا جامی ‌‌‌‌‌‌ حضرت عشق تا ابد ساقی است
چشم و گوش ار نماند باکی نیست ‌‌‌‌‌‌ بصر و سمع دائما باقیست

...

نعمت الله همه جهان بگرفت ‌‌‌‌‌‌ اینچنین نعمتی جهانگیر است
نو جوانی است مست و لا یعقل ‌‌‌‌‌‌ ور بمعنی نظر کنی پیر است

...

کفر سر زلف بت بدست آر ‌‌‌‌‌‌ کایمان محققانه این است
گفتم که ز باده توبه کردم ‌‌‌‌‌‌ مشنو که مرا نشانه این است
مائیم مدام در خرابات ‌‌‌‌‌‌ فردوس منست خانه این است
زد ناوك عشق بر دل من ‌‌‌‌‌‌ گفتا که مرا نشانه این است
هر دم نقشی خیال بندم ‌‌‌‌‌‌ آری چکنم زمانه این است
مطرب بنواز ساز عشاق ‌‌‌‌‌‌ بزمیست خوش و ترانه اینست

...

مائیم و حضور نعمت الله ‌‌‌‌‌‌ رویش بنگر که نیك پیداست
در آینهٔ تمام اشیا ‌‌‌‌‌‌ تمثال جمال او هویداست
در دیده مست ما نظر کن ‌‌‌‌‌‌ رویش بنگر که نیك پیداست

...

بردر غیر میروی حیف است ‌‌‌‌‌‌ بعدم میروی چه آری هیچ
ای که گوئی که سیم و زر دارم ‌‌‌‌‌‌ چون بمیری بگو چه داری هیچ
عمر عاشق خوشست با معشوق ‌‌‌‌‌‌ نفسی چند میشماری هیچ
ای که گوئی که مانده‌ام صد سال ‌‌‌‌‌‌ عمر بی او اگر گذاری هیچ
این همه علم کرده حاصل ‌‌‌‌‌‌ باز فرما که درچه کاری هیچ

...

بنه رو بر در میخانه او ‌‌‌‌‌‌ توجه خود به آنجا میتوان کرد

مرا گوئی بجانان جان توان داد نکو کاریست جانا میتوان کرد
حباب از چشمهٔ آبی چه جوئی شنا در آب دریا میتوان کرد
دو عالم را فدای آن یکی کن بلطف خویش یکتا میتوان کرد
درآ در حلقه رندان سر مست که مستان را تماشا میتوان کرد
نظر از چشم نابینا چه جوئی نظر ازچشم بینا میتوان کرد
خراباتست و ما مست و خرابیم حریفی جوچه با ما میتوان کرد
طلسم گنج برهم میتوان زد چنان اسرار پیدا میتوان کرد
چو سید نعمت الله رند مستی درین میخانه مأوا میتوان کرد

...

رفته بودم بسوی بحر محیط که در آن بحر شنا باید کرد
بحر جوشید وروان گفت بمن سر خود در سر ما باید کرد

...

گر چهل صبح ازسر اخلاص مخلصی گرد عاشقان گردد
چشمه حکمت ای برادرمن از دلش بر زبان روان گردد

...

هر چه بینی نعمت الله بود به ازاین خود حکایتی نبود
ذوق ما را چو غایتی نبود بحر ما را نهایتی نبود
که شنیده ولی سر مستی همچو او در ولایتی نبود
گفته عارفان بجان بشنو به از این خود حکایتی نبود

☆☆☆

هر که او حجتی چنان دارد شك ندارم هم این هم آن دارد
خوش کناری گرفته از عالم عشق او در میان جان دارد
ترك دنیا و آخرت بکند هر که میلی بعاشقان دارد

☆☆☆

موئی بمیان ما نگنجد سلطان چه بود گدا نگنجد
گوئیکه بلای عشق آمد خوش باش که آن بلا نگنجد

دردی کش کوی میفروشم — درمان چه بوددوا نگنجد

☆ ☆ ☆

راستی کن که مرد کجرفتار — در ره او بمنزلی نرسد
باش خاکی ولی چنانکه ز تو — گرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال — سالکی کو بکاهلی نرسد
دیدهٔ او جمال او بیند — رؤیت او باحولی نرسد
هر که بر مسند عدم بنشست — جاه او را تنزلی نرسد
هر که چون ما فتاد در دریا — ابداً او بساحلی نرسد
گر چو سید قبول او گردد — بندهٔ کو بمقبلی نرسد

☆ ☆ ☆

توبه از توبه میکنم ایدوست — توبهٔ خوب ما همین باشد
هر که او توبه میکند چون ما — شك ندارم که نازنین باشد
این چنین آیتی که میشنوی — از خداوندش آفرین باشد
باز گشته ز او بحضرت او — تائب قائل گزین باشد
توبه از توبه میکند سید — توبهٔ عاشقان چنین باشد

☆ ☆ ☆

شاه عالم پناه دانی کیست — آنکه سلطان انس وجان باشد
هر که گوید دعای دولت او — راحت وروح او از آن باشد
خرم آنکس که از سر اخلاص — بندهٔ حضرتی چنان باشد

☆ ☆ ☆

آب ماهان که خاك بر سر او — همچو آب زلال کی باشد
در دوعالم بجز یکی نبود — حضرتش را مثال کی باشد

☆ ☆ ☆

شیخ الاسلام احمد جامی — که دم مرده از دمش حی شد
می او شد عسل چنین گویند — منکر او مشو مگو کی شد

باز رندی دگر بیك جذبه | خم او پاك خالی از می شد
نه میش ماندنی عسل درخم | شکرش رفت وخالی ازمی شد
گرچه تبدیل خلق خوش باشد | لیك ان خوشتر است لاشی شد
نعمت الله که میرمستان است | فانی ازخویش وباقی ازوی شد

☆☆☆

هر کمالیکه هست درعالم | از خلیفه بجو که میداند
جامع جمله علوم بود | شرح اسما تمام میخواند

☆☆☆

روی غیری ندیده دیده ما | غیرچون نیست دیده چون بینند
لیس فی الدار غیره دیار | چشم ما نور او باو بینند

☆☆☆

پیوسته شکسته باش چون ما | کو کارشکستگان بر آرد
مائیم ودل شکسته چون یار | پیوسته شکسته دوست دارد

☆☆☆

من طالب اوچگونه باشم | گر حضرت او مرا بجوید
ازذوق سخن کجا توان گفت | کر او باما سخن بگوید

☆☆☆

مگر منعم بگوید شکر نعمت | وگرنه مفلس مسکین چه گوید
دعای دولتش گوئی و بنده | بجز از یارب وآمین چه گوید

☆☆☆

نسب بیحسب چنان نبود | بحسب خود نسب بکار آید
نسب عالیش بود بکمال | بحسب گر نسب بیاراید

☆☆☆

کسی است بحر معانی علم در عالم | که هردقایق مشکل که هست بگشاید
کمال نفس بعرفان چنان کند ثابت | که درعلوم بیان عقل و جان بیفزاید
بگویدم که الف نقطه بود در مبداء | ازاو کتابت اشیا که کردچون شاید

بگویدم که بقدرت خدای عزوجل | چگونه صورت آدم ببست و آراید
مرا ازین دو سؤالم جواب ساقی کو | بوجه معنی روشن چنانکه میباید
من آن محقق دین را مرید و معتقدم | که چون بدید خدا را بخلق بنماید

☆☆☆

ایا لطیف سؤالیکه از سؤال خوشت | بسمع هر که رسد روح او بیفزاید
ز نظم دلکشت ازغایت خردمندی | بنزد اهل خرد هیچ در نمیباید
بدانکه در احدیت که شیئی لاشی بود | بغیر نقطهٔ اصلی شیئی نمیشاید
چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق | ز وحدت اینهمه اشیا پدیدمیآید
وجود جمله اشیا چو نقطه و حرف است | چو نقطه نیست نشاید که هیچ حرف آید
چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت | نمود تا که هیولاش صورت آراید
مگر هنوز ندانستهٔ تو این معنی | وگر بدید و بدانست از چه فرماید
هر آن کسیکه ز نداز کمال عرفان دم | همه دقایق مشکل که هست بگشاید
یقین بدانکه هر انکس کمال عرفان یافت | هر آینه که خدارا بخلق بنماید

☆☆☆

ای که پرسی ز حال میر تمور | باتو گویم که حال او چون است
گرچه چپ بود راست ره میرفت | راستی رفتنش بقانون است

☆☆☆

پیش ازین گر مرا حجابی بود | شکر گویم که آن حجاب نماند
بود گنجی درین خرابهٔ تن | گنج باقیست گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد | تا نگوئی که آفتاب نماند
میکده باقی است و خم پرمی | جام بشکست نه شراب نماند
بیحسابم نواخت لطف خدا | هیچ باقی درین حساب نماند
نعمت الله بخواب رفت دمی | باز بیدار شد چه خواب نماند

☆☆☆

طره شب را مطرا کرده‌اند | نور روی روز پیدا کرده‌اند

خوش درمیخانه‌را بگشاده‌اند ساغری پرمی برندان داده‌اند
در نظر نقش خیالی بسته‌اند با خیال‌خویش خوش پیوسته‌اند

☆ ۰ ☆

جملهٔ ذرات اکوان سر بسر ز آفتاب حسن او تا بنده‌اند
روح اعظم سایهٔ آنحضرت است عالمی در سایه‌اش دلزنده‌اند

۰۰۰

جام بی‌می کی دهد ذوق ای پسر تا نگردد جام با می متحد
ساقی ار بخشد تو را خمخانهٔ نوش می‌فرما ومی کورب‌زد
گرم باش و آتشی خوش برفروز تانگردی‌هم چو آب منجمد
لیس فی‌الدارین غیری یا حبیب لیس مثلی کیف ضدی‌این وند
نعمت‌الله‌درهمه‌عالم یکیست لانجد مثلی و مثلی لاتجد

۰۰۰

آفتابی تو و ما سایه تو احولست آنکه‌یکی رابدو دید
روی او نور هم ازروی تو یافت چشم تو سرمه بچشم تو کشید
این چنین خوش سخن مستانه در خرابات که گفت‌و که شنید

۰۰۰

شهرتی یافته است میگویند نعمت الله را خدا بخشید
ما از او غیر او نمیجستیم آشنا دیدوخویش را بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم لاجرم اینچنین دوا بخشید
ما چو فانی شدیم دررهٔعشق جاودان منصب بقا بخشید
می میخانه را بما پیمود خوش نوائی به بینوا بخشید
سیدم‌چون شفیع خود کردم نعمت الله را بما بخشید

۰۰۰

صنع خدانگر که بحکمت‌چگونه‌ساخت چشمت بهفت پرده و سه آب در نظر
بگشای چشم ودل که ببینی جمال او اونورچشم تواست وتوازخویش بی خبر

۰۰۰

بار اومیکش وخوشی میرو — ناز اومیکش وخوشی میناز
همه عالم بزیر بال آری — مرغ همت اگر کند پرواز
می ما مستی دگر دارد — خوش بود گر بماشوی دمساز

...

خلق حسن باشدش هر که حسینی بود — هر که حسینی بود خلق حسن باشدش
میل بمن باشدش هر که شناسد مرا — هر که شناسد مرا میل بمن باشدش
نیک سخن باشدش هر که لسان ویست — هر که لسان ویست نیک سخن باشدش
گرغم زن باشدش مرد نباشد تمام — مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
طرف چمن باشدش هر که بود سرو ناز — هر که بود سرو ناز طرف چمن باشدش
حسن حسن باشدش سید سرمست ما — سید سرمست ما حسن حسن باشدش

...

بنمود جمال او بخوابم — گفتم باشد مگر جمالش
بیدار شدم زخواب مستی — نه نقش بماند نه خیالش
نه من ماندم نه غیر او هم — او ماند و کمال پر کمالش
از ما اثری نماند با ما — با او نبود کسی مجالش
دریاب بذوق نعمت‌الله — این دولت و مال لایزالش

...

علماء رسوم می بینم — همه را علم هست و نیست عمل
روز و شب عمر خویش صرف کنند — در پی قال و قیل و بحث وجدل
همه تجهیل هم کنند تمام — بله تکفیر یکدیگر بمثل
ماهیان عالمان چنان بینند — لاجرم کار دین بود بخلل
عمل و علم جمع کن با هم — که چنین گفته‌اند اهل دول
ترک این لقمهٔ حرام بگو — تا نیابی ملال را بی دل
نعمت‌الله را بدست آور — تا شوی پاک از جمیع علل

...

چون کمال همه بود بوجود — نتوان یافت بی وجود کمال

هست عالم همه خیال وجود
وز تجلی اوست بود خیال

...

موج و بحر و حباب قطره تمام
همه در عین ماست مستهلك

ما فقیریم و هم غنی ز همه
همچو ما خود کجاست مستهلك

در محیطی که نیست پایانش
سد هردو سراست مستهلك

...

شاها کرمی بکن مکن جنك
زنهار مکن بجنك آهنك

گر جنك کنی ملازمانت
اشکسته شوند جنك و دلتنك

بشنو سخنی ز نعمت الله
صلحی کن و باز گرد از جنك

...

کیمیای ولایتی دارم
مس جسم بشر چو زر سازم

قلعی و زاج بانشادر و ملح
گاه شمسی و گه قمر سازم

در فشانی کنم بگاه سخن
عقد زیبق از آن گهر سازم

نزد من خاك و زر یکی باشد
زانکه من خاك را چو زر سازم

هرچه سازم بعشق سید خوش
همچو زر خوب سازم ار سازم

...

پرسند ز من چه کیش داری
ای بیخبران چه کیش دارم

از شافعی و ابو حنیفه
آئینه خویش پیش دارم

ایشان همه بر طریق جدند
من مذهب جد خویش دارم

در علم نبوت و ولایت
از جمله کمال بیش دارم

...

هر کجا شهریست اقطاع من است
گه بایران گه بشروان میروم

صد هزاران ترك دارم در ضمیر
هر کجا خواهم چو سلطان میروم

...

در خرابات رند و سر مستیم
عاشقانه مدام می یابم

خم می گیر و بر سر من ریز ... کیسه زر بریز در پایم
از خدا خوش فراغتی خواهم ... تا زمانی از او بیاسایم
غیر او در نظر نمی آید ... چون بنور خدای بنمایم

...

شنیدم ساقی سرمست میگفت ... یکی را جام بخشم دیگری خم
اگر جام می آری پر بری می ... وگر انبان بیاری پر ز گندم
بگفتم این تفاوت از چه افتاد ... بگفتا این ز استعداد مردم
صراط مستقیم است اینکه گفتم ... طریق نعمت الله را مکن گم

...

پیدا شده در عالم آن نور جمال او ... آن نور جمال او پیدا شده در عالم
پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم ... ذات وصفتش باهم پیدا شده در آدم
یکجرعه ز جام می خوشتر بود از صد جان ... خوشتر بود از صد جان یکجرعه ز جام جم
از هر دو جهان بی غم مائیم بعشق او ... مائیم بعشق او از هر دو جهان بی غم
ما را نبود ماتم گر دل برود ور جان ... گر دل برود ور جان ما را نبود ماتم
با جام میم همدم در گوشهٔ می خانه ... در گوشهٔ میخانه با جام میم همدم
بگذر تو ز پیش و کم فانی شو و باقی شو ... فانی شو و باقی شو بگذر تو ز پیش و کم

...

در مرتبه جسم است در مرتبه روح است ... در مرتبه جان است در مرتبه جانان
در مرتبه جام است در مرتبه باده ... در مرتبه ساقی در مرتبه رندان
در مرتبه شاه است در مرتبه درویش ... در مرتبهٔ بنده در مرتبه سلطان
در مرتبه فرعون در مرتبه موسی ... در مرتبهٔ کفر است در مرتبه ایمان
در مرتبهٔ مخمور در مرتبه و سرمست ... در مرتبهٔ غمگین در مرتبهٔ شادان
در مرتبهٔ توریت در مرتبهٔ انجیل ... در مرتبهٔ صحف است در مرتبهٔ فرقان
مرتبهٔ یوسف در مرتبهٔ یعقوب ... در مرتبهٔ مصر است در مرتبه کنعان
در مرتبه آبست در مرتبه کوزه ... در مرتبهٔ قطره در مرتبهٔ عمان
در مرتبهٔ عقل است در مرتبهٔ نفس است ... در مرتبهٔ انسان در مرتبهٔ حیوان

درمرتبهٔ دوزخ در مرتبهٔ جنت درمرتبهٔ زندان در مرتبهٔ بستان
در مرتبهٔ طه در مرتبهٔ یاسین در مرتبهٔ حم در مرتبهٔ سبحان
در مرتبه دریا در مرتبهٔ چشمه درمرتبه جوی‌است در مرتبه‌باران
این‌مرتبه‌ها باتو از ذوق بیان کردم گرذوق‌همیخواهی‌اینگفته‌ما برخوان
هم‌جسمی و هم‌جانی هم‌ایت‌وهم آنی هم سیدوهم بنده باخلق‌نکو میدان

...

وصلهٔ از خرقهٔ ما هر که یافت عارفانه خوش همی پوشد بجان
عاقبت روزی بمنزل می‌رسد آنچنان رهرو که میکوشد بجان
خم می درجوش ومامست وخراب خوشبود رندی که میجوشد بجان
می‌بزاهد گردهی حیفی بود می‌برندی ده که مینوشد بجان
هر که مهر سید ما را خرید یافت او نقدی که نفروشد بجان

...

از قضای خدای عزوجل حی قیوم و قادر و سبحان
نیم ساعت گذشته بود از روز روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود وقت ماه شریف ماه درحوت و مهر در میزان
پنج‌و هفتاد و هفتصد ازسال رفته در کوبنان که ناگاهان
میر برهان دین خلیل الله آمد از غیب بنده‌را مهمان
خیر مقدم بر آمد از عالم مرحبائی شنیدم از یاران
کسب او بود علم ربانی حاصلش باد عمر جاویدان

...

چوپادشاه درعالم گدای‌حضرت‌اوست گدای‌حضرت او باش وپادشاهی کن
چو درطریق مروت موافقت‌شرط است مکن‌مخالفت او وهرچه خواهی کن
بنزد اهل ارادت توئی مناهی تواست رضای او طلب و توبه از مناهی کن
اگر امید نداری بصبح روز وصال می‌شبانه‌خوروخواب صبحگاهی کن
دراً بخلوت دیده چه نور خوش میبین وطن چو مردمك دیده درسیاهی کن
بچشم ما نظری کن که نور او بینی نظر بدیدهٔ این مظهر الهی کن

مباش بنده دنیا بیا و چون سید بکوش وسلطنت از ماه تا بماهی کن

...

دست در دست زن مزن خواجه دست در دست شیر مرادن زن
ملک توران گذار و خوش می‌باش آتشی در وجود ایران زن

...

در خرابات رو خوشی بنشین طعنه بر ملکت سلیمان زن
نیم تنی ملک سلیمان گرفت چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و چرخ بزیر رکاب دست نه و ملک بزیر نگین
ملک خدا میدهد اینجا کراست زهره که گوید که چنان یاچنین

گفته بودم تو را که گندم کار چون تو جو کاشتی برو بدرو
هرچه کاری بدانکه برداری خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بدبگذار بسخن های نیک ما بگرو
نیک و بدهرچه می کنی یابی سخن بد مگو و هم مشنو
خوش بود گر روی سوی جنت ور بدوزخ همی روی میرو

...

واحدیت یکی است از وجهی احدیت یکی است از همه رو
چون یکی در یکی یکی باشد بهمه وجه آن یکی میگو
واحدیت طلب کن از اسما احدیت ولی ز ذات بجو
غرق دریا شو و بجو ما را غرق کثرت شو وحباب بشو
محرم راز نعمت‌الله شو خوش بگو لا اله الا هو

...

نیک و بد را بلطف خود بنواز آنگهی خوش بزی وخوش می‌رو
این نصیحت قبول اگر نکنی بگذر از این فقیر وخوش می رو
دست درویش دنیی دون زن دم خر را بگیر و خوش می‌رو

...

منم که همت من جزخدا نمیجوید خوشست همت عالی که باد پاینده

مرا بسایه طوبی چه التفات بود — که هست سایهٔ من آفتاب تا بنده
تراست دنیی و عقبی مراست حضرت او — توراست خطهٔ دارام است دارنده
بنور طلعت او روشنست دیدهٔ ما — چه جای روشنی آفتاب تا بنده
بروی او در میخانه را گشادم باز — ببین تو مرحمت حضرت گشاینده
ز روی خود بکرم ساز بینوا بنواخت — بیا و گوش کن آواز آن نوازنده
اگر یکی بهزار آینه نماید رو — هزار رو بنماید یکی نماینده
مرو که شاه جهانی مرا غلام بود — از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

...

منم که همت من جز خدا نمی‌جوید — خوش است همت عالی که باد پاینده
هزار مطرب عشاق را نوا سازم — چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده
بهر طرف که نظر میکنم بدیده خود — هزار آینه بینم یکی نماینده
تراست گوشهٔ عقل و مراست خلوت عشق — تراست خطه دارا مراست دارنده
غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان — عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

...

دولتت را که هست پاینده — باد فرخنده سال آینده
سایه دولت تو بر عالم — هست چون آفتاب تا بنده
بر در حضرتت ملازم باد — جمله خلق شاه تا بنده
نود و هفت سال عمر خوشی — بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال هست سال قران — تا چه آید ز سال آینده
نعمت الله خدا بما بخشید — ساز ما را نواخت سازنده
ز آفتاب جمال او ذرات — ماه روینده دل نوازنده
در ترقی است ذوق ما جاوید — خوش بود دولت فزاینده
خوش در معرفت گشوده بما — رحمت حضرت گشاینده
آینه صد هزار می بینم — در همه آن یکی نماینده
این عنایت نگر که حضرت او — کرمی کرده است پا بنده
دل ما چشمه‌ای است یا بحری — از وی آب حیات زاینده
میکشد عشق او روان چکنم — جذبهٔ او مرا ربانیده

نور سید بنور او دیدم آفتابی خوش است و تابنده

...

هر کس که لباس احدی پوشیده درراه خدا چو احمدی کوشیده
هرخم شرابی که دراین میکده بود مستانه بذوق همچو ما نوشیده
از آتش عشق در خرابات فنا چون خم شراب خود بخود جوشیده

در روزه و در زکوة و در حج اسرار بسی بود نهفته
اما سری که درنماز است سری است که با تو کس نگفته

...

در خواجه باغ صبحگاهی بنمود جمال خویش آنماه
دیدم دو جهان چو یکدرختی بر هر برگی نوشته الله
آن برگ درخت ومیوه‌اش بود میراث حلال نعمت الله

...

گر زانکه ز اهل اعتباری بگذر ز رموز اعتباری
گیرم که حباب را بیابی جز آب بگو دگرچه داری
مستانه بیا و باده می نوش ای یار عزیز در خماری

...

گر بخانه روی و دربندی بحقیقت بدان که دربندی
ملک شروان چه میکنی عارف بطلب پادشاه در بندی
همدانی طلب همی کردم یافتم آن عزیز الوندی

...

نعمت اللهم وز آل رسول محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبدالله مرشد وقت و پیر و نورانی
پدر او محمد آن سید که نبودش بهیچ روثانی
باز سلطان اولیای جهان میر عبدالله است تادانی
پیر کامل کمال دین یحیی سید مسند مسلمانی
پدرش هاشم است وجدموسی مادرش شاهزاده سامانی

دیگر آن جعفر خجسته لقا — روح محظ لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود — جمع میبود از پریشانی
میرحاتم که نزد همت او — مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالی قدر — کان احسان و بحر عرفانی
ابراهیم آنکه روح میبخشد — نفسش در که سخن رانی
پادشاه ممالك دانش — بود سید علی کاشانی
میر محمد که بندگان درش — در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسمعیل — آفتاب سپهر سبحانی
ابی‌عبدالله آنکه روح امین — گفت اورا که جمله‌را جانی
باز امام محمد باقر — مخرب کفر و دین را بانی
پدر او علی و ابن الحسین — آنکه زین‌العباد میخوانی
باز امام بحق حسین شهید — نور چشم علی عمرانی
آن وصی رسول بار خدای — والی مملکت سلیمانی
آنکه باشد در مدینه علم — کوری خارجی و مروانی
نوزدهم جد من رسول خداست — آشکار است نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل‌الله — باد یارب بینده ارزانی
اختلاف صور فراوان است — لیك معنی یکی است تادانی

. . .

هر کسی را شکی بود بخدا — سیدم بی‌شکیست تا دانی
ازخدا این و آن طلب چه کنی — از خدا جز خدا چه میجوئی
حضرت او از او طلب میکن — از شه و از گدا چه میجوئی
او از او جو که جستجو این است — از گدا پادشاه چه میجوئی
وحده لاشریك له میگو — دو مگو دوسرا چه میجوئی
دربی این جهان چه میگردی — تو از این بیوفا چه میجوئی
درد دردش دوای درد دل است — به از این خود دوا چه میجوئی

غرق دریای رحمتی شب و روز | غیر ما را زما چه میجوئی
ذات باقی طلب چو سید ما | از فنا و بقا چه میجوئی
منت خدای را که ندارم بهیچ باب | از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی

. . .

بر دوستان مبارك و بر دشمنان چنان | هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق | جامی و ساقئی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بندهٔ ز ما | باری زما نیافت کسی هیچ زحمتی
داریم نعمت‌الله و از خلق بی نیاز | ای جان من کراست چنین خوب نعمتی

. . .

بعضی طلبند مال فانی | بعضی جویند ملك باقی
زاهد طلبند نان و سرکه | رندان خواهند جام و ساقی

. . .

گیرم که حباب را بیابی | جز آب بگو دگر چه داری
مستانه بیا و باده می نوش | ای یار عزیز در خماری

. . .

عقل هردم دم ز جائی میزند | لاجرم آواز او باشد بسی
هر زمان نقش خیالی میکشد | نقش بازی میکند با هر کسی

. . .

ما خیالیم و در حقیقت او | ما حبابیم و عین ما دریا
هرچه بینی و هر که میدانی | می جامست و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر | نظری کن بدیده بینا
ساغرت گر که نیست پر از می | گر طلب میکنی بجو از ما
دور رندان ماست باز امروز | فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت‌الله نیست
ور تو گوئیکه هست ها بنما

اشعار دوبیتی

سر محبوب را مکن پیدا ... گرچه پیداست در همه اشیا
راز حق را بپوش از همه خلق ... این نصیحت قبول کن از ما

...

در ازل زنده کرد او دل ما ... دیده زنده دلی ما آنجا
تا ابد زنده‌ایم چون ز ازل ... زندگی یافتیم ما ز خدا

...

از صفات خود اگر یابی فنا ... حضرت باقی تورا بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر ... گر ببینی نور چشم ما بما

...

بنور غیب روشن شد دل ما ... منور شد بنورش منزل ما
تجلی کرد برما حضرت او ... چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

...

هر نفس آئینه از غیب بنماید بما ... گر نظر داری ببین آئینه گیتی نما
اینچنین علم شریفی میکنم تعلیم تو ... ذوق اگرداری قدم نه سوی درویشان بیا

...

نور خورشید می‌دهد ما را ... درد جاوید میدهد ما را
هر بلائیکه او بما بخشید ... ملک جمشید می‌دهد مارا

...

قلعهٔ دل خوشتر است از قلعهٔ اینشهریار ... همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشاه
قلعهٔ دل گر بگیری جاودان ایمن شوی ... لشکر همت بباید تا بگیرد شهرشاه

...

دعانی من الکرمان ثم دعانیا ... فان هواها مولع بهوا نیا
ولا تذکرونی ماه ماهان نه ... بماهان بی فی الجسم ما کان هانیا

...

درد مندانه طبیبی میطلب زان شفاخانه نصیبی میطلب
درد دردش نوش میکن همچو ما خوش دوائی از طبیبی میطلب

...

دره بیضا ز بحر ما طلب آنچنان گوهر از این دریا طلب
عین ما جوئی بعین ما بجو طالب و مطلوب را از ما طلب

...

این بهشت از آشنای او طلب جنت الماوا برای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت بشنو و بهر رضای او طلب

...

صاد و نقطه بهم گر دریاب معنی صاد ای پسر دریاب
معنی ناز کش بیان کردیم گر تو دریافتی دگر دریاب

...

همه مستهلکند موج و حباب نظری کن بچشم ما دریاب
عین آبیم و آب میجوئیم عین ما را بعین ما دریاب

...

هر بلائی که باشد از محبوب آن بلا خود مرا بود مطلوب
در بلا صبر کن که تا باشی مبتلای بلاش چون ایوب

...

انسان کامل است که مجلای ذات اوست مجموعه که جامع ذات و صفات اوست
او چشمه حیات و همه زنده‌اند ازاو اوحی جاودان ببقای حیات اوست

...

دل تو خلوت محبت اوست جانت آئینه‌دار طلعت اوست
آینه پاك دار و دل خالی که نظرگاه خاص حضرت اوست

...

دل آینه‌دار حضرت اوست دل بندهٔ خاص و خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است دل منزل نزل نعمت اوست

...

زبان دل و جان بفرمان اوست باسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری مقید در آن ضمن هم آن اوست

...

برهمه صورتی مصور اوست بر همه نورها منور اوست
بندهٔ حضرت خداوند است پادشاه تمام کشور اوست

...

درحقیقت فاعل افعال اوست جمله افعال از آن وجهی نکوست
لطف او بر این و آن هادی بود هست ما را بس امید از لطف دوست

...

جام می از بهر میداریم دوست این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه میبینم ما آینه بی دوست کی داریم دوست

...

همه عالم جمال حضرت اوست او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب عشق و معشوق و عاشق نیکوست

...

هر چیز که آن متاع دنیاست بیگانه ز ماست بشنو این راست
گر گندم دهر کاه گردد بر ما بجوی چو یار باماست

...

جام و می را گر دو میگوئی رواست ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو غیر آبی در نظر دیگر کراست

...

یوسف گل پیرهن برهان ماست اینچنین خوش گلستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلی کامد بباغ او همی نالد که او جانان ماست

٭

با محیط عشق او دریا برما شبنمی است — چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنمست
عارف دریا دلی گردم ز دریا می‌زند — هفت دریای خوشی اما برما شبنمست

...

نقش عالم جز خیال یار نیست — جز خیال عشق خود اظهار نیست
گر یکی بینی و گر خود صد هزار — در حقیقت جز یکی اسمار نیست

...

عشق را جز عقل لایق هست و نیست — غیر او معشوق عاشق هست و نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست — نزد ما این قول صادق هست و نیست

...

بقدر حوصلهٔ جام می دهد ساقی — اگر چه باده خمخانه را نهایت نیست
بیا که مجلس عشقست و عاشقان سرمست — چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

...

همه عالم تن است و او جان است — شاه تبریز و میر او جان است
جام گیتی نماش می خوانند — بحقیقت بدان که او آنست

...

جنت نفس دوزخ جان است — ترک دوزخ بگو بهشت آنست
آبش آتش نماید آتش آب — دوزخش در بهشت پنهان است

...

این ظلمت و نور جسم و جانست — این هر دو حجاب عارفان است
گر کشف شود عطای اینها — ما را بخدا یقین همان است

...

اگر چنانچه بزرگی بشکل انسان است — شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست — قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست
دلیل ما بخدا حضرت خداوند است — مراد ما همه از خدمت خداوند است
بهرچه مینگرم عین نعمت الله است — ببین که نعمت ما نعمت خداوند است

***

از تجلی ذوق اگر داری خوشست اینچنین ذوق ار بدست آری خوشست
ذوق یاران از تجلی خوش بود حال سر مستان بمیخواری خوشست

***

خانقاه نعمت الله را صفائی دیگر است خوش سر آبی و خوش بستانسرائی دیگرست
از سر اخلاص نان بی ریای او بخور زانکه خوان نعمت او را نوائی دیگرست

***

حکم عدل نام آن شاه است باطنا شمس و ظاهرا ماه است
رند مست است زاهد هشیار بندهٔ بندگان درگاه است

***

دل تو بارگاه الله است خلوت خاص نعمت الله است
دل مرنجان و دل بدست آور گر دلت زین حکایت آگاه است

***

بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست ز ذات او بجز اسما نمیتوان دانست
هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم ولی حقیقت او را نمیتوان دانست

***

عین ما این سخن چو با ما گفت قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمیگوئیم سخن از عقل پور سینا گفت

***

اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت موجود زجودند بوجهی چه توانگفت
غیرند از آن وجه که غیرند نباشد گر عین وجودند بوجهی چه توانگفت

***

هست الله اسم اعظم ذات مع خلع نظر زهر آیات
باز باشد چو اعتبار نماند اسم او ذات با جمیع صفات

***

ذات احدیت است این ذات بی اسم و صفت کجاست آیات

گفتم او را بشرط لا شئی ... یعنی مطلق از این حکایات

...

گفتم که عبارتی ز وحدت ... گویم بطریق استعارت
چون آتش عشق او برافروخت ... هم عقل بسوخت هم عبارت

...

عمر بی او اگر گذاری هیچ ... غیر او هرچه دوستداری هیچ
در پی دیگری اگر بروی ... بعدم می روی چه آری هیچ

...

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ ... ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست ... بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

...

روح او جان جمله ارواح ... تن او اصل جمله اشباح
خانه روشن بنور مصباح است ... روشن از نور او بود مصباح

...

عاقلان گر چه بسی در سفته‌اند ... در همه بابی سخن ها گفته‌اند
در سر اشان همچنان خاشاك هست ... تا نپنداری که خانه رفته‌اند

...

ظاهر و باطن ارچه ضدانند ... عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی ... بصفت آن یکی دو گردانند

...

عقل نفی ما سوای الله میکند ... عشق ما اثبات الله میکند
لا و الا هر دو را بر هم شکن ... کاین نصیحت نعمت‌الله میکند

...

صبری کنیم تا ستم او چه میکند ... با این دل شکسته غم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی میکنند و ما ... دم در کشیده تا ستم او چه میکند

...

عاقلی کی بعاشقان ماند .. آن سر گل کجا نهان ماند
هندوئی کی بودچوترك خوشی .. این چنین کی بآنچنان ماند

...

ابر خوش دامنی بما افشاند .. بر سر کوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت برف گداخت .. آنچنان برف ژرف هیچ نماند

...

نور او را بنور او بینند .. هر چه بیند همه نکو بینند
هم از او گوید و از او شنود .. نه چواحول یکی بدو بینند

...

هرچه بوده است وهرچه خواهد بود .. بهمه کس خدا عطا فرمود
قابلیت چنان که او بخشید .. هر یکی یافتند آن مقصود

...

حق تعالی دری بما بگشود .. نقدآن گنج را بما بنمود
نقد گنج خزانهٔ جودش .. بکرم او نثار ما فرمود

...

همه عالم یکی بود موجود .. درهمه می‌نماید آنمقصود
گفتهٔ سیدم بجان بشنو .. دولتت‌یار وعاقبت محمود

...

بنده آخر کجا خدا گردد .. ورخدائیست چون خداگردد
بنده هرگز خدا شود نشود .. لیکن از خویشتن فنا گردد

...

هر که او با یزید یاری کرد .. هر چه کرد اوخلاف باری کرد
هر که گوید یزید بود عزیز .. لعن براو که خویش خواری کرد

...

همه عالم ز حضرتش موجود .. اینچنین بوده‌است‌وخواهد‌بود
هرچه‌خواهی‌چوماازاومیخواه .. تا بیابی ز حضرتش مقصود

...

در جمله مرتبه بر آید ... در مرتبه ها همه نماید
وین طرفه که اینهمه مراتب ... در وحدت او نمی‌فزاید

...

در عین تو او نکو نماید ... عالی بصفات تو نماید
گر نیك و بداست از تو بر تو ... آن نور تو را چو او نماید

...

هرچه در غیب و در شهادت بود ... همه ایثار بندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال و صفات ... در چنین آینه بما بنمود

...

بهر صورت که ما را رو نماید ... ببین تا نور چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش برحمت ... حجاب از دیدهٔ ما بر گشاید

...

هر بلا کز حضرتش ما را بود ... خوش بلائی از چنان والا بود
هر بلا کامد از او نبود بلا ... آن بلا نبود که آن والا بود

...

ناظر و منظور آنجا کی بود ... بود وهم نابود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او ... بلکه اسم ورسم دریا کی بود

...

یك هویت اول و آخر بود ... آن حقیقت باطن وظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام ... در هویت هر که او ناظر بود

...

گوهر در یتیم از ما بجو ... زانکه عین ما ازاین دریا بود
کون جامع جملهٔ اسما بود ... عین عین عین جد ما بود

...

بر علم قدر عظیم بود ... خوش بزرگی که او علیم بود

حکم حاکم بقدر استعداد .. بود ار حاکم حکیم بود

...

مشهد آل محمد روضهٔ رضوان بود اینچنین خوش مشهدی در خطه‌ماهان بود
نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد .. زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود

...

جمله آئینه یك حدید بود خواه عتیق است و خه جدید بود
آینه روشنست نزدیك آی .. کور ازین رمز ما بعید بود
نفس ناقص بخیل خواهد بود در سخاوت دخیل خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد ورنه دایم علیل خواهد بود
هر که او از خدای ناترسد از من و تو دگر کجا ترسد
ترسم از ذات اوست نادانی دلم از دیگری چرا ترسد

...

عقل و علمش بذات او نرسد .. ورتو گوئی رسد مگر نرسد
تا ابد عاقل ار کند فکری حاصلش غیر گفتگو نرسد

...

صوفی با صفا وفا دارد .. لاجرم از وفا صفا دارد
اگر آسان بود تصوف او .. که در این ره امام‌ما دارد

...

هر که‌او برخاك این درگه‌فتاد .. روی خود بر جنت المأوا نهاد
گر در آمد از درما عارفی .. حقتعالی خوش‌دری بروی گشاد

...

خشت عقل ازقالبش بیرون فتاد .. خانهٔ عاقل نگر تا چون فتاد
عقل‌مجنون آمد ولیلی گریخت .. آنکه لیلی بود بامجنون فتاد

...

نعمت‌خودخدا بما بخشید اینچنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت بما میداد ترك کردیم‌خود بمابخشید

...

خلعتی خوش خدا بما بخشید ... خوش نوائی به بینوا بخشید
همه عالم بما عطا فرمود ... پادشاهی باین گدا بخشید

...

مطلوب خود است وطالب خرد ... چه جای خیال نیك یابد
موجود بود عرض کدام است ... غیری او را چگونه یابد

...

آتش غیرتش بر افروزد ... غیر خود را بیك نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار ... اینسخن را بما بیاموزد

...

در همه آئینهٔ اسما نگر ... بلکه با اسما مسمی را نگر
خوش بیا با مادرین دریا درآ ... بحر را می بین ودر دریا نگر

...

آن دلبر شوخ مست بنگر ... آن یار که با من است بنگر
دردیده مست ما نظر کن ... کائینه روشن است بنگر

...

عارفانه اول و آخر نگر ... هرچه بینی باطن وظاهر نگر
این وآن باهمدگر نیکو ببین ... از کرم هر بیخبر را کن خبر

...

یك وجود و مراتبش بسیار ... عارفانه مراتبش بشمار
علم وقدرت ارادتست وحیات ... یك حقیقت بود بنام چهار

...

آینه بردار و دروی کن نظر ... صورت لطف الهی مینگر
مجمع مجموع اسما را ببین ... از کرم هر بیخبر را کن خبر

...

منکرت گرهمی کند انکار ... مکن انکار منکرت زنهار

زانکه هر کو موحداست تمام ... همه بند یکی کند اقرار

...

ما بغیر از یار اول کس نمی گیریم یار ... اختیار اولین نیك است کردیم اختیار
تن یکی داریم و در یکتن نمیباشد دو سر ... دل یکی داریم و در یك دل نمیگنجد دو یار

...

نه دار بماند و نه دیار ... نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده ... نه مست بماند و نه هوشیار

...

واحد بکثیر گشته ظاهر ... کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر ... عینش می بین و باش ناظر

...

عقل کل لوح قضا می خوانمش ... اول مجموع عالم دانمش
صورت او آدم معنی بود ... خارج گنج الهی دانمش

...

عقل را نایب خدا دانش ... خاطر او ز خود مرنجانش
هر کتابی که عقل بنویسد ... عاقلانه بعقل می خوانش

...

از جام حباب آب می نوش ... می نوش چو عارفان و می پوش
گوئی چکنم چه چاره سازم ... در راه خدا بجان همی کوش

...

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش ... هر رند ازین آب سبوئی است بدوشش
هر کس که خورد آب ازین چشمه نمیرد ... یك جرعه بجانی بخر اما مفروشش

...

عمل و علم هست کار خواص ... خوش بود نیز در عمل اخلاص
ور نباشد چنین که ما گفتیم ... نتوان یافتن بعلم خلاص

...

خوش سماعی وعارفان دررقص ... ذوق خواهی بیا چنین دررقص
اسم وعین است وجسم وروح چهار ... همه رقصان ولی از آن دررقص

...

در آینهٔ وجود مطلق ... خود بیند وخود نماید الحق
مائیم حباب وآب و دریا ... زورق بحریست وبحر زورق

...

گر بیابی کمال اهل کمال ... همچنان باش طالب متعال
چون کمالات را نهایت نیست ... تا ابد می طلب کمال کمال

...

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم ... بجز نور جمال او ندیدیم
چون کمالات رانهایت نیست ... به آخرهم بدان اول رسیدیم

...

ما گدای خودیم وشاه خودیم ... آفتاب خودیم وماه خودیم
ملك ملك مالك خویشیم ... پادشاه خود وسپاه خودیم

...

رو بخاك راه او بنهاده ام ... خاك آن را هم براه افتاده ام
گر بگوید جان بده بدهم روان ... بنده فرمان منتظر ایستاده ام

...

در سرا پرده می خانه مقامی دارم ... پیش رندان جهان منصب ونامی دارم
گرچه در صومعه پیر مغان پیر شدم ... در خرابات مغان جای تمامی دارم

...

رندیکه حریف ماست مائیم ... جز ما دکری کجاست مائیم
جامیم وشراب و درد صافیم ... دردیکه هم او دواست مائیم

...

بگذر ز وجود و زعدم هم ... بگذر زحدوث وز قدم هم

اینجمله هویت است دریاب اسم وصفتست جام وجم هم

...

آنگنج که مخفی بود از عالم واز آدم پیدا شده است بر من من محرم آنگنجم
گنجی که نمیگنجد در مخزن موجودات در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

...

یك عین باختلاف اعیان بنموده جمال ای عزیزان
در هر عینی نموده حسنی از عین جمال خود باعیان

...

خدایا تشنه‌ایم و جمع یاران از آنحضرت همیخواهیم باران
بحق مصطفی و آل یاسین که بر یاران ما باران بباران

...

ساقیا از روی لطف بیگران ساغر می ده بدست عاشقان
می بزاهد گر دهی ضایع شود می برندی ده که مینوشد بجان

...

ای صبا گر روی به ترکستان دوستانرا سلام ما برسان
ما بجان پیش آن عزیزانیم گرچه تن ساکنست در کرمان

...

از اینعالم بدان عالم سفر کن از آن عالم ببالاتر نظر کن
چو جسم وجان رها کردی ورفتی بنور او بعین او نظر کن

...

در صورت ومعنیش نظر کن می بین همه ومرا خبر کن
خواهی که رسی به نعمت‌الله بر درگه سیدم گذر کن

...

فقر بگزین و غنا ایثار کن اختیار خود فدای یار کن
صوفیانه گر بیابی این خصال رو بصوفی خانه و انکار کن

...

بگذر از خوف و رجا با ما نشین عاشقانه خوش درین دریا نشین
قصهٔ ماضی و مستقبل مگو حالیا با ما بحال ما نشین

...

خوش بگو الله و اسم ذات بین جمله اشیا مصحف آیات بین
در زمین و آسمان میکن نظر نور او در دیده ذرات بین

...

خوش بگو الله و اسم ذات بین معنیش در صورت و آیات بین
جمله مرآتند هاوهوی ما یکحقیقت درد سر مرآت بین

...

ذکر حق میگوی و در خلوت نشین باش فارغ از چنان و از چنین
حاصل عمر ای عزیزان یکدمست دمبدم در یکدمی با ما نشین

...

باده مینوش و جام را می بین خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله را نکو بشناس دیده بگشا و هر دو را می بین

...

این صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من نعمت الله زمان باشی و سلطان زمن
غیبت و نمامی و حرص و حسد این هر چهار باز بخل و کینه و آنگه طمع بشنوز من

...

من حسینی مذهبم ای یار من یافته تعظیم از خلق حسن
علم تو باشد همه از قیل و قال و آن من میراث من از جد من

...

تا تو نشنوی یگانه او هرگز نشود یگانه آن دو
باشی تو یگانه دو عالم آندم که اثر نماند از تو

...

خنك چشمی که بیند حضرت او قـراری یافته از تربت او

بود دلشادهم چون جان سید ... مدام از بندگی خدمت او

...

مصطفی فرمود ابقوا واتقوا ... باش یکرنك ازدورنگی فاتقوا
جان ودلرا دوست میداری ولی ... لن تنالو البر حتی تنفقوا

...

دنیی دون دنی از دون مجو ... چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عشق عاقلرا چومجنون میکند ... عاقلی از خدمت مجنون مجو

...

مخبر چونمانده است خبر کو ... مؤثر چونمانده است اثر کو
گفتیم لطیفهٔ بدیعی ... چون شمس نمانده است قمر کو

...

مقدم برهمه اسما است الله ... چنین گفتیم با یاران آگاه
مسما واحد اسما کثیر ... نکو دریاب قول نعمت الله

...

مظهر کامل است عبدالله ... بر همه شامل است عبدالله
وصف اورا کجاتوانم کرد ... سید کاملست عبدالله

...

نعمت الله بعشق حضرت شاه ... خوش بماهان نشسته همچو نماه
عارفانه بصدق می گوید ... دائما لا اله الا الله

...

اسم اعظم او بما آموخته ... شمع ما از نور او افروخته
رو نموده در همه آئینه ها ... چشم غیر ازغیرتش بردوخته

...

رایت الله فی عینی بعینه ... وعینی عینه فانظر بعینه
بعینی عند غیری غیرعینی ... وعندی عینه من حیث عینه

...

رهبر و میر ما خلیل الله　　در همه‌راه باهمه همراه
جمع کن رهروان خوشی میگو　　وحده لا اله الا الله

...

بهر صورتی نشاهٔ یافته　　چو خورشید بر ذره‌ها تافته
همه بر جها قطع کرده تمام　　همه نور معنی از او یافته

...

جامع عالمی اگر دانی　　نسخهٔ خویش‌را فروخوانی
بی همه چون توئی همه او　　ازخودش می طلب اگر آنی

...

عالم حق حقست تا دانی　　غیر او عالمش چه‌میخوانی
طالب حق حق است درهمه حال　　هرچه آنرا طلب کنی آنی

...

خانهٔ تاریك اگر روشن کنی　　خلوت خود چو نسرای من کنی
گر بیابی یوسف گل پیرهن　　کی سخن باما زپیراهن کنی

...

گر بمیری ز خود بقا یابی　　ور کشی زحمتی عطا یابی
هر که مرداو دگر نخواهد مرد　　گر نمردی بمیر تا یابی

...

دوره حق اگر تودین آری　　گمرهان را بسوی دین آری
ور مقید بسوی دین داری　　کمتر از مقبلی ودیناری

...

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی　　حجابی لایزالی من صفاتی
وجودی کالقدح روحی لراحی　　فخذ منی قدح واشرب حیاتی

...

گر تو عارف شوی شوی بخشی　　این چنین عارفی به ار بخشی

هر چه گیری باو ازو گیری ... هرچه گیری ازاو باو بخشی

...

رفتی ای خواجه وزیان کردی ... عرض خوددر سر زبان کردی
باز گوئی زنان چنین گفتند ... اززبان زنان زیان کـردی

پایان اشعار دوبیتی

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحیم

خوش بگوای یار بسم الله بگو — هرچه میجوئی ز بسم الله بجو
اسم جامع جامع اسما بود — صورت این اسم عین ما بود
درمقام جمع روشن شد چو شمع — انچه مخفی بود اندر جمع جمع
جملهٔ اسما باعیان رو نمود — صدهزار اسما مسمی یك وجود
هر کجا اسمی است عینی ان اوست — هر کرا عینیست اسمی جان اوست
مجمع مجموع انسان آدمست — لاجرم اوقطب جمله عالمست
هر کسی کو مظهر الله شد — ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
جسم وروح وعین واسم اینچهار — ظل یك ذاتند نیکو یاد دار

نعمت الله مظهر او دانمش
صورت اسم الهی خوانمش

چشم ما تا عین او رادیده است — در نظر ما را چو نور دیده است
این عجب بنگر که عینی درظهور — می نماید این همه اعیان چو نور
عین عاشق عین معشوق وی است — عین بی معشوق و بی عاشق کی است
عین او بنگر بعین نور او — تاکه باشی ناظر و منظور او
گرد اعیان مدتی گردیده ام — عین اعیان عین او را دیده ام

این اضافت از ظهور ما بماست ورنه بی ما این اضافت از کجاست

از اضافت بگذر و از عین هم تا نماید جسم و روح و عین هم

شد هلاك این عین مادر عین او کل شیئی هالك الا وجهه

رویت عینی بعین ما بود عین ما گه موج و گه دریا بود

هر که با دریای ما باشد آشنا

عین ما بیند بعین ما چو ما

یك حقیقت در دو مظهر رو نمود دو نمود اما حقیقت دو نبود

یك وجود است و کمالاتش بسی سر این نکته نداند هر کسی

معنیت معشوق و صورت عاشق است ور بگردانی سخن هم صادق است

گر بگوئی جام و می هر دو یکیست در حقیقت حق بود آن بی شکیست

گر بگوئی جام جام و می می است این یکی مائیم آن دیگر وی است

اعتبار معتبر باشد چنین معتبر هم باشد آن قول وهم این

گاه محمودم گهی باشم ایاز گاه نازی میکنم گاهی نیاز

عاشق و معشوق عشقم گاه گاه این چنین فرمود محبوب اله

دردل خود دلبر خود را بجو کام جان خویشتن اینجا بجو

نعمت الله جو که تا یابی همه

هر چه میجوئی زما یابی همه

صورت ما پرده دار او بود معنی ما حاجت نیکو بود

سینهٔ ما مخزن اسرار او دیدهٔ ما حاجت نیکو بود

هر چه ما داریم ملك او بود مالك و ملکش همه نیکو بود

ملك او مائیم و ملك ماست اوست گر ملك جوئی درین ملکت بجو

ملك او اعیان و پنهان ملك ما

اسم جامع جامع اسماء خدا

درچنان ملکی ملك باشد چنین آن ملك را درچنین ملکی بیا

والیست و من ولی می خوانمش مالك ملك ولایت دانمش

ذره و خورشید ازاو دارند نور
ور نمی بینی چنین ای کور دور

گرنهٔ باطل بیا و حق پرست از مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجوداست و یکی میدانمش گرچه باطل راعدم میخوانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی در وجود آن یکی نبود شکی
یك وجود است و کمالش بیشمار دردوعالم آن یکی را میشمار
زوج از تکرار فرد آمد پدید این سخن از ما بجان باید شنید
زوج عالم دان و آن الله فرد یك حقیقت خواه زوج وخواه فرد
فرد مطلق شد مقید در ظهور گاه ظلمت می نماید گاه نور
نور مطلق از ظهور وی بود ورنه اینجا نور وظلمت کی بود
جامی از می پرز می بستان بنوش شادی رندان وسرمستان بنوش

قول ما حق است ازحق میشنو
که مقید گاه مطلق میشنو

در دوعالم جز یکی موجود نیست ور تو گوئی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر سرخوشی خوش خوشی جام شرابی میکشی
هر خیالی را که می بینی بخواب نقش او باشد چو برداری نقاب
اصل جوهردان و گوهر فرع او اصل و فرع ما بود دروی نکو
صورت و معنی عالم گفتمش در توحید است نیکو سفتمش
درصدف آبی است بر بسته نقاب می نماید در نظر در خوشاب
هستی ما سایه هستی اوست مستی ما عین سرمستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکی است بشنو از ما قطره و دریا یکیست
این دوئی پیدا شده از ما وتو شرك باشد گر یکی خوانی بدو

از کتاب ذات و آیات صفات
نسخهٔ خوش خواندهٔ در کائنات

ساقی مستیم و جام می بدست میخورند از جام ما رندان مست
ملك میخانه سبیل ما بود آید اینجا هر که او مارا بود

هر کجا رندیست مارا محرم است | هر کجا جامیست باما همدم است
صورت او مظهر معنی ماست | این و آن دو شاهد دعوی ماست
علم وحدانیست علم عارفان | علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
قول ما صدیق تصدیقش کند | او محقق نیست تحقیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می | تا نگردی وی نیابی حال وی

مستم و خوردم شراب بی حساب
هر که بیند گویدم خورده شراب

نقش بندی نقش خوبی بسته بود | خاطرش بانقش خود پیوسته بود
با خیال خویش ذوقی داشتی | هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایهٔ نقاشیش | نقش ها می بست با او باشیش
هر که او نقش خوشی میساختی | میشکستی باز و میانداختی
نقش اعیانند و موم اینجا وجود | در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام اوست | هرچه ما داریم جود عام است
نقشبندی بین و نقاشی نگر | باده نوشی ذوق او باشی نگر
خاص و عام اینجا دو نوعند از وجود | درظهور آن یك دوئی مارا نمود
نقش با نقاش خود پیوسته اند | در ازل این عهد با خود بسته‌اند
نقش می بندد بصد دستان نگار | هست نقاشی نقش صد هزار
نقش نقاشیست هر صورت که هست | اینچنین نقش خوشی دیگر که بست
ما بر آب دیده نقشی بسته ایم | با خیال خویش خوش پیوسته ایم

خوش خیالی نقش میبندد مدام
حسن او بر دیده ما والسلام

صوت نائی بشنو از آواز نی | تا تورا رهبر شود ای نیك پی
راز نائی میکند نی آشکار | اینسخن از نعمت‌الله یاد دار
میزنندش نی به آواز حزین | درد مند زار مینالد چنین
از حبیب‌الله کلام حق شنو | زین مقید سر آن مطلق شنو
در همه آینه او را نگر | بلکه هر آینه او را نگر

آینه باشد هزار آهن یکی — هر یکی آن یك نماید بی شکی
مظهرش اینست و مظهر اینچنین — آن یکی در هر یکی روشن ببین
هرچه بینی صورت و اسم و یست — صورت و معنیش جام پر می است

اسم او عین وی و غیر وی است
عین ما خود غیر اسم او کی است

علی ما در علم او عین وی است — علم عالم بی وجودش لاشی است
میدهد ما را او جود از جود خویش — میدهیم او را ظهور از بود خویش
آبروی جام می از وی بود — گرچه وی را هم ظهور از می بود
جام در دور است و ساقی در نظر — جام می بستان و ساقی مینگر
یکزمان بر دیده بینا نشین — شاهد معنی بهر صورت ببین
عالمی از نور او روشن شده — یوسفی پنهان به پیراهن شده
در محیط علم اعیان چون حباب — نقش بسته صورت اسما بر آب

عین ما بر ما اگر پیدا بود
هرچه ما بینیم عین ما بود

عین ما ماند حبابی پر ز آب — گرچه خالی مینماید این حباب

بر تو میخوانم ازین بیتی هزار
یاد میگیرش ز من این یادگار

من ولایت در ولایت دیده‌ام — خوش ولیی در ولات دیده‌ام
گفته اهل ولایت گوش کن — جام باده از ولایت نوش کن
چشم از نور ولایت روشن است — در ولایت آن ولایت با من است
با ولایت هر که او همدم بود — در ولایت صاحب اعظم بود
یکدمی بر نور چشم ما نشین — دیده اهل ولایت را ببین
صورت و معنی که هر دو با من است — از نبوت وز ولایت روشن است
در ولایت هرچه بینی او بود — لا جرم عالم همه نیکو بود
از ولایت تا ولایت یافتم — هر زمانی صد ولایت یافتم
هر که را باشد ولایت از خدا — در ولایت باشد او از اولیا

اسم حق باشد ولی در شرع و دین　　هم ولایت وصف او باشد یقین

شد نبوت ختم اما جاودان
باشد این حکم ولایت درمیان

با تو گویم نکتهٔ در نقطهٔ　　وصف نقطه میکنم در نکتهٔ
از سه نقطه یك الف ظاهر شده　　در حروف آن یك الف ناظر شده
نقطهٔ ذاتست اصل این عدد　　در عدد نبود احد باشد احد
عقل اول نقطهٔ آخر بود　　نقطه‌ها باطن الف ظاهر بود
اعتبار نقطهٔ کن در صفات　　تا بیابی هر دو نقطه عین ذات
عقل اول نور ختم انبیا　　مظهر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست　　آن الف بر اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو　　سر پیغمبر بیا با ما بگو
خوانم از لوح قضا سر قدر　　از قدر دریاب حالی اینقدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

روح اعظم صورت اسم اله　　پرده‌دار حضرت آن پادشاه
آدم معنی است یعنی عقل کل　　صورتش جام است و معنی عین گل
جزو کل از عقل کل حاصل بود　　این کسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن از او آموختیم　　شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم　　یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد　　کی تواند داد این تقریر داد
وز قلم جاوید بنویسد کلام　　همچنان باقی بود ما لا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست　　دوستدار و صورت خود دوست دوست
اول این بحر خوانندش ازل　　آخرش باشد ابد ای بی بدل
مائی ما در میان برزخ نمود　　ورنه بی‌ما این دوئی هرگز نبود
برزخ ما در میان پامال شد　　ماضی و مستقبل ما حال شد

هو معنا و فانظروا معنی
انه ظاهر بنا فینا

گر توراد ردیست رود رمان بجو ور تورا سریست با مرشد بگو
گر نداری مرشدی جویاش باش چون بدیدی گرد خاك پاش باش
دامن او را بگیر و بنده شو وانگهی در بندگی پاینده شو
هرچه فرماید مکن بروی مزید تا مریدی گردی و چون بایزید
چیست شرط ره سخن بشنود تست مرده پیر مربی بودنست

بی مربی کار کی گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

گر بهستی آئی اینجا نیستی کوش تا در راه هستی نیستی
نیستی و دم ز هستی میزنی از منی بگذر اگر یار منی
ملك توحید از دوئی برهم مزن از دوئی در حضرت او دم مزن
اعتباری باشد این ما و توئی اعتباری خود ندارد این جوئی
اسم اعظم درهمه عالم یکی است وحدت اسم و مسمی بی شکی است
هرچه بینی صورت اسمای اوست هر که یابی غرقه در یای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر در حقیقت یك بود نیکو نگر
دو نماید گر چه یك باشد نه دو یك بود دو گر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکست صد مراتب باشد و آن یك خود یکست
گر نهٔ احول یکی را دو مبین ور یکی میبینند آن تو دو مبین
روفنا شو از صفات و ذات خود تا ز تو با تو نماند نیك و بد

چون شدی فانی فنا شو از فنا
تا خدا ماند خدا ماند خدا

یارم اگر ز سرش نقابی بسته بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته
دردیده ما خیال روی خوبش نقشیست که بر عارض آبی بسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتش عالم اعیان بود در خدمتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود عـالم او ملك خوش پیکر بـود

حضرتی دیگر بود غیر مضاف / درمیان هردوحضرت بی خلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان / علم معقولات ازین عالم بخوان
با شهادت وجه او باشد مثال / چار حضرت گفته صاحب کمال
هم مثال مطلقش را گفته اند / عارفان بسیار دری سفته اند
باز ملکوتست وجهی دیگرش / با مثال روشن مه پیکرش
این مثالش را مقید تام گو / عالم ملکوت را اینجا بجو
حضرتی کو جامع این هر چهار / باشد او انسان کامل یاد دار
چار حضرت دریکی حضرت نگر / تا به بینی پنج حضرت ای پسر
غیب مطلق را نگردرعین او / هم شهادت بین درآن ملك نکو
از صفای نفس او ملکوت بین / و زمثال مطلقش جبروت بین
مجمع البحرین اگرجوئی وی است / صورتاجامست درمعنی می است
مظهر الله قطب عالم است / روح وجسمش اصل وفرع آدمست
بی وجود او ندارد کس وجود / ظل الله است و سلطان شهود

عالمی را نور می بخشد مدام
از عطای اسم اعظم والسلام

مظهر اعیان ما ارواح ما / مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه / ظل ارواحند اشباح همه
باز اعیان ظل اسماء حقند / باز اسماء ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده / اسم در اعیان هویدا آمده
اسم وعین وروح وجسم این هرچهار / ظل یك ذاتند نیکو یاد دار
جمله موجودند اما از وجود / بیوجوداین هاکجا خواهند بود
او بخود قائم همه قایم باو / هرچه باشد باشم آن دائم باو
دروجود و درعدم هر شی بود / بی شکی موجود باشد از وجود
هر کمالی کان شود ملحق بما / نزد ما جود وجود است از خدا
ذات او دارد کمالی خود بخود / زو کمالت باشدار داری بخود
یك وجود و صد هزاران مرتبه / پادشاهی و فراوان مرتبه

اعتباری وان مراتب را تمام
نیك دریاب این لطیفه و السلام

عین ما از حب ذاتی فیض یافت — لاجرم از علم سوی عین یافت
عین اول صورت الله شد — زآفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات — روح اعظم پادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خوانمش — صورت آن عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود — مجمع الطاف سلطانی بود
دردوعالم هرچه هست از جزو و کل — باشد از ذات و صفات عقل کل
روح کلی باشد و لوح و قضا — هست جزویات او ارواح ما
عقل کل است او دیگرها بدن — سر این نکته روان بشنو ز من
عقل کل صورت نبندد بیصفات — هم صفة قائم بود اما بذات
زین سه نقطه یك الف گشته عیان — اول قرآن بود نیکش بخوان
نقطه اصل او واو اصل حروف — خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان بنزد ما صفات — گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یك نقطه ایست
نیك دریابش که نیکو نکته ایست

هریك از اسمای حق در علم او — صورتی دارد که باشد عین تو
نور هر عینی که میبیند بصر — وجه خاصی مینماید در نظر
جود او بخشید اسما را وجود — ورنه اسما را بخود بودی نبود
هرچه موجوداست مرهون خداست — گرچه اسمای وی واعیان ماست
کثرت اسمای او اندر عدم — از صفاتش نقش میبندد قلم
چون صفت ازذات اودارد وجود — رحمت ذاتش غضب را داده بود
راحم ومرحوم ازآن میخوانمش — اسم او ذات و صفة میدانمش
نسخهٔ اعیان اگر خوانی تمام — شرح اسما را بدانی والسلام

جملهٔ عالم تن است وعشق وجان — اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یك مسمی دان واسما صد هزار — یك وجود و صد هزارش اعتبار

صورتش جام است و معنی می بود — گرچه هردو نزد ما یك شی بود
درد و میدان یك یکی و دو یکی — نیك دریابش که گفتم نیککی
بی وجود او همه عالم عدم — بر وجود او همه عالم علم
عالم از بسط وجود عام اوست — هرچه میبینی زجود عام اوست
اوئی او ذاتی و مائی ما — عارضی باشد فنا شو زین فنا
مائی عالم نقاب عالم است — بلکه عالم خود حجاب عالم است
جاودان این حجاب ایجان من — این خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو میگویم تمام
تا بدانی حال عالم والسلام

هر نفس جامی به رندی میدهند — هر دمی بزمی بجائی مینهند
راز پنهان آشکارا گفته‌اند — جملهٔ اسرار با ما گفته‌اند
یك وجود و صد هزاران آینه — مینماید آن یکی هر آینه
گنج اسما در همه عالم نگر — اسم جامع بایدت آدم نگر
عارفانه قطره دریا ببین — قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده‌ام در قطرهٔ — آفتابی یافتم در ذرهٔ
ای عجب دریا و قطره عین ماست — غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم ما حجاب ما بود — صورت ما قطره و دریا بود
جامی از می پر زمی خوش نوش کن — با حریفان دست در آغوش کن
از دوئی بگذر که تا یابی یکی — آن یکی جو تا بیابد بیشکی
جام و می آئینه گیتی نماست — ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام می و رند و حریف — آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

نعمت‌الله سیداست و بنده هم
باد باقی تا ابد پاینده هم

از تعین اسم اعظم رو نمود — در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان و نام هم — بی تعین نه می است و جام هم
وحدت دانش تعین گفته اند — در این معنی بحکمت سفته‌اند

یك تعین اصل و باقی فرع او — آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین مبدع و مرجع بود — یك حقیقت منبع و مأوا بود
جملهٔ اشیا ظلالات و یند — بی تعین جمله اعیان ویند
هر تعین ز آن تعین حاصل است — باهمه آن یك تعین واصل است
آن تعین همچو خم می بجوش — از همه جامی تعین باده نوش
از صفت برتر بود تز کیه ذات — از وجود اوست اسماء و صفات
اصل مجموع بر ازخ خوانمش — برزخ بحر ازل میدانمش
درهٔ بیضا ازین دریای ماست — حضرت یکتای بیهمتای ماست
نفس کل ازعقل کل آمد پدید — جزو و کل از جام مل آمد پدید
بعد از این عالم مثال مطلق است — این سخن نزد محقق برحق است
آنگهی باشد شهادت هرچه هست — خواه مخمور است وخواهی رندمست

جام ومی ساقیش میخوانیم ما
فاضل و باقیش میدانیم ما

چیست انسان دیدهٔ بینا بود — جامع مجموعهٔ اسماء بود
مجمع الطاف اسرار اله — آن ایاز بندگی پادشاه
مخزن اسرار سبحانیست او — مطلع انوار ربا نیست او
روح وجسم وعین واسم این هرچهار — مینماید او بمردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود — ورنباشد اینچنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان — معنی مجموع قرآن را بدان
نقش میبندد جمال ذوالجلال — درخیال و صورت او بر کمال
اسم اعظم کار ساز ذات اوست — عقل کل یك نقطه از آیات اوست
هرچه باشد از حدوث و ازقدم — جمع دارد در وجود ودرعدم
لیس فی الامکان ابدع منهم — هکذا قلنا و اسمع منهم
اسم اعظم مینماید صورتش — این معما میگشاید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست
معنی او پرده دار کبریاست

قطب عالم نقطهٔ پرگار روح — شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح
یك هویت دان و اسما بیشمار — یك هویت را باسما می‌شمار
در هویت جمله اسماء هالکند — ماسوی‌الله چیست اشیا هالکند
چون هویت یك بود اسما یکیست — چون یکی باشد همه اشیا یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات — ور دو گوئی دو نماید در صفات
در هویت هست هست و نیست نیست — نیك در یابش دمی اینجا بایست
یك هویت داده بودت کاینات — زان هویت دان وجود کاینات
بی هویت جمله عالم عدم — بی هویت نه حدوث و نی قدم
صورت او معنی اشیا بود — معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود — نسبتش باحق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو — نسبتش از عارضی باما بگو
از هویت دانه ما را حق وجود — یك هویت دردو نسبت رو نمود
خط و همی از میان های و هو — گر براندازی یکی ماند نه دو
حسن او در آینه پیدا شده — نور رویش دیده و شیدا شده
دیده‌ام آئینه گیتی نما — گر نظر داری به بین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود — اینچنین چشمی خوش و نیکو بود
موج و دریا هر دو نزد ما یکی است — آن یکی در هر دو عالم بی شکیست
چیست عالم در محیط ما حباب — بر سر آب آمده جام شراب
خوش خوشی باما در این دریا در آ — تا بیابی ذوق حال ما بما
ذره ذره هر چه آید در نظر — آفتابی مه نقابی مینگر
نقد گنج کنت کنزاً را طلب — جوهر در یتیم از ما طلب
جامی از می پر زمی بستان بنوش — شیر اگر نوشی از این پستان بنوش
بر سر دار فنا سردار شو — از بقای خویش بر خوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود — مدتی رندی کند ساقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی — ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته‌اند — در این صورت بمعنی سفته‌اند

شخص و سایه دو نماید در نظر / گرنهٔ احول یکی را مینگر
جان عالم آدمست ای آدمی / دل بمن ده یکدمی گر همدمی
در خرابات فنا با ما نشین / ذوق سر مستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو / جان و جانان خوش نشسته روبرو
یار شیرینی که او حلوا شود / مشکلاتش سر بسر حل وا شود
نعمت الله در همه عالم یکیست / در میان عاشقان جانم یکیست
عارفانه گر تو را باشد یقین / نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام
بعد از این توحید خوانی والسلام

نقطهٔ در دایره بنمود میم / میم این معنی طلب فرما ز جیم
لازم جیمست میم ای یار من / کی بود بی میم جیم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان / عارفانه گفتهٔ عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب / با تو گفتم سر عالم بی حجاب
از وجودش سایه مییابد وجود / ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات / وحدت و کثرت بجو از کاینات
گر دو میخوانی بخوانش صادقی / ور یکی گوئی بگو گر عاشقی
حق تعالی بر همه شیئی شهید / جان من شهد شهادت زو چشید
آیت غیب و شهادت را بخوان / وحدت و کثرت از آن هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش / آن یکی اول بگیر این آخرش
حالت و ماضی و مستقبل بدان / حد فاصل حال باشد در میان
گر نبودی حال بودی بیشکی / ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
از خط موهوم آن یك دو نمود / دو نمود اما حقیقت دو نبود
خط موهوم ار نبودی در میان / کی نمودی یك حقیقت در جهان

خوانم از لوح ابد راز ازل
مینوازم تا ابد ساز ازل

بود ما از بود او پیدا شده / جمع گشته قطره و دریا شده

بـر سر آبی و پنداری سر آب | غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو | هریکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیدهٔ ما کن نظر | یکدمی بنشین ودرما مینگر
جام الوان پر کن ازیك خم می | تا نماید رنگها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جامها | شاهدی را مینگر در جامه‌ها
چشم ما هر سو که جنبد در نظر | چشمهٔ آب حیاتست ای پسر
گر فسردی برلب جو ژالهٔ | ور گذاری آب روی لالهٔ
هر گلی را شیشه‌دان از گلاب | هر حبابی کاسهٔ می بین پر آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما | در میان بحر بنشستیم ما

قطره و دریا نماید ما و او
کل شیئی هالك الاوجهه

مجمع البحرین اگر جوئی دلست | جامع مجموع اگر گوئی دلست
دل بود خلوت‌سرای خاص او | هر چه میخواهی بیا از دل بجو
اوسع است از عرش اعظم عرش دل | چیست کرسی سدره از فرش دل
کنت کنزا گنج اسمای ویست | کنز دل میجو که آنجای ویست
جملهٔ اسما در او گنجیده‌اند | اهل دل را بدین سان دیده‌اند
علم اجمالی چو دانستی بجان | علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذوالجلال | تـربیت یابد دل مالایزال
نقطهٔ در دایـره بنهفته‌اند | اهل دل این نقطه رادل گفته‌اند
نقد دل را قلب میخواند عرب | باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود | تخت سلطان ولایت دل بـود
رحمت ذاتـی دهد دل راسعت | لاجرم اوسع بود دل را صفت
فـی المثل گـر عالم بـی‌منتها | در دل عارف در آید بارهـا
دل محس آن نگردد جان من | این چنین فرمود آن جانان من
شمهٔ گفتم ز دل بشنو زجان | تا بیابـی ذوق جان عارفـان

یادگار نعمت الله یاد دار
یاددار از نعمت الله یادگار

گر بیابی عارفی صاحبدلی / خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت صاحبدلان میکن بجان / تا بیابی منصب اهل دلان
خدمت این طایفه مردانه کن / جان فدای خدمت جانانه کن
سر بنه بر پای مردان خدا / تا چوما سرور شوی در دو سرا
ترك این دنیی کن و عقبی بمان / تا فدای تو شود هم این و آن
غیر محبوب از دل خود دور کن / بگذر از ظلمت هوای نور آن
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم / تا ببینی نور او منظور چشم
چیست عالم نزد یاران سایه‌اش / سایه را مان و ببین همسایه‌اش
در نظر آئینهٔ گیتی نما / مینماید نور چشم ما بما
او یکی و اعتبارش صد هزار / زاعتبارات یکی شد صد هزار
در صد آئینه یکی پیدا شده / آن یکی با هر یکی پیدا شده
او یکی و اعتباراتش بسی / نیك دریاب و مگو با هر کسی
در خرابات مغان رندانه رو / خم می را نوش کن مستانه رو
در خرابات مغان رندی بجو / حال سر مستی ما با او بگو
دردمندی جوی و درمان را طلب / کفر را بگذار و ایمانرا طلب
خوش درین دریای بی پایان درآ / تا به بینی آبروی ما بما
با حباب و آب اگر داری نظر / یکدمی در عین این دریا نگر
اینچنین درجای وحدت را بجو / گرد هستی را ز خود نیکو بشو
هر که را خواهی بنور او نگر / بد مبین ای یار من نیکو نگر
در خرابات ار بیابی رندِ مست / به که با مخمور باشی هم نشست
عشق او شمع است تو پروانه باش / در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد تو را پیمانهٔ / نوش کن میجو دگر خمخانهٔ

گر تو داری همت عالی تمام / هرچه میخواهی بیابی والسلام
ابتدا کردم بنام آن یکی / در وجود آن یکی نبود شکی

یك وجوداست وصفاتش بیشمار — آن یکی درهر یکی خوش میشمار
چشم احول گردو بیند تومبین — تویکی میبین چواحول دومبین
گر هزار آئینه دیدم وریکی — آن یکی را دیده‌ام درهر یکی
علم او آئینه‌ذات وی است — آئینه خود غیرذات او کی‌است
او تجلی کرده خوش درآینه — مینماید آن یکی هر آینه
روی او بنگر بنور روی او — تا چو آئینه نماید رو برو
نوش کن جام حبابی پر زآب — تا خبر یابی ز جام واز شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم — آبرو داریم و نیکو میرویم
آفتابی در قمر پیدا شده — فتنه دور قمر در وا شده
چیست عالم صورت اسمای او — صورت ومعنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود — نام او یك نزد ما آن دو بود
معنی اسم و مسمی باز جو — عارفی را گر بیابی راز گو
آفتابی رو نموده مه لقا — بنگر این آئینه گیتی نما
ذره‌ٔ بی نور او بینیم نی — یك نفس باغیر بنشینیم نی

علم ذوقست ای برادر کوش کن
جام می‌شادی رندان نوش کن

شخصی وسایه دو نماید در نظر — بگذر از سایه یکی را مینگر
مظهرومظهر بنزد ما یکی است — آب‌این امواج‌و این دریا یکیست
ز اعتبار ما وتو باشد دوئی — همچو ما بگذرزخودکان یك‌توئی
هر که او فانی شود باقی‌شود — مدتی رندی کند ساقی شود
گرم باش وآتشی‌خوش برفروز — خرقه و سجاده و هستی بسوز
صورت و معنی باین وآن گذار — دنیی وعقبی بجسم وجان گذار
جام می بگذار وساقی را طلب — تا چو رندان مستئی یابی عجب
بعد ازآن مستی‌چوماهشیارشو — عارفانه بر سر بازار شو
تا ببینی آن یکی اندر یکی — خود یکی باشی وباشی نیکگلی
هرکجا گنجیست گنجی دروی‌است — گنج دل بیگنج عشق‌وی کی‌است

هر صدف در بحر ما در خوشاب / باشد آن حاصل ولی از عین آب

گوهر ار جوئی درین دریا بجو / جوهـر در یتیم از ما بجو

عین او در عین اعیان رو نمود / چون نظر فرمود غیر او نبود

یك حقیقت صد هزارش اعتبار / آن یکی باشد یکی نی صد هزار

قطره و موج و حباب و جو نگر / عین این دریای ما نیکو نگر

در صد آئینه یکی چون رو نمود / صد نمود اما بجز یك رو نبود

جامی از می پر ز می داریم ما / جـرعهٔ با غیر نگذاریم ما

در خرابات مغان رندان تمام

می خورند شادی سید والسلام

جامع مجموع اسما آدم است / لاجرم او روح جمله عالم است

عقل اول درهٔ بیضا بـود / صورت و معنی زجد ما بـود

آدمی معنی است عقل کل بنام / جملهٔ عالم از او یابد نظام

حضرت مبدء چو او را آفـرید / مبدء مجموع عالم شد پدید

علم اجمالیست او را از قضا / لاجرم لوح قضا خوانیم ما

نفس کلیه از او حاصل شده / این و آن با یکدیگر واصل شده

مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول / فرع ایشانند این هر دو اصول

نفس کل یا قوتهٔ حمرا بود / این کسی داند که او از ما بود

بعد از این هر دو طبیعت گفته‌اند / در این معنی بحکمت سفته‌انـد

علم تفصیلی ز لوح دل بخوان / جامع علم قدر باشد چنان

آن گهی باشد هیولا یاد دار / صورتی خوش بر هیولائی نگار

هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند / خوش حکیمانه سخن‌ها رانده‌اند

عرش اعظم تحت الرحمن بگو / الرحیم از کرسی اعلا بجو

سقف جنت عرش کرسی زمین / خوش جنانی باشد اریابی چنین

بندگی سید هر دو سرا / این چنین فرمود ما را از خدا

هفت افلاک کند نیکو یاد دار / کوکب هریك بهر یك میشمار

چون زحل چون مشتری مریخ هم　　آفتاب وزهره همچون جام جم
با عطارد ماه خوش سیما بود　　نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد از این　　معدنست و پس نبات ای نازنین
باز حیوان آنکهی جن ای پسر　　نیك ترتیبی است نیکو مینگر
در زمین و آسمان باشد ملك　　روز وشب خیرات میباشد ملك
آخر ایشان همه انسان بود　　گرچه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخر است　　روح باطن جسم پاکش ظاهر است
جامع مجموع اسما او بود　　جمله میدان کاین جعل نیکو بود
روشنست و دیده ام در آینه　　می نماید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام
بلکه جان عالم است او والسلام

ابتدای سخن بنام یکی　　در دو عالم یك است و نیست شکی
جود او میدهد وجود بما　　جام گیتی نما نمود بما
دیدهٔ ما نکو شده روشن　　چشم عالم بنور او روشن
در همه نور او عیان دیدیم　　تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا　　خوش بود هر که خواند این اسما
آسمان وزمین و لوح و قلم　　روشن از نور او بود فافهم
او یکی و صفات او بسیار　　لیس فی الدار غیره دیار

نعمت اللهم و شدم آگاه
گفته ام لا آله الا الله

بیا با ما درین دریا بسر بر　　از اینجا دامنی خوش پر گهر بر
ز ما بشنو حبابی پر کن از آب　　حباب از آب و در وی آب دریاب
بمعنی آب درصورت حباب است　　ببین در این و آن کان هر دو آبست
دمی در آفتاب و سایه بنگر　　در آنهم سایه راهم سایه بنگر
چه دریائی که ما غرقیم در وی　　چه خوش جامی که ما داریم پر می
درین دریا بعین ما نظر کن　　صدف بشکن تماشای گهر کن

اگر نورست اگر ظلمت که او راست | براه کج مرو بشنو ز ما راست
وجودی جز وجود او نبینی | اگر آئی بچشم ما نشینی
بنور او جمال او توان دید | چنین میبین که سید آنچنان دید

نشان بی‌نشانی عارفان است
اگرچه بینشانی هم نشان است

وجودی در همه عالم عیان است | ولی از دیدهٔ مردم نهان است
بهر آئینه حسنی می‌نماید | ز هر برجی بشکل نو بر آید
تو نقد گنج او در کنج عالم | طلب این کنج و این گنجینه فافهم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست | یکی هست و در آن ما او را شکی نیست
خیال از نقش می‌بندد بخوابی | جز او تعبیر خوابی خود نیابی
زهی جامیست پر می بر کف ما | حبابی می‌نماید عین دریا
که دارد این چنین ذوقی که ما راست | که ذوق ما همه عالم بیار است

معانی بیان نعمت‌الله
بپرس از آفتاب و حضرت ماه

ز ذوق خود تورا آگاه کردم | بهانه آفتاب و ماه کردم
دوئی بگذار تا باشی یگانه | مراد ما یکی دیگر بهانه
در آ در حلقه رندان سرمست | تو را گر میل ذوق عارفان است
فنا شو تا بقا یابی ز باقی | سبو میکش که یابی لطف ساقی
خراباتست و ما مست و خرابیم | چو رندان او فتاده در شرابیم
ز بحری قطرهٔ گفتم عیانش | معانی خوشی کردم بیانش
ز شرک خود پرستی گر برستی | بغیر از حضرت حق کی پرستی
خیال غیر خوابی می نماید | همه عالم سرابی می‌نماید
ببزم عاشقان ما گذر کن | دمی در چشم مست ما نظر کن
طلب کن گنج اسمای الهی | اگر یابی بیابی پادشاهی

اگر اسم و مسمی را بدانی
بذوق این شرح اسما را بخوانی

حمد آن حامدی که محمود است
بخشش اوست هرچه موجوداست

فرض عین است حمد حضرت او
بر همه خلق خاصه بر من و تو

حمد او از کلام او گویم
لاجرم حمد او نکو گویم

شکر شکر او چه شیرین است
شکر گویم که شکرم این است

مدح صنعت چو مدح صانع اوست
مدح جمله بگو که این نیکوست

هر چه مخلوق حضرت اویند
همه تسبیح حضرتش گویند

صد هزاران درود در هر دم
بر روان خلاصهٔ عالم

آنکه عالم طفیل او باشد
روح قدسی زخیل او باشد

عارف سر عین عالم اوست
واقف راز اسم اعظم اوست

عقل اول وزیر آن شاه است
باطنا شمس و ظاهرا ماه است

در الف نقطه ایست بنهفته
اول و آخر الف نقطه

نقطه در الف نموده جمال
الفی در حروف بسته خیال

بی الف بی و بی الف بی تی
الفی بی نقط بود نی تی

قطب عالم چو نقطه پرگاراست
دایره گرد نقطه در کار است

مظهر اسم اعظمش خوانم
بلکه خود اسم اعظمش دانم

اول او دلایل است بحق
واقف است از مقید و مطلق

عارفانی که علم ما دانند
صفت و ذات و اسم را خوانند

اسم الله اصل اسم ویست
آن یکی گنج واین طلسم ویست

کل شیئی له کمرآت
وجه کلها مساوات

لیس بینی و بینه بین
هو فی العین لا تقل عین

عین وحدت ظهور چون فرمود
بحر در قطره رو بما بنمود

گر هزار است ورهزار هزار
اول او یکی بود بشمار

آینه صد هزار می بینم
در همه روی یار می بینم

بلکه یك آینه بود این جا
صور مختلف در او پیدا

کون کونی یکون من کونه
عین عینی بعینه عینه

یك شراب است وجام رنگارنگ
رنگ بی رنگ میدهد نیرنگ

رنك مى رنك جام مى باشد / وين عجب بين كه جام مى باشد

هر كجا ساغريست مى دارد
جان سرمست ذوق وى دارد

آن يكى كوزهٔ ز يخ برداشت / كرد پر آب يكزمان بگذاشت
چون هوا آفتاب گرمى يافت / گرميش بروجود كوزه بتافت
آب شد برف و كوزه شد با آب / اسم و رسم ازميانه شد درياب
اول ما چو آخر ما شد / قطره درياست چون بدرياشد
قطر و بحر وموج وجو آبند / عين ما را بعين ما يابند
نقد گنجينه قدم مائيم / گر چه موجيم عين دريائيم
آب درهرقدح كه جا گيرد / در زمان رنك آن انا گيرد
گرنه آبست اصل گوهر چيست / جوهر گوهر منور چيست
همه عالم چو گوهرى درياب / عين او بين وجوهرى درياب
چيست عالم بنزد درويشان / پرده دار حقيقت ايشان
آن حقيقت كه اول همه اوست / صورتش عالمست ومعنى دوست

گنج و گنجينه و طلسم نگر
صفة و ذات بين و اسم نگر

عدد از واحد آشكارا شد / واحدى در عدد هويدا شد
كثرت ووحدتست در هرباب / مجملا و مفصلا درياب
كثرتش چون حباب دان دايم / وحدتش بحر و اين بآن قايم
وحدت و كثرت اعتبارى دان / نسخه عقل راچنين ميخوان
نقش عالم خيال مى بينم / درخيال آن جمال ميبينم
اولطيف است و درهمه سارى / آب رحمت بجوى او جارى
نه حلول است حل وحال منست / سخنى ازمن و كمال منست
هر كه در معرفت سخن داند / وصف خود ميكند اگر داند
تومعنى من توام دوئى بگذار / من نماندم توهم دوئى بگذار
انت ماانت و انا ما هو / هو هو لا اله الا هو

لیس فی الدار غیره باقی		غیره عندنا کر اغراقی
هرچه داریم جمله جود ویست		جوراو نزد ما وجود ویست
ورتو گوئی که غیر او باشد		بد نباشد همه نکو باشد
تن بود سایبان وجان خورشید		آن یکی چتردان و آن جمشید
سایه و شخص مینماید دو		درحقیقت یکی است بی من و تو

مرغ سان سوزم و دو جانم پر
سیدم پرزسوز و سوزم پر

یاحبیبی و قرة العینی		انا عینك و عینك عینی
بحقیقت یکی بود بی شك		درظهوراین دوئی نمود آن یك
احولست آنکه یکدو میبیند		چون دو بیند یگانه ننشیند
صوت صادق بود صدا کاذب		راز صادق مگوی باکاذب
صفت وذات واحدش خوانند		بی صفت ذات را احد دانند
بصفت ذات او توان دانست		هر که دانست آنچنان دانست
آنکه دانیم ذات موصوفست		حضرت اوست آنکه مکشوفست
گنج ونا گنج نزد او گنجد		گنج او در دلم نکو گنجد
عاشقانیکه عین یکدیگرند		عین خودرا بعین خود نگرند
بتعین اگر چه اشخاصند		بحقیقت نه عام ونه خاصند
همه همدرد همدگر باشند		هرچه باشد بپای هم باشند
هر که همدرددردمندان نیست		گوئیا از شمار ایشان نیست
درددل دارم و دوا این است		درد مینوشم وشفا این است
ذوق رندی ما زمستان جو		مستی می زمی پرستان جو

تاز سر وجود آگاهم
محرم راز نعمت اللهم

عشق مجنون و خوبی لیلی		گفته اند و شنیدهٔ خیلی
سخن عاشقان بیا بشنو		شنواز من تو از خدا بشنو
خوش حبابی روان شده درجو		عین دریا بجو و از ماجو

آب در برك گل شده پنهان گل بگیر و گلاب زو بستان
سخنی خوش بذوق میگویم یاری از اهل ذوق میجویم
ماخیالم و در حقیقت او جز یکی در دو کون دیگر کو
انه ظاهر بنا فینا هو معنا وفا نظروا معنی
نور چشم است در نظر پیداست نظری کن به بین که او باماست
الف و میم عارف و معروف شده در لام معرفت مکشوف
همه عالم حجاب و عین حجاب غیر او نیست این سخن دریاب
دفتر کاینات میخوانم معنیش حرف حرف میدانم
شانه را گر هزار دندانه است یك حقیقت هویت آن است
گر بگویم هزار یك سخنست یوسفی را هزار پیرهن است
ظلمت و نور هر دو یك ذاتند گرچه اندر ظهور آیاتند
ور ظهور است این منی و توئی بمسما یکی باسم دوئی
آنکه انسان کاملش نام است نزد رندان چو باده و جامست
نوش کن جام می که نوشت باد خم می دائما بجوشت باد
ساغر می مدام مینوشم خلعت از جود عشق میپوشم
ما خراباتیان سر مستیم در خرابات عشق پا بستیم
می و جامیم و جان و جانانه شاه و دستور و کنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی

مصر معنی و مشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف چون سری سر او باو مکشوف
گفت سی سال شد که تا بایار میکنم گفتگو درین بازار
من باو گفته‌ام سخن بخدا خواجه گوید سخن کند با ما
سخن ما همه بود با دوست که سمیع و بصیر و دانا اوست
هر که اینسمع و این بصر دارد سخنم سر بسر زبر دارد
با یزید آن همای ربانی بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانه ما محو در بحر بیکرانه ما

گفت سلطان صورت معنی — باتو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است با یزید یقین — در میان نیست این عجایب بین
از یقین دوئی پدید آمد — نام یك عین با یزید آمد
مژدگانی که با یزید نماند — میل او با یزید هیچ نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی — خود ازاین بیخودی خدایابی
تو ز هستی و نیستی بگذر — شاید اینجا نا یستی بگذر

سایهٔ او ست هستیت ایدوست
بگذراز سایه هر چه هستی اوست

بر سر آب خانهٔ ز حباب — چون بسازند آب دان بر آب
گرچه آبست اصل وفرع آتش — ضد آبست آتش سرکش
ساقیا جام می بر ندان ده — بوسهٔ بر اب حریفان ده
والهم چون موالی حیران — بر جمال قلندر ای یاران
می عشقش بطالع مسعود — میکنم نوش شادی محمود
عاشقی در قلندری میجو — درد مندی ز حیدری میجو
علم علم احمدی بستان — حکم آل محمدی بر خوان
در خرابات باده نوشانیم — عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی و صفه صفا مائیم — صوفیان را صفا بیفزائیم
عشق ومعشوق وعاشق خویشیم — پادشاهیم اگر چه درویشیم
خاك فقر از سریر شاهی به — بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما — خوش روان شو بجنت الماوی
بخیالی که یار مستانست — در خرابات رند مست آنست
آنکه هم طالبست وهم مطلوب — هم محب منست وهم محبوب
برسانش سلام مستان را — بنوازش هزار دستانرا
عذرخواهی کن ومکن تاخیر — گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود — اولش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد — خاطر او مدام با ما باد

نظری کن بعین ما بنگر — عین ما را بعین ما بنگر

در همه آینه یکی می بین — آن یکی بین و بیشکی میبین

هر که او را در آینه بیند — خوش حیاتی هر آینه بیند

موج و آب و حباب را دریاب — نظری کن ببحر و جو در آب

جامی از می بساز پر از می — همچو آب و حباب از یك شئی

در گنجینهٔ بما بگشود — گنج اسما بما عطا فرمود

گنج و گنجینهٔ طلسم نگر — عین ذات و صفات و اسم نگر

وحده لا شریك له میگو — همچو ما از یکی یکی میجو

سر توحید را عیان کردیم — این معانی بتو بیان کردیم

سایه و شخص مینماید دو — درحقیقت یکیست بی من و تو

چون موحد اگر شوی تجرید — عین تجرید یابی از توحید

گر تو توحید همچو ما دانی — علم توحید را چنین خوانی

هر که را عشق علم توحید است — اول او مقام تجرید است

گر هزار است ور هزار هزار — یك وجود و کمال او بسیار

لی مع الله بدان بذوق تمام

سر توحید فهم کن والسلام

تو منی من توام توئی بگذار — بشنو از من توهم دوئی بگذار

چیست نقش خیال ما و توئی — همچو خوابیست این خیال دوئی

آفتابست و عالمش سایه — سایه روشن بنور همسایه

عین اول یکیست تا دانی — عین اول سزد اگر خوانی

جام گیتی نماش میخوانند — اصل مجموع عالمش دانند

عاشقان از شراب او مستند — همه عالم بنور او هستند

باطنش آفتاب ظاهر ماه — ما محبیم و او حبیب الله

آبروئی ز عین دریا جو — سر در یتیم از ما جو

نظری کن که نور دیده ماست — آنکه عالم بنور خود آراست

گنج و گنجینه و طلسم نگر — صفة و ذات بین و اسم نگر

مظهر اسم اعظمش خوانم بلکه خود اسم اعظمش دانم
اسم اعظم طلب کن از کامل زانکه کامل بود بدان فاضل
سید عالمست و ما بنده بنده در خدمت است پاینده
نظری بر بحال ما فرمود گنج اسما بما عطا فرمود
در گنجینهٔ قدم بگشود نقد آن گنج را بما بنمود
آفتابست و ماه خوانندش پادشاه و سپاه خوانندش
اول انبیاء و آخر اوست باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد روح قدسی ز خیل او باشد

باد بر آل او درود و سلام
بر همه تابعان او بتمام

جوچه جوئی بیا و دریا جو عین ما را بعین ما وا جو
جامی از می ستان و خوش در کش ساقی مست گیر و خوش در کش
از اضافات و از نسب بگذر نور او را بنور او بنگر
غرق دریای بیکران مائیم گرچه موجیم عین دریائیم
نور او را بنور او می بین در همه نور او نکو می بین
خوش بود دیدهٔ که او بیند هرچه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گرچه نقش و خیال می‌بینم در خیال آنجمال می بینم
همه عالم حباب و عین حجاب غیر او نیست اینسخن دریاب
بحر و موج و حباب دریابش در همه عین آب دریابش
یك حقیقت مظاهرش بسیار آن یکی در جمیع خوش بشمار
می یکی جام می فراوانست همچو آب حیات یکسانست
یك وجود و صفات او بیحد احد و واحد است و هم احمد
آب گل را گلاب خوانندش نزد ما آن گلاب دانندش
چشم اهل مراقبت باید که نظر را بغیر نگشاید
غیر او را وجود باشد نه جز از او هست و بود باشد نه

قطره وموج و بحر وجو آبند عین ما را بعین ما یابند
ذره بی آفتاب کی باشد قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد غیرت غیر سوز نگذارد
چشم ما نور او باو بیند هر چه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم با اسما نور او دیده‌ایم در اشیا
حرف‌حرف این کتاب را میدان سر بسر حافظانه خوش میخوان
یك الف را سه نقطه میخوانش هم الف را یگانه میدانش
از سه نقطه الف هویدا شد الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جوی و واو از نون چون رها کن ولی بحو بیچون
صفة و ذات بین و اسم نگر گنجو گنجینه و طلسم نگر
در چنین بحر بیکرانه در آ نظری کن بعین ما در ما
جام گیتی نما بدست آور مظهر حضرت خدا بنگر
نقطه اصل گر چه ما دانی هفت هیکل بذوق برخوانی
آینه صد هزار میشمرد در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها و خواه نا تنها گر بود با خدا بود همه جا
گوشهٔ چشم سوی او دارد نقش از در خیال بنگارد
در گلستان اگر گلی چیند شیشه پر گلاب را بیند
گر خرد را فروشد آن عاقل نشود از خدای خود غافل
جزو و کل را باعتبار سپار کاعتبار یست جزو و کل ای یار
جز خدا را احد نمیگوئیم از احد جز خدا نمیجوئیم
در دو آئینه رو نمود آن یك دو نماید یکی بود بی شك
غرق آبند عالمی چو حباب ظاهرش ساغر است و باطن آب
سایهٔ او بما چو پیدا شد از من و تو دوئی هویدا شد
اصل وفرعی بهمد گر پیوست هست پیوند ما باو پیوست
سخن عارفان از او باشد لا جرم قولشان نکو باشد
او باو دیده میشود ای دوست نظری گر کنی چنین نیکوست
نور رویش بچشم ما بنمود چون بدیدیم نور او او بود

احدی آمده کمر بسته
میم احمد بتخت بنشسته

الف و میم و معرفت گفتیم — گوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود — می خمخانه را بما پیمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور — نور چشم است واز نظر منظور
در همه آینهٔ نموده جمال — آینه روشنست خوش بکمال
هستی و هرچه هست بی او نیست — ورتو گوئی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود — بی تعین یکی تواند بود
بوجودند این و آن موجود — بیوجود ای عزیز نتوان بود
هرچه موجود بود از اشیا — همه باشند مظهر اسما
از مسمی تو اسم را میجو — موج و دریا بعین ما میجو

اسم اعظم طلب کن از کامل
زانکه کامل بود بدان واصل

سخن عارفان بجان بشنو — این چنین گفتم آن چنان بشنو
بگذراز کثرت وزوحدت هم — بیش و کم راچه میکنی فافهم
گر تو فانی شوی بقا یابی — خودازین بیخودی خدا یابی
در سرا پرده حدوث و قدم — خوش بود گر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اگر دانی — آفتاب است و سایه میخوانی
سایه و آفتاب برمن و تو — خط موهوم مینماید دو
خط موهوم اگر بر اندازی — خانه از غیر حق بپردازی
همه جا آفتاب جانانست — نظری کن ببین که این آنست
جوهر است وعرض همه عالم — بوجودند این و آن فافهم
زر یکی صورتش هزار نمود — سکهٔ سرخ بیشمار نمود
ذات او ازصفات مستغنی است — وز همه کاینات مستغنی است

اثر این و آن مجوی آنجا
نام چبود نشان مجوی آنجا

دوچه گوئی یکی نمیگنجد غیر او بی شکی نمیگنجد
بود و نابود را مجالی نیست وصل هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم گنج اعیان بتو عیان کردیم
سخن اینجا دگر نمیگنجد کنج ونا گنج در نمیگنجد

دایره چون بهمدگر پیوست
قلم اینجا رسید و سر بشکست

عارفانه چو مومن آگاه خوش بگو لا اله الاالله
حکم اسلام را بپا میدار سرموئی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محققی میجو وحده لاشریك له میگو
این نصیحت قبول کن از ما تا در آئی بجنت الماوا
ره چنان رو که رهروان رفتند راه رفتند و آنگهان رفتند

همرهی همچو نعمت الله جو
تا بیابی تو همره نیکو

ذکر حق ای یار من بسیار کن تا توانی کار خوش در کار کن
پاك باش و بی وضو یکدم مباش جز که با پاکان دمی همدم مباش
دور باش از مجلس نقش خیال صحبتی میدار با اهل کمال
یکسر موئی خلاف دین مکن ور کند شخصی تواش تحسین مکن
رهروان راه حق را دوست دار رهروی میجو و راهی می سپار
گر بیابی جامی از زر یا سفال نوش کن از هر دو جام آب زلال
گرم باش و آتشی خوش بر فروز بود و نابودت ز سر تا پا بسوز
معنی توحید جامع را بجو از همه مصنوع صانع را بجو
هرچه بینی مظهر اسما نگر هر که یابی دوستدار ما نگر

سیدی گر پیشت آید یا غلام
میرسان از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبر بدست کی ز گمراهی توانی باز رست

ره بیابان است و تو گمره کجا ره توانی بردای مرد خدا

دیدهٔ تو بسته و راهی دراز بیدلیلی چون روی راه حجاز

رهروی کن در طریق نیستی شاید اندر هیچ منزل نایستی

رهنمائی جو قدم در راه نه گر روی در راه با همراه به

کار بی مرشد کجا گردد تمام

مرشدی باید مکمل والسلام

ایکه میپرسی زما وحال ما نعمت الله نامم آمد از خدا

سید درویش و حق را بنده‌ام مرده‌ام از جان بجانان زنده‌ام

من نیم مهدی ولی هادی منم رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بنده‌ام حق را غلام

پیشوای با سلامت والسلام

بشنو اسماء الهی یاد گیر زانکه هم واحد بود او هم کثیر

ما صفات و ذات اسما خوانده‌ایم اسم را عین مسمی خوانده‌ایم

اسم اسم است اینکه میخوانیش اسم کی چنین خوانی اگر دانیش اسم

در مقام جمع روشن شد چو شمع آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات و صفة دانند علم بی صفة دانش کجا خوانند اسم

می تجلی دان و جامش عالم است بودن این هر دو هر دو باهم است

جام و می دریاب چون آب و حباب تا سؤال هر دو را یابی جواب

جام و می باهمدگر همدم شدند صورت و معنی بهم محرم شدند

نیستی و دم ز هستی می زنی از منی بگذر اگر یار منی

از خودی در حضرت او دم مزن ملک توحید ازدوائی بر هم مزن

آینه بر داشت برقع بر کشود آن یکی از هر یکی او را نمود

در همه صورت تو آن معنی نگر صورت و معنی خود یعنی نگر

سایه و خورشید ازهم دور نیست روشن است این چشم ما و کور نیست

برزخ است این حضرت و باشد در او زین سبب غیب مضافی نام او

با شهادت وجه او باشد مثال

چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

اولا توحید کلی آن اوست کل کلیات در فرمان اوست

آنکهی ابلاغ جامع یافته در همه مصنوع صانع یافته

کون جامع مظهر ذات صفات سایه حق آفتاب کائنات

وجهی از امکان و وجهی از وجوب در شهادت آمد از غیب الغیوب

صورت و معنی بهم آراسته ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و با خود همدگر همچو نوری مینماند در نظر

هفت دریا قطرهٔ از جام او روح قدسی رند درد آشام او

چیست عالم بی وجود او عدم میدهد جودش وجودی دمبدم

بندهٔ اوئیم و او سلطان ما جسم و جان مائیم و او جانان ما

سرور مجموع رندان میر ماست این چنین ساقی مستی پیر ماست

آفتابست او ولی نامش قمر آفتابی در قمر خودش مینگر

نور او در چشم ما ظاهر شده

آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت باید که نظر را بغیر نگشاید

آینه صد هزار اگر شمرد در همه آینه یکی نگرد

خواه تنها و خواه با تنها چون بود باخدا بود همه جا

گوشه چشم سوی او دارد نقش او در خیال بنگارد

در گلستان اگر گلی چیند شیشه پر گلاب را بیند

گر خرد در فروشد آن عاقل نشود از خدای خود غافل

سایه و آفتاب بر من و تو خط موهوم می نماید دو

خط موهوم اگر بر اندازی خانه از غیر او به پردازی

همه جا آفتاب تابان است

نظری کن ببین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات و صفات | آشکارا کرده اندر کائنات
هر کجا کنجی است گنجی در ویست | گنج هر ویرانه بی گنجی کی است
معنی او گنج و صورت چون طلسم | در چنین گنجی بود آن گنج اسم
جام می باشد حبابی پر ز آب | نوش کن جامی که دریابی شراب
نسخه اسما بجو یك یك بخوان | وحدت اسم و مسما را بدان
بی من و تو من توام تو هم منی | ور تو من گوئی و تو باشد منی
در مراتب آن یکی باشد هزار | در هزاران آن یکی را می شمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده | قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم | نعمت الله را بجو دریاب اسم

آفتابی را به بین در ذرهٔ
عین دریا را نگر در قطره

پایان مثنویات

رباعیات

از آتش عشق صنم دلکش ما   افتاده مدام آتشی در کش ما
پروانهٔ پر سوخته ما را داند   تو پخته نه ای چه دانی این آتش ما

***

دادند جهانی دل و همدست بما   برخاست زغیر هر که بنشست بما
ما بحر محیطیم و محبان چو حباب   پیوسته بود کسیکه پیوسته بماست

***

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما   خود را بشناس یکزمانی بخود آ
گر عاشق صادقی یکی را دو مگو   کافر باشی اگر بگوئی دو خدا

☆.☆

در جام جهان نما نظر کن همه را   آنگه ز وجود خود خبر کن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل   لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

☆☆☆

در دیده ما نور خدا را بطلب   در بحر در آ و عین ما را بطلب
سلطان سرا پردهٔ توحید بجو   ور درد دلت هست دوا را بطلب

☆☆☆

از زحمت پا اگر بنالم چه عجب   از جور و جفا اگر بنالم چه عجب
در حضرت پادشاه عالم بتمام   از دست شما اگر بنالم چه عجب

☆☆☆

عالم چو سرابست و نماید سر آب   نقشی و خیالیست که بینند بخواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر   کان آب حیات را نموده به حباب

***

چشمت همه نرگسست و نرگس همه خواب   لعلت همه آتشست و آتش همه آب

رویت همه لاله‌است و نرگس همه رنك　　زلفت همه سنبلست و سنبل همه تاب

...

عشقست که‌جان‌عاشقان زنده از اوست　　نوریست که آفتاب تابنده از اوست
هر چیز که در غیب و شهادت یابی　　موجود بود زعشق‌و پاینده ازاوست

...

تا بر سرما سایه شاهنشه ماست　　کونین غلام وچاکر درگه ماست
گلزارو بهشت‌وحور خارره‌ماست　　زیرا که‌برون زکون‌منزلگه‌ماست

...

دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست　　عالم بتمام گوشهٔ کشور ماست
ما ازسر زلف خویش سوداده‌ایم　　خوش‌سودائی که‌دائما‌برسرماست

...

گفتم جنت گفت که بستان شماست　　گفتم دوزخ گفت که‌زندان شماست
گفتم که سرا پردهٔ سلطان دو کون　　گفتا که‌بجودر دل ویران شماست

...

در دیدهٔ ما نقش خیالش پیداست　　نوریست که روشنائی دیدهٔ ماست
در هرچه نظر کند خدا را بیند　　روشن‌ترازاین دیده‌دگردیده کراست

...

دارنده‌چوترکیب‌چنین‌خوب آراست　　بازازچه‌سبب فکندش‌اندر کم‌وکاست
گرخوب‌نیامداین صورعیب کراست　　ور خوب آمدشکستنش بهر چراست

...

ترکیب طبایع ارنگشتی کم‌و کاست　　صورت بستی که‌طبع‌صورتکرماست
پرورد و بکاشت تا بدانند کسان　　کاین عالم را مصوری کام رواست

...

ای دل بطریق عاشقی‌راه یکی است　　در کشور عشق بنده‌و شاه یکیست
تاترك دو رنگی نکنی دره عشق　　واقف نشوی که نعمت الله یکیست

...

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکیست — معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
هر چند درون خانه را می‌نگرم — خود دایره و نقطه و پرگار یکیست

...

میخانه عشق او سرای دل ماست — وان دردی درد دل دوای دل ماست
عالم بتمام و جمله اسمای اله — پیدا شده است و از برای دل ماست

...

در مذهب ما محب و محبوب یکیست — رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
گویند مرا که عین او را بطلب — چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

...

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست — اندر همه قطره محیطی پیداست
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما — چون او بنشست عقل از آنجا برخاست

...

ناخورده شراب مستیش چندان نیست — وان مستی او ستوده مستان نیست
مستی که نه از می بود او مخموراست — دستش بگذار کو ازین دستان نیست

...

گر کشته شوم بتیغ عشقش غم نیست — ور در هوسش مرده شوم ماتم نیست
گر جامهٔ خلق برکشند از سر من — تشریف خدائیم خدائی کم نیست

...

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست — احکام وصول ذوق در مدرسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو — برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

...

همه نیکند هیچ خود بد نیست — آنکه نیکو نباشد آن خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم — صد مگو ای عزیز من صد نیست

...

توحید تو پیش ما همه شرک و دوئی است — اثبات یگانگی همه عین دوئیست

از وحدت و اتحاد بگذر که احد ... ایمن ز منی باشد و فارغ ز دوئیست

...

دیدم رندی که سید رندانست ... از هر دو جهان گذشته و رند آن است
در کنج بقاست گرچه در کنج فناست ... پیداست بما و از جهان پنهانست

...

تخت دل من مسخر شاه منست ... شاهی بکمال شاه دلخواه منست
او سید من باشد و من بندهٔ او ... این سید و بنده نعمت الله منست

...

این هشت حروف نام آن شاه منست ... آن شاه که او مظهر الله منست
مجموع دویست و سی و یك بشمارش ... تا دریابی که نام دلخواه منست

...

این هفت فلك ستاره از آه منست ... عرش و ملك و ستاره همراه منست
این من نه منم جمله از او می گویم ... این گفتهٔ من تمام ز الله منست

...

میخانه تمام وقف یاران منست ... هر رند که هست جان جانان منست
درد دل بیقرار درمان من است ... وین دردی درد دائما آن منست

...

درد تو ندیم دل شیدای منست ... ورد تو نهان و آشکارای منست
کفر سر زلف تو که جانم بفداش ... کفرش خوانند نور ایمان منست

...

این عین که عین جمله اعیانست ... عینی است که آن حقیقت انسانست
در آینهٔ دیده ما بتوان دید ... اما چکنم ز دیدها پنهانست

...

باران عنایتش بما بارانست ... باران چو نباردش بما یارانست
گوئی که منم یار تو ای سید من ... آری آری وظیفه یار آنست

...

دل همچو کبوتر است و شاهد باز است ... تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری ... بر تو در حق ز روی شاهد باز است

...

مخموری و میکده نجوئی حیف است ... با ما سخن از ذوق نگوئی حیف است
میخانه عاشقان سبیل است بما ... تو در طلب جام و سبوئی حیف است

...

او بر دل تو همه دری بگشاده است ... در گوشهٔ دل گنج خوشی بنهاده است
در بندگیش ز عالم آزاد شدیم ... مقبول غلامی که چنین آزاد است

...

یاری که دلش ز حال ما با خبر است ... اورا با ما همیشه حالی دگر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط ... وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است

...

مردود بود کسی که مردود ویست ... مقتول بود کسیکه مردود ویست
بیجود وجود او وجودی نبود ... هر بود که هست بودی از بود ویست

...

رب الارباب رب این مربوب است ... وز حضرت احباب همه محبوب است
در صورت و معنیش نظر کن بتمام ... تا دریابی که طالب و مطلوبست

...

آئینه حضرت الهی دل تو است ... گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است
دل بحر محیط است و در او دریتیم ... در صدفی چنین که خواهی دل توست

...

گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است ... وان مظهر الطاف الهی دل تواست
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود ... از دل بطلب که هر چه خواهی دل تواست

...

واصل بخودم عین وصالم اینست ... بر حال خودم همیشه حالم این است
در آینهٔ ذات مثالی دارم ... تمثال مثال بی مثالم این است

...

در دیدهٔ ما هر دو جهان آینه است ... جانان چو نماینده و جان آینه است
عینیست که باطنا نماینده بود ... هر چند که ظاهرا نهان آینه است

...

نقشی بخیال بسته کاین علم منست ... وان لذت او در این زبان و دهن است
عقل ارچه بسی رفت در این راه ولی ... یوسف نشناخت عارف پیرهن است

...

در گلشن ما ناله بلبل چه خوشست ... نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست
گوئی چه خوشست طاعت از بهر خدا ... می نوش ببین که خوردن مل چه خوشست

...

ذات و صفت و فعل همه آن ویست ... بود همهٔ خلق بفرمان ویست
جمعیت عالم و پریشانی او ... در مرتبهٔ جمع و پریشان ویست

...

عالم بر رندان بمثل جام می است ... ساقی و حریف و جام می جمله ویست
دریا و حباب و موج آبست بما ... خود جام حباب خالی از آب کی است

...

در باغ خلافت نبی چار به است ... وان چار بلطف او در ربار به است
آن به که در اول است از آن چار به است ... وان به که در آخر است از آنچار به است

...

دریاب و بیا که نازکانه سخنی است ... دانستن اینسخن برای چو منی است
در صورت و معنیش نظر کن بتمام ... تا دریابی که یوسف و پیرهنی است

...

این علم بدیع ما بیانی دگر است ... وین جوهر علم زندگانی دگر است
ذوقی ندهد حکایت مخموران ... سرمستان را ذوق و بیانی دگر است

...

گر یار غنا دهد غنا دوست تر است ... ور فقر دهد فقر مرا دوست تر است

گر منع عطا کند من آن میخواهم ورزانکه عطا دهد مرادوست تراست

...

گم کردن و یافتن همه کردن تست گر باطل و گر حق همه پروردن تست
گوئی صنم گم شده را یافته‌ام این یافتن توعین گم کردن تست

...

دانی که بنزد مانه فرداست و نه جفت دریست که اندرین سخن نتوان سفت
چه جای من و تو که شناسیم اورا معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

...

ناخورده شراب ذوق آن نتوان یافت آنذوق معانی زبیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته ایم از سفره ولوث عاقلان نتوان یافت

...

در آینهٔ گرچه نماید غیرت غیر تو ز آینه زداید غیرت
درخانهٔ دل که خلوت حضرت تست غیرت نگذارد که در آید غیرت

...

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت آنعهد که بسته بود بشکست و برفت
چون دید که پادشه در آمد سرمست بیچاره غلام زود برجست و برفت

...

بیدرد طریق حیدری نتوان یافت بی کفر ره قلندری نتوان یافت
بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید در حضرت ما بسروری نتوان یافت

...

خوش آینه‌ایست مظهر وذات و صفات در وی غیری کجا نماید هیهات
هر ساغر می که ساقیم میبخشد جامیست جهان نما پراز آب حیات

...

این نقش خیال که عالمش میخوانند جانی دارد که آدمش میخوانند
روحیست که روح اولش میگویند چون اوست تمام خاتمش میخوانند

...

نقشی و خیالیست که عالم خوانند　　معنی سخن محققان میدانند
اینطرفه که درحقیقت این نقش خیال　　حقند ولی خیال را میدانند

...

توحید عوام عاقلان میدانند　　توحید خواص عارفان میدانند
توحید وموحد موحد دریاب　　خوش توحیدی موحدان میدانند

باشند مدام همدم جام شراب　　می می‌نوشند دمبدم دم نزنند
رندان زوجود وزعدم دم نزنند　　از ملك حدوث وزقدم دم نزنند

...

آبست که‌درشیشه‌شرابش خوانند　　باگل‌چوقرین شود گلابش‌خوانند
از قید و گل ومل‌چومجرد گردد　　اهل بصر و بصیرت آبش خوانند

...

درد دل خسته درد مندان دانند　　نه‌خوش نفسان خیره خندان دانند
از سر قلندری تو گر محرومی　　سریست درآنسینه که‌مستان دانند

...

درپای توسروران سر انداخته‌اند　　وزعشق تو خانمان برانداخته‌اند
رندانه‌بعشق‌چشم‌سرمست‌خوشت　　خود را بخرابات در انداخته اند

...

از آتش عشق شمعی افروخته‌اند　　پروانه جان عاشقان سوخته‌اند
در مجمر سینه عود دل میسوزد　　آتش بازی بعاشق آموخته‌اند

...

يك‌عالم‌از آب‌و گل بپرداخته‌اند　　خود را بمیان آن در انداخته‌اند
خودمیگویندوباز خودمیشنوند　　از ما و شما بهانه بر ساخته اند

...

ملك و ملكوت باهم آمیخته‌اند　　نقد جبروت بر سرش ریخته‌اند
کردند طلسمی بجمال و بکمال　　آنکه بدرگنج خود آویخته‌اند

...

خاك در میخانه مگر بیخته‌اند　　کاین گردوغبار را برانگیخته‌اند

با ماه رخان خطهٔ ما مانند کاز زلف عبیر درجهان ریخته اند

...

هر باده که از حضرت الله دهند بی منت ساقی بسحر گاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی از خود بگذر تا بخودت راه دهند

...

رند آن باشد که میل هستی نکند وز خویش گذشته خودپرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه می نوش کند مدام و مستی نکند

...

بی اسم کسی درك مسما نکند نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ارچه مصفی و مزکی باشد ادراك اله جز باسما نکند

...

گر علم بتعلیم الهی یابند گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علما علم چنین گر خوانند انعام خدا لایتناهی یابند

...

درویش و گدا مرتبه جان چه کند می مینوشد مدام او نان چه کند
یاریکه محب حضرت جانان است ای یار عزیز من بگو جان چه کند

...

یاری که مدام این سخن را خواند معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگر چه مینماید تمثال در ذات نماینده اثر نتواند

...

در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند با وصل تو سود و ماتمم هیچ نماند
یك نور تجلی توام کرد چنان کز نیك و بد و بیش و کمم هیچ نماند

هر دل که بذوق سرمدی خواهد بود در دایرهٔ محمدی خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد او طالب سر احمدی خواهد بود

...

فقری که از او غنای مطلق آید کز زانکه طلب کنی بجان میشاید

من فقر همی جویم و آنخواجه غنا   از خواجه ما فقر و غنامی آید

...

آب است که جان ما از او می یابد   وز دیدن او نور بسی افزاید
هر سو که روان شود حیانی بخشد   هر نقش که او را بدهی برباید

...

تا با تو تو بود دوئی ز تو خواهد بود   ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود
چون تو ز توئی و از دوئی وارسیی   در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

...

تا قدرت حق دری بعیسی بگشود   وان ذات مطهرش بمریم بنمود
بگذشته هزار و هفتصد و چهل بتمام   شاید که بسی سال دگر خواهد بود

...

این لطف نگر که حق بموسی بنمود   در صورت نار نور معنی بنمود
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت   هر حسن که بود آن تجلی بنمود

...

انسان خوشی محققی پیش آید   صد دل بدمی ز دلبران برباید
آن نور دو چشم نعمت‌الله بود   حق بیند و حق بمردمان بنماید

...

هستی یکیست آنکه هستی شاید   این هستی تو بهیچ کاری ناید
رو نیست شو از هستی خود همچون ما   کز هستی تو هیچ دری نگشاید

...

عینی بظهور عین ها بنماید   در هر عینی عین بما بنماید
در جام جهان نما نماید بکمال   در وی نظری کن که تو را بنماید

...

بلبل مست است و بوی گل میبوید   دل داده بما و دلبرش میجوید
این قول خوشی که تو ز سید شنوی   بشنو بشنو که او ز او میگوید

. . .

بلبل سخن از زبان گل میگوید . . مستست وحدیث گل و مل میگوید
در یاب رموز نعمت‌الله ولی جزویست ز لی سخن ز گل میگوید

. . .

چون یوسف باد در چمن میآید . . بوئی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره‌زنان میگوید فریاد که بوی پیرهن می آید

. . .

آن روز که کار وصل راساز آید . ویـن مرغ ازین قفس بپرواز آید
از شه‌چوصفیر ارجعی گوش کند پرواز کند بدست شه باز آید

. . .

بی او ما را ظهور یا را نبود بی آئینه تمثال هویدا نبود
پیوسته‌چو صورت و تجلی بهمند بی بودن ما ظهور او را نبود

. . .

بی لیل و گل رونق بستان نبود بی جام شراب ذوق مستان نبود
گر نائی و نی بهم بسازند دمی آواز نی ورقص حریفان نبود

. . .

ممکن بخودیش بود وجودی نبود . . گنجی که زحق بود بپنهان نبود
گر زانکه نه او گوش و زبانی بخشد از خود ما را گفت و شنودی نبود

. . .

عینی که ظهور کرد اعیان نبود . . . گنجی که زحق بود به پنهان نبود
جانانه در آئینه جان کرد نظر از ساده دلی آینه جانان نبود

. . .

تقوی که در او اسم الهی نبود . . . یا مقتبس خبر ز شاهی نبود
تقوی چنان از خللی خالی نیست شاید که کسی بآن مباهی نبود

. . .

آن یار فقیر این و آتش نبود . . . سر مایه سود و هم زیانش نبود

در کتم عدم مست و خراب افتاده — اوراخبر ازنام و نشانش نبود

...

بر تخت ولایت آن ولی شاه بود — خورشید محمد و علی ماه بود
نوری که ازاین هر دو نصیبی دارد — میدان بیقین که نعمت‌الله بود.

...

کفر چومنی گزاف و آسان نبود — محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یك مسلمان نبود

...

بر تخت ولایت آن ولی شاه بود — باطن شمس است وظاهرا ماه بود
نوری که ازاین هردد نصیبی دارد — روشن بنگر که نعمت‌الله بود

...

در بحر محیط هر که او غرق بود — فارع زوجود غرب وو زشرق بود
آن کس که نشسته برلب دریائی — باغرقه بحر ما بسی فرق بودم

...

داند عالم اگر نکو اهل بود — کان علم که بی عمل بود سهل بود
عالمی که عمل طلب کند ازعالم — گرزانکه عمل نمیکند جهل بود

...

باحکمت ما نصیر طوسی چه بود — باخرقهٔ ما کتان روسی چه بود
گوئی که بعقل میتوان رفت اینراه — بادین محمدی مجوسی چه بود

...

ماشاه جهانیم گرائی چه بود — واصل بخدائیم جدائی چه بود
یاریکه در آئینه مادر نگرد — بیند که تجلی خدائی چه بود

...

رندیکه زهردو کون یکتا گردد — در کتم عدم واله و شیدا گردد
سردر قدم ساقی سرمست نهد — بی زحمت پا بگرد دنیا گردد

...

یاری که چو ما لطف الهی دارد
در هر دو جهان هر چه تو خواهی دارد
هر چند گدای حضرت سلطان است
از دولت عشق پادشاهی دارد

...

دل میل بصحبت نگاری دارد
با ساقی و مستی سر و کاری دارد
چون بلبل مست در چمن میگردد
گویا که هوای گلعذاری دارد

...

بر خاك درش هر که مقامی دارد
در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاری که بود بعشق او بد نامی
بدنام مگو که نیك نامی دارد

...

محبوب جمال خود به آدم بخشید
سر حرمش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانهٔ عالم بود
سلطان بکرم بجود عالم بخشید

...

بودش بکمال خویش بودم بخشید
لطفش بکرم شهد شهودم بخشید
او طالب من که ظاهرش گردانم
من طالب او که تا وجودم بخشید

...

در هر آنی مرا عطائی بخشید
شاهی جهان بهر گدائی بخشید
گنجی که نهایتش خدا میداند
سلطان بکرم به بینوائی بخشید

...

یك نقطه بذات خود هوید اگر دید
زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه بیك الف هویدا آمد
وین طرفه که در دو کون یکتا گردید

...

هر آینهٔ که در نظر میگذرد
تمثال جمال او نظر می نگرد
تمثال خیالیست ولیکن ذاتش
در آینه تمثال بما می نگرد

...

صد جان بفدای دلبران خواهم کرد
هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد
عارف گوید که می بر ندان می بخش
فرمان برم و من آنچنان خواهم کرد

درمجلس ما که ترك می نتوان کرد
باعقل بیان عشق وی نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز
ادراك وجود هیچ شی نتوان کرد

...

ای عقل برو که عشق خلاقی شد
عشق آمد و راه زهد زراقی شد
میخانه چو گرم گشت ورندان کامل
سلطان خرابات بخود ساقی شد

...

عالم همه پر ز نور سبحانی شد
در سطوت ذات او همه فانی شد
یاری که عنایت الهی دریافت
در هر دو جهان عالم ربانی شد

...

ازجود وجود عشق لاشی شی شد
وز آب حیات جمله جانهاحی شد
گویند وفات یافت سید حاشا
باقی ببقای اوست فانی کی شد

...

تا داروی دردم سبب درمان شد
پستیم بلندی شدو کفر ایمان شد
جان ودل وتن هر سه حجابم بودند
تن دل شدو دل جانشدو جان جانان شد

...

گر قطره نماند آب باقی باشد
ور کوزه شکست بحر ساقی باشد
عطار بصورت ازخراسان گررفت
آمد عوضش شیخ عراقی باشد

...

ایدل بر او بپای جان باید شد
درخلوت او ز خود نهان بایدشد
دربحرمحیط حال دل باید بود
آسوده زقال این و آن باید شد

...

در ملك اگر شاه عراقی باشد
شك نیست که مال شاه باقی باشد
گرمیخواهی که رندکان جمع شوند
باید که یکی همیشه ساقی باشد

...

دانستن علم دین شریعت باشد
چون درعمل آوری طریقت باشد
گرعلم وعمل جمع کنی بااخلاص
از بهر رضای حق حقیقت باشد

...

سازنده اگرچه ساز نیکو سازد اما بی‌ساز ساز چون بنوازد
من آینه‌ام که می‌نمایم او را او خالق من که او مرا می‌سازد

...

میخانه ذوق در گشادیم دگر لب برلب جام می نهادیم دگر
در کوی خرابات مغان رندانه سرمست بخاک ره فتادیم دگر

...

ما توبه بجام می شکستیم دگر باساقی خویش عهد بستیم دگر
رندانه حریف نعمت‌الله خودیم در کوی خرابات نشستیم دگر

...

عمری بخیال تو گذاریم دگر جانرا بهوای تو سپاریم دگر
باز آ که بجان و دل همه مشتاقیم بی‌تو نفسی صبر نداریم دگر

...

توحید دگر باشد و الحاد دگر خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
ارشکر شیرین سخنی میگویم خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

...

توحید دگر باشد و الحاد دگر خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
تو عمر بباد میدهی ای ملحد دریاب و مده عمر تو بر باد دگر

...

برخیز خوش و از سر عالم بگذر وین جام بجم گذار و زجم بگذر
نتوان زقدر گریخت اما زقضا بگریز ولی بحضرت سر قدر

...

فرزند عزیز قرة‌العین پدر بی‌ما بهوای خود برد عمر بسر
مشغول بدیگران و ما را مشغول نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

در دانه هر درخت برگی و بهار با میوهٔ بسیار و درخت بسیار

آنگاه در آن درخت و آن میوه نگر هر دانه در او نگر درختی پر بار

...

ای یار بیار جام و کامی بردار کامی ز لب جام مدامی بردار
کامل بنشین و عاشقانه بر خیز در راه در آی چست کامی بردار

...

مجنون و پریشان توام دستم گیر خود میدانی آن توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد من بیسر و سامان توام دستم گیر

...

ننشین بنشین وز همه عالم برخیز عالم چه بود ز بود عالم بر خیز
در کتم عدم بیا و با ما بنشین از بود وجود خویشتن هم بر خیز

...

حکمی از او محال باشد پرهیز فرموده و امر کرده از وی مگریز
آنکو بمیان امر حکمش عاجز در ماند و دلفکار کجدار و مریز

...

با ریش سفید میر رعناست هنوز واندر طلب دلبر زیباست هنوز
با ریش سفید و چشمهای سیهش اندر سر او مایه سوداست هنوز

...

ممکن ز وجود هستئی دارد و بس نقشی ز خیال خویش می آرد و بس
بلبل ز گلش نسیم بوئی یابد یعنی رخ خود بخار میخارد و بس

...

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس از ما بجز از حال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

...

رندانه بیا جام می صاف بنوش ور درد بود نوش کن از غیر بپوش
می نوش تو چندانکه شوی مست و خراب در کوی مغانت بکشند دوش بدوش

بردار نقاب و مینگر آن رویش | دانی که نقاب چیست یعنی مویش
موئی زسر زلف نگارم بکف آر | آنکه بنشین وخوش خوشی میبویش

...

کو دل که بداند نفسی اسرارش | کو گوش که بشنود زمن گفتارش
معشوق جمال می‌نماید شب و روز | کو دیده که‌تا برخورد از دیدارش

...

مخلوق خداهمه نکو میدارش | تعظیم همه برای او میدارش
هر آینهٔ که در نظر می‌آری | آن آینه‌رانو روبرومیدارش

...

این جام وشراب جسم‌وجان‌دریابش | آن غیب وشهادهٔ جهان دریابش
در هرچه نظر کنی نکو میبینش | درصورت ومعنی این‌وآن‌دریابش

...

گفتم که‌دلم گفت که‌ویران کنمش | گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش
گفتم جانم گفت که درحضرت من | جانی‌چه بود تاسخن از جان کنمش

...

مجموع حروف یك الف میخوانش | با اصل الف به نقطهٔ می دانش
نی‌نی چویکی نقطه بود اصل الف | یك نقطه بگو معانی قرآنش

...

ترسان ترسان همیروم براثرش | پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
آسان آسان اگر بیابم وصلش | بوسان بوسان لب من و خاك درش
بشاش‌ولطیف وبا تبسم میباش | چون‌قطب‌مدام‌درترنم میباش
جام می‌ذوق نعمت‌الله مینوش | جاوید بذوق در تنعم‌می‌باش

...

گر معنی تنزیل بداند حافظ | تنزیل بعشق دل بخواند حافظ
او کرد نزول ما ترقی کردیم | تحقیق کجا چنین تواند حافظ

...

معشوق یکی عشق یکی عاشق یك
این هردو یکی و در یکی نبود شك
یك ذات وصفات صدهزارش میدان
یك صد باشد باعتباری صد یك

۵۰۰

مفعول یکی فعل یکی فاعل یك
ما راست یقین اگر تورا باشد شك
بردار حجات تا نمائی بحجاب
دریاب نصیحتی که گفتم نیکك

۰۰۰

در جام جهان نما نظر کن بجمال
تا نقش خیال او نماید بکمال
هر آینهٔ که در نظر می آری
تمثال جمالش بنماید تمثال

۰۰۰

از دولت عشق عقل گشته پامال
مستقبل وماضیم همه آمده حال
نه دی ونه فرداو نه صبح است ونه شام
ایمن شده عمرم زمه وهفته وسال

۰۰۰

بنشین بدر خلوت دل ای کامل
مگذار که غیر او در آید در دل
زیرا که اگر غیر در آید بوثاق
آسان تو دشوار شود حل مشکل

۰۰۰

درملك یگانگی دوئی راچه محل
با حضرت اومن ونوئی راچه محل
آنجا که کلام شاه ترکستانست
هندووحدیث هندوئی را چه محل

۰۰۰

تا با غم عشق اوهم آواز شدم
صد بار زیاده بوعدم باز شدم
ز آن راه عدم نیز بسی پیمودم
رازی بودم کنون همه راز شدم

۰۰۰

در کوی خرابات بسی کوشیدیم
تا جمله شراب میکده نوشیدیم
تا رهبر رندان جهانی باشیم
رندانه قبای عاشقی پوشیدیم

۰۰۰

رفتم بخرابات وخراب افتادم
توبه بشکستم بشراب افتادم
راهی بردم بچشمهٔ آب حیات
تشنه بدم روان در آب افتادم

...

جان ودل خود فدای جانان کردم ... گفتم که مگر محرم جانان گردم
اما دیدم که گرچه گردم خاکش ... هرگز نبرد باد بگردش گردم

...

در کوی مغان مست وخراب افتادم ... توبه بشکسته در شراب افتادم
سر بردر میخانه نهادم چه دیگر ... رندانه بذوق در شراب افتادم

...

در کوی خرابات خراب افتادیم ... رندانه بذوق در شراب افتادیم
در بحر محیط کشتئی می راندیم ... کشتی بشکست مادر آب افتادیم

...

در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم ... در ملك عدم وجود را یافته‌ایم
خودرا بخدا شناختیم ای عارف ... آنگاه خدا را بخدا یافته‌ایم

...

تا ما نظر از اهل نظر یافته‌ایم ... از سر وجود خود خبر یافته‌ایم
مادر یتیم را بدست آوردیم ... دریای محیط پر گهر یافته‌ایم

...

ما یافته‌ایم آنچه ما یافته‌ایم ... گم کردهٔ خودرا بخدا یافته‌ایم
گنجی که نیافت هیچکس در عالم ... وایافته‌ایم نیك وایافته‌ایم

...

در مجلس انس همدمی یافته‌ایم ... در پردهٔ عشق محرمی یافته‌ایم
عالم چکنم که از دو عالم بهتر ... در سینهٔ خویش عالمی یافته‌ایم

...

تا خانه دل خلوت او ساخته‌ام ... غیر از نظر خویش بر انداخته‌ام
چون هرچه نظر می کنم او میبینم ... بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام

...

من در ره عشق جان ودل باخته‌ام ... سر بر سر کوی دوست انداخته‌ام

خودرا بخود و خدای خودرا بخدا ... بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام

...

تا مرکب عشق درمیان تاخته‌ام ... سر از سر دوش نفس انداخته‌ام
تا عارف خلوت دل و معروفم ... بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

...

شهبازم و شاه باز بشناخته‌ام ... در عالم عاشقی سر انداخته‌ام
گوئی چو شناختی بگویم باتو ... بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

...

تا تیغ بعشق از نیام آخته‌ام ... پا وسرو دست عقل انداخته‌ام
بیزحمت آب و گل من اینمعنی را ... بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

...

تا آتش عشق او برافروخته‌ایم ... عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم
دلسوخته‌ایم وکار آتشبازی ... آموخته‌ایم و نیك آموخته‌ایم

...

شاها نظری کن که فقیران توایم ... گر نیك و بدیم هرچه هست آن تواایم
فرمان تو را کمر بجان می‌بندیم ... زیراکه همه بنده فرمان تواایم

...

ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم ... وین خرقه پاره بارها دوخته‌ایم
هرشعله که زآتش زسر شوق جهد ... درما گیرد ازآنکه ماسوخته‌ایم

...

هم جام جهان نمای عالم مائیم ... هم آینه روشن آدم مائیم
گریك نفسی ازدم مامرده شوی ... میدان بیقین کاین دم و آن دم مائیم

...

آن صورت الطاف الهی مائیم ... هم جامه جامه‌دار شاهی مائیم
مامحرم راز حضرت سلطانیم ... دانندهٔ اسرار کماهی مائیم

...

انگشت زنان بر در جانان رفتیم ... پیدا بودیم باز پنهان رفتیم
گوئی که برفت نعمت‌الله زجهان ... رفتیم وای بنور ایمان رفتیم

...

ما درویشیم پادشاهی بخشیم ... ملکی ازماه تا بماهی بخشیم
عالم چه بود که درزمان بخشش ... مجموع خزائن الهی بخشیم

...

در کتم عدم قلندر چالاکیم ... در ملک وجود مالك افلاکیم
در کوی فنا جام بقا می‌نوشیم ... درمجلس عشق ساقی لولاکیم

...

او جمع همه همه تفاضیل وئیم ... زان لحظه پی جمع و تفاضیل نئیم
در جام مئیم وگاه درجام شراب ... اما همه جا حقیقتاً عین مئیم

...

جوهر آبست و گوهرش در یتیم ... دریاب بیان ما که سریست عظیم
موج است وحباب نزد ما هر دو یکی ... بگذر ز دوئی یکی مسازش بدو نیم

...

در کتم عدم سریر شاهی داریم ... وان مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم ... چون گنج معارف الهی داریم

...

والله بخدا که ما خدا میدانیم ... اسرار گدا و پادشا میدانیم
سرپوش فکنده‌اند بر روی طبق ... سریست در این طبق که ما میدانیم

...

ما محرم راز حضرت سلطانیم ... احوال درون وهم برون میدانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل ... بر لوح قدر مفصلش میخوانیم

...

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم ... جز راست روی ونیکخوئی نکنیم

آنها که بجای ما بدی ها کردند
گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

...

در نهصد ونه من دو قران می بینم
از مهدی و دجال نشان می بینم
دین نوع دگر گردد و اسلام دگر
این سر نهان است عیان می بینم

...

تا صورت او در آینه می بینم
معنی همه هر آینه می بینم
آئینهٔ دل بچشم جان می نگرم
وین طرفه که او در آینه می بینم

...

آن شاه که او قسیم نار است و جنان
در ملك و ملك صاحب سیف است و سنان
ملك دو جهان مسخر اوست بلی
آن را بسنان گرفت و این را بسنان

...

با عقل حدیث عشق گوئی هی هی
در کتم عدم وجود جوئی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی
یکتا بخود آر که خود تو اوئی هی هی

...

پایان رباعیات

مفردات

آفتاب آن و ماهتاب این است / ظاهر و باطنش بآئین است

عشق است که گوهر محیط است / عشق است که بحر بیکرانست

سر کل چون کله نهد بر سر / آن کله هم بلای دستار است

بهرچه مینگرم نور طلعت شاه است / بهر طرف که روان میشوم همه راه است

تراچکار که در سفره چیست یاز کجاست / بخور ز خوان ارادت که نعمة الله است

چو من ز راه سلامت نمیرسم بسلامت / مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت

شمامه با شمایل راز می گفت / حدیث عاشقی را باز میگفت

هر که رو راز غیر او بر تافت / پرتو نور او بر او بر تافت

چون مجرد شد او و عریان شد / آفتاب خوشی بر او بر تافت

مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت / عمریست تا دلم بهوای بهشت هشت

بی‌مظاهر ظهور مظهر نیست / گر چه در عقل هست ظاهر نیست

درحقیقت بنده و سید یکی است / گر تو راهست ما را بی‌شکیست

ذره‌ئی نیست که خورشید در او پیدا نیست / قطره‌ئی نیست در این بحر که او باما نیست

خواجه دیدم که می آید ز کیچ / گر چه کیچی بود باما بود کیچ

پیرهن یوسف و بو می رسد / در عقبش نیز هم او می رسد

آفتابی ز غیب پیدا شد / نور او در همه هویدا شد

ما همه ذره‌ایم و او خورشید / ما چو جامیم و حضرتش جمشید

در سمرقند مانده تا چند / خوش روان شو چو عارفان تا چند

گر تو را عزم هست تا دربند / رو بشروان نه و میان دربند

همه پابند آن دل آرامند / مرغ و دانه تمام در دامند

آن کسانی که اهل عرفانند / مبتلای بلای الوانند

گرد اندوه من نمی گردم / بر من اندوه گرد می گردد

نام نیك است یادگار بشر — نام نیکت بخیر به که بشر
از خیالات این و آن بگذر — همچو ما از سر جهان بگذر
تا توانی دلی بدست آور — این چنین حاصلی بدست آور
الف و لام لام و ها هر چار — اسم اسم است این حروف ای یار
این خرقهٔ چار وصله بگذار — وان خلعت پادشاه بردار
هر چه داری بعشق او در باز — تا کند او بروی تو در باز
بردیم ما نیاز بدرگاه بی نیاز — بنواخت ساز ما بکرم لطف کارساز
در آتش محبت خود را بسوز خوش خوش — چون سوختی در آتش آتش بسوزد آتش
گر جوهر جان ما بود پاك — ما را نبود ز هیچکس باك
در وصف کمال و قدرت او — لولاك لما خلقت الافلاك
آینه روشن است در همه حال — می نماید جمال او بکمال
عشق چوگان و عالمی گویم — سخنی عاشقانه می گویم
خانه دل عمارتی میکن — رب خود را زیارتی میکن
تافته خوش آفتابی بر همه — گر ببیند ور نبیند بر همه
ویران شده از رئیس ده ده — از بس که طلب کند که ده ده
می بردند ده بزاهد می مده — شیشه پیش پای نا بینا منه
عشق او در همه بود ساری — خواه در مصر و خواه در ساری
اگر در خلق حق را در نیابی — بیابی خانه اما در نیابی
نبی بیت الله و بابش علی دان — اگر از در نیائی در نیابی
بشنبه روز خوش باشد همه کار — ولیکن صید کردن از همه به
بیك شنبه بنا آغاز می کن — وگر عزم سفر داری دوشنبه
سه شنبه قصد میکن با حجامت — بریش از مرهمت مرهم همی نه
اگر داری هوای شرب شربت — چهار شنبه بخور از بین میره
به پنجشنبه مراد خویش میخواه — زهر بابی که خواهی از که و مه
به آدینه اگر یابی عروسی — بکن تزویج و داد خویش میده

که غیر از انبیا و اولیا کس
ندانند سر این علم از مه و که

نشان زمرهٔ جنت چهار است
بقول بهترین هر دو عالم

دل نرم و کف بخشنده آنگاه
دگر گفتار خوب و روی خرم

نشان اهل دوزخ نیز چار است
هم از قول نبی آن روح اعظم

ترش روئی و دیگر تلخ گوئی
دلی سخت و کفی در بخل محکم

نشان جمله مردم همین است
که بگزینند جنت بر جهنم

طریق عرف سید گفت با تو
تو دانی بعد از این والله اعلم

ای دل گرت آئینه اخلاص جلی است
از بعد نبی امام میدان که علی است

از بعد علی است یازده فرزندش
بر جای رسول نعمت‌الله ولی است

الانتها مسعودة بالخاتمه

نقل از دیوان حافظ

بتصحیح آقای پژمان

شرح بعضی از عبارت صوفیه

آب روان - فرح متواتر و آگاهی بر علاقه و پیوند ازلی

آدم - جامع اسماء وصفات و مظهر خداوند

آشنائی - تعلق بخدا و بیگانگی ازخویشتن

آغوش - دریافت اسرار

آئینه - مظهر علمی باذهنی انسان کامل

ابر - حجابیکه سبب فضولی گردد پرده ربوبیت و عبودیت

آدمیت - معنی آدمی که در قشر بشریت مکنونست

اراده - پدید آمدن بینشی که سالك اتصال بعالم قدس بعروة الوثقی چنگ زند

اثبات - اقامت احکام عبادات

افتادگی - ظهور جلالت الهی

اندوه - حیرت در میان خیر و شر

انس - خوف ورجای شدید که حاصل شده باشد از جلال وجمال

انسان - مرد کامل

انوار - روشنی متواتر که در توجه سالك ظاهر گردد

باده - عشق ، نشاه ذکر

باده فروش - پیر کامل و مرشد واصل

بزم - مجلس خاص اهل حق

بقا - ثبوت خصال حمیده

بار - عزت یافتن

بازو - اشارات الهی مطلقا بوسیله سخن

بام - محل تجلی پوشیده از ادراك عالمیان

بذل - عدول از چیزی

بوستان - محل مشاهدات

بنفشه - تفکری که قدرت ادراك بر آن فائق آید

بیداری - ظهور انوار فیض الهی

بوسه - استعداد قبول ؟ جذبه باطن کیفیت ومعنی کلام ، فیوضاتی که بر دل سالك وارد شود

بیگانگی - استواری عالم الوهیت

پیر خرابات - مرشد وراهنما

پیر دیر - شیخ و مراد
پیر مغان - انسان کامل، حضرة مولی
پیمانه - باده حقیقت
ترسابچه - مرد روحانی عاری از صفات ذمیمه
توبه - بازداشتن از ناقص و رهنمونی بکامل
جام - احوال عالم که مالامال باده معرفتست
جام جهان نما - باطن مرد حق، انسان کامل
جرعه - اسرار مقاماتی که از سالك پوشیده مانده باشد
جفا - پوشیده دل سالك از مشاهدات
چشم - سیر کردن کمالات سالك صفت الهام غیبی
چهره - تجلیات غیر ماده در حال غیبت سالك
حجاب - مانع راه حقیقت و وصول
حسن - جمع کمالات در یکذات و این خاص خداست
خال - وحدت ذات مطلقه، عالم غیب که راهی بکنه آن نیست
خرابات - مقام فناء عالم باطن عارف که یکرنگ و وحدت شده باشد
خمار - پیر کامل و مرشد و اصل

رند - اهل رضا، خالی از هوا و هوس، عرفا و اولیائی که وجودشان از غبار کدورت بشریت صافی است
زلف - کثرت مرتبه امکانیه از کلی و جزوی، معقول و محسوس، روح و جسم و جوهر و عرض
ساقی - فیض بخش عالم معنی، فیاض مطلق، مرشد (مفهوم اخیر بطور استعاره است)
شاهد - هرچه در دل سالکست
شراب - غلیان عشق، جذبه حق
شمع - نور الهی
شوق - میل تمام، طلب مدام
صبح - طلوع احوال سالك
عارف - کسیکه فکرش متوجه عالم قدس است وجودش مصباح فروغ حق
عاشق - آشفته جمال حق بعد از اکمال نفس و وجود
عشق - دوستی محض، حب الهی و معرفت واجب، معرفت که ذات واجب حقتعالی
قرب - نزدیکی بدرگاه الهی
قلندر - عارف، خالی از هوا و هوس
کعبه - مقام وصل
کوی - جای بندگی
لب - بطن کلام صفت حیات

J & K UNIVERSITY LIB

لعل - دل درویش

مست - اهل شوق وجذبه

مسجد - مقام خود بینی، مانع مشاهده محبوب

مطرب - فیض بخش عالم معنی

معشوق - حق، محل تجلیات که از ادراك پوشیده است

می - ذوقیکه بوسیله آن انوار معانی بر سالك ظاهر شود نشاهٔ ذکر

میخانه - قلب واصلان

میفروش - پیر کامل مرشد واصل

میکده - مقام عشق و مستی ، باطن عارف کامل که لبریز از باده حقیقت است

وصال - مقام وحدت

هجر - التفات باوصاف ذمیمه برای دوری از آنها

یار - صفای روحیه

پایان

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 46135
Date 31-3-63
46136
Mom

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

